

جنگل زمانه

فصلنامه‌ی ادبیات، فرهنگ و هنر

شماره‌ی ۱۰ تابستان ۱۳۹۰





فصل‌نامه‌ی فرهنگ، ادبیات و هنر

شماره‌ی ۱۰، تابستان ۱۳۹۰

سردبیر: منصور کوشان

صفحه‌آرایی و جلد: بردیا کوشان

جُنگ زمان امکانی است برای دیدگاه‌ها و معرفت‌های گوناگون نویسندگان،

از این‌رو مسئولیت هر نوشته با نویسنده‌ی آن است.

جُنگ زمان در ویرایش ادبی و انتشار اثرها آزاد است و در موردهای ویژه با نویسندگان مشورت می‌کند.

جُنگ زمان از پذیرش متن‌های منتشر شده، معذور است.

شیوه‌ی واژه‌نگاری متن‌ها از جُنگ زمان است.

شابک: ۲۵۵۹ - ۱۸۹۱

بهای تک شماره ۱۲۰ کرون، ۱۵ یورو، ۲۰ دلار آمریکا، ۱۲ پوند یا برابر هر کدام
بهای ۴ شماره (یک سال) با هزینه‌ی پست: ۴۸۰ کرون، ۶۰ یورو، ۸۰ دلار آمریکا، ۴۸ پوند یا برابر هر کدام

شیوه‌ی پرداخت: ارسال نقدی، چک یا از طریق بانک:
پرداخت از داخل نروژ:

Name of Beneficiary: **Mansour Koushan**

Account number: **8389 35 97800**

پرداخت از بیرون از نروژ:

Name of Beneficiary: **Mansour Koushan**

Account number: **2208389359700**

Sweiff Code: **DNBANOKK**

Iban account number: **NO 3783893597800**

Banks Name: **Bank: DnB Nor ASA**

Bank Adress: **Klaebuv, 194 .7483 Trondheim-Norway**

ارسال کپی فیش بانکی همراه با شماره‌های درخواستی و نشانی خود به یکی از نشانی‌های زیر:

Zaman, Jong-e

Nedre Storaerberget 8 – 4034 Stavanger - Norway

یا نشانی الکترونیکی *جنگ زمان*.

jong-zaman@hotmail.com

تلفن: ۰۰۴۷ ۴۱ ۳۳ ۶۹ ۰۷

www.jong-e zaman.com

ناشر و سردبیر متعهدند:

اگر به هر دلیلی *جنگ زمان* منتشر نشد، مبلغ باقی‌مانده‌ی مشترکان را برگردانند.

چاپ و صحافی: آرش

نشانی دفتر:

Nedre Storaerberget 8

4034 Stavanger, Norway

تلفن: ۰۰۴۷ ۵۱ ۱۱ ۷۷ ۶۶

mansourkoushan@yahoo.no

تمامی حق‌های این اثر محفوظ و مخصوص *جنگ زمان* است. این اثر برابر با قانون‌های میان ملت‌ها به ثبت رسیده و تکثیر آن به هر گونه و هر شکل الکترونیک، فتوکپی، چاپ و بازچاپ به استثنای نقل قول به منظور نقد و بررسی، بدون اجازه‌ی کتبی سردبیر *جنگ زمان* ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

پیش خوانی:

روایت، برآمد هویت تاریخی: منصور کوشان

داستان:

- ۵
- ۹ آژانس: قباد آذرآیین
- ۱۲ از یک به دو، از دو به یک: یاسمن احسانی
- ۱۹ لوبو: رضیه انصاری
- ۲۲ مفتاح: رحمان چوپانی
- ۲۷ دیوار و درخت سه پستان: نسیم خاکسار
- ۳۲ خودتبعید: بابک خلعتبری
- ۳۷ کبوتر ایرانی: خسرو دوامی
- ۵۰ زخم‌های برونو: قاضی ربیحاوی
- ۵۸ خوب چهر: حسین رحمت
- ۶۲ عاشق: کامران سلیمانیان مقدم
- ۶۶ تنهایی‌ها: معصومه ضیایی
- ۷۰ در کفن آب: میلاد ظریف
- ۸۰ ساعت فراغت آقای اشکبوس: ناصر غیائی
- ۸۷ در کوچه باد می‌وزید: محمد قاسم‌زاده
- ۱۱۵ صادق هدایت، خر مگس و من: چیستا کرامتی
- ۱۱۸ زن مفرغی: منصور کوشان
- ۱۳۱ دعوت‌نامه: ناصر کوشان
- ۱۳۴ آن که توطئه می‌کند کیست؟: جواد مجابی
- ۱۳۷ در را پشت سرم بسته‌ام؟: آیدا مرادی آهنی
- ۱۴۳ پیاده‌های همیشه پیاده‌رو: شهریار مندی‌پور
- ۱۴۶ خانه‌ی دیگران: فرشته مولوی
- ۲۲۲ شب و بوی حشیش: فریدون نجفی
- ۱۵۱ خوشگل خانم یانگ ساکوتر: علی نگهبان
- ۱۵۷ جهان‌بینی: کلمنس یوت زتر - علی صیامی
- نقد داستان:
- ۱۸۱ سرخوشی‌های ساده: نیما بیداران
- ۱۹۶ گشت و گذار زبان در قصه‌های مکرر: منصور خاکسار
- نمایش‌نامه:
- ۱۹۶ هملت در تبعید: منصور کوشان (به زبان نروژی)



منصور کوشان

روایت؛ برآمد هویت تاریخی

هنگام که آدمی از همه‌ی قلمروهای ممکن هویت‌شناسی و هویت‌بخشی، به ویژه در عرصه‌ی مبارزه‌های اجتماعی ناامید و سرخورده می‌شود، روایت به هر شکلی، گریزگاهی امن و پویا است برای بازسازی امید و دست یافتن به روزنه‌های نوین.

به بیان دیگر، آن جا که دیگر تمام دست‌آوردهای انسانی از کارایی و ایستادگی در عرصه‌های عمومی بازمی‌مانند، روایت به مثابه‌ی عنصری تقویت‌کننده، تهییج‌کننده و پویا، حضوری چند جانبه می‌یابد. پس از هر شکست یا ناتوانی در تحقق هر آرمان یا خواست عمومی و خصوصی، روایت در تمام شیوه‌های ممکنش، هم مرحمی بر شکست‌ها و زخم‌های گذشته می‌شود، هم مرحمی بر بی‌حوصله‌گی‌ها و ندانم‌کاری‌های حال و هم چشم‌انداز و تخته‌پرسی برای آینده‌ی متصور. چنان که نمونه‌ی بارز آن را در شکل سیاسی تاریخی گذشته‌ی ایران، می‌توان در تجربه‌ی شکست جنبش آزادی‌خواهی مرداد ۱۳۳۲، با بازگشت محمدرضاشاه، برکناری محمد مصدق و تحقق سیاست‌های استعماری آمریکا دید.

پیروزی کودتای ۱۳۳۲ و شکست آزادی‌خواهان و ملی‌گرایان به مثابه‌ی شکستی که خود تداعی‌کننده‌ی شکست‌های پیشین است، جامعه‌ی فعال ایران، به ویژه شاعران و نویسندگان و به طور کلی متفکران و روشنفکران و سیاستیان ایران را بیش‌تر به سوی روایت می‌کشاند. آنان که تجربه یا توانایی‌هایی در ادبیات و هنر دارند یا به نوعی امکان آفرینش، در دستیابی به شگردهای نوین، آرمان خود را پاسخ می‌دهند و آنان که بری از استعداد‌های آفرینشی‌اند، خواست‌های خود را در لا به لای مطالعه‌های بسیار و چه بسا پژوهش‌های بی‌پایان جست و جو می‌کنند. در واقع هم آفرینشگران و هم پژوهشگران و هم جویندگان آزادی، پس از مدتی، تلاش برای تحقق عملی خواست‌هایشان در عرصه‌های اجتماعی را فراموش می‌کنند و دل‌خوش می‌شوند به آن چه بیش‌تر در قلمرو ذهن ممکن‌پذیر است.

این حقیقت تلخ، در تمام دوره‌های تاریخی مصداق‌های عینی مشخص دارد. نزدیک‌ترین آن به ما، شکست جنبش مشهور به سبز، در بعد از تقلب انتخاباتی ۱۳۸۸ است. در این دوره نیز جامعه‌ی فعال ایران، بیش از آن که در جست و جوی راه مقابله با سرکوب و ایستادگی در برابر خودکامگی باشد، به دنبال گریزگاه است. از سویی به سوی رسانه‌های گوناگون نوشتاری خصوصی و عمومی سوق می‌یابد و از سویی به سوی رسانه‌های شنیداری و دیداری عمومی.

دیرترین جنبش، جنبش مشهور به نهضت شعوبیه در بعد از تجاوز عرب‌ها به ایران است. خرم‌دینان و به دنبال آن نهضت‌های دیگر، هر کدام پس از شکست به جای این که بکوشند راه‌های مقابله با شکست را دریابند و با دستیابی به پیروزی، گذشته‌ها را جبران کنند، یکی بعد از دیگری آرمان‌های خود را در شیوه‌های گوناگون روایت دنبال می‌کنند:

مانویان فراموش می‌کنند فلسفه و منش نخستین مانی در مبارزه با خودکامگی شاهان (بهرام‌شاه)، درباریان، موبدان (کرتیر) است، مزدکیان از یاد می‌برند جنبش مزدک ایستادگی در برابر مالکیت و تبعیض میان کسان جامعه است، عارفان و صوفیان و درویشان چرایی بنیاد عرفان مانی و مزدک را فراموش می‌کنند و در دوره‌های سرکوب و خفقان، خدایی کسانی چون بایزید، حلاج، عین‌القضات، سهروردی و ... را در انکار خلیفه‌های خدایگونه از یاد می‌برند. در تمام عرصه‌ها مجاز بر حقیقت پیروز می‌شود. روزبه دادویه، عبدالله رودکی، زکریا رازی، بوعلی سینا و ... از یادها می‌روند و بر ساحت آن‌ها سنایی‌ها، عطارها و مولوی‌ها می‌نشینند که با همه‌ی توانایی‌های ادبی‌شان مبلغان انفعال و پذیرش استبدادند. در اثرهای اینان روایت بیش از آن که فرایندی برای پویایی، راهجویی و فرآورده‌های اجتماعی باشد، محملی برای توجیه شکست، انفعال، بردگی، بندگی و نهایت پذیرش خودکامگی می‌گردد.

به بیان دیگر جامعه‌ی ایرانی از همان نخستین شکست، در بعد از تجاوز عرب‌ها در ۱۴۰۰ سال پیش، بیش از آن که جست و جوگر آرمان‌های آزادی‌خواهانه و استقلال شهروندی خود در عرصه‌های اجتماعی و عمومی باشد، به دنبال توجیه شکست و پاسخ به وجدان ناآرام خود در عرصه‌های مجازی بوده است. اغلب چرایی یا نفس روایت را فراموش کرده است. هم از یاد برده است از چه رو شکست و علت‌های آن را در بسترهای گوناگون روایت‌های خصوصی و عمومی چون لالایی، ترانه، شعر، داستان، تاریخ و ... حفظ کرده است و هم فرایند دستیابی به راه‌های عملی و تحقق آرمان‌های اجتماعی را از یاد برده است. انسان ایرانی هم چنان دلبسته‌ی لالایی‌ها و شعرها، به ویژه روایت‌های عرفانی باقی مانده است بدون این که در بازگرداندن هویت از دست رفته‌ی عرفان و تصوف ایرانی تلاشی بکند - عرفانی که در اصل اعتراضی بوده است به خودکامگی‌های دین و دولت یا سنت و قدرت، حتا در شکل مبارزه‌ی منفی آن - و هم بدون این که آن را فرایندی برای مبارزه‌ی پویاتر و چند جانبه‌تر در رسیدن به فرآورده‌های اجتماعی بداند.

از ساده‌ترین و مشهورترین و نزدیک‌ترین شیوه‌های روایت‌ها برای ایستادگی، همراهی و دستیابی به آینده، لالایی و ترانه است. همه‌ی لالایی‌ها و ترانه‌های بومی جهان دارای ویژگی‌های مشترکی‌اند: رهایی از تنهایی و دل‌داری به خود، توجیه و مرحم گذاشتن بر شکست‌ها و نداشتن‌ها، ساخت چشم‌اندازی امیدوارکننده و پویا برای تداوم حیات و ساخت آرمان‌ها.

به بیان دیگر، هنگام که هر گونه تلاشی برای دست یافتن به خواست‌های طبیعی و شهروندی به محاق می‌افتد یا به کلی ناممکن می‌گردد، بسیاری از انسان‌ها، کسانی که در عرصه‌ی عمل نتوانسته‌اند به خودآگاهی و اشراف لازم بر عنصرهای سازنده و بازدارنده برسند، ناخواسته و ناآگاهانه، تبدیل به موجودهایی منفعل، ناکارا و انزواگرا می‌شوند مگر این که خود را با مطالعه‌ی روایت‌ها آگاه و پویا و کنش‌مند نگه دارند.

هم بر اساس تجربه‌های تاریخی و هم با تکیه به خو و منش، انسان ناآگاهِ تکخو، یعنی کسی که بسیاری از کردارها و گفتارهایش بر مبنای عادت دیرینه است و نه بر اساس اندیشیدن و انتخاب کردن، نه تنها در برابر عرصه‌ی تنگ‌گشته مقاومت نمی‌کند و نمی‌کوشد محدودیت‌ها را رد کند، نمی‌کوشد بستر فعالیتش را گسترده‌تر گرداند و مرزهای ممنوعه را تا حد ممکن دورتر و در تداوم محو و نابود سازد، که درست بر خلاف منش طبیعی و هویت رام‌نشده یا دست‌آموز نگشته‌ی خود، در عقب‌نشینی‌های ناگزیر، خلوت یا به طور عام عزلت را امن‌ترین راه آسایش خود می‌پندارد و می‌کوشد با جا به جایی نقش و هویت عنصرهای آگاهی‌رساننده و نادیده گرفتن کارایی‌های ذاتی و عملی آن‌ها، نخست خود را فریب بدهد و سپس دیگران را نیز به دنبال خود بکشد و اجازه ندهد که دیگری در فرایند یک زندگی آزاد شهروندی، راهی را برود که خود نتوانسته است.

این خصلت منفعل و ناپویای انسانی که یکی از مصیبت‌بارترین ویژگی‌های انسان ایرانی در دوره‌های تاریخی گوناگون است و شاخص آن را می‌توان به ترتیب در عرفان، تصوف، درویشی، دین‌های نوین و نهایت عزلت‌گزینی‌های بسیار یا مشارکت در اجتماع‌های بی‌هویت دید، پس از جنبش سال‌های گذشته از هر زمان بیش‌تر خود را نشان می‌دهد، به ویژه در مقایسه‌ی با جنبش کشورهایی چون مصر، یمن، سوریه و ... مشهور به بهار عربی.

در واقع، ایرانیان اگر چه به تعریفی پیش‌تاز بهره بردن از ابزارهای روایت وسیله‌ی رسانه‌های شنیداری، دیداری و نوشتاری چون موبایل، فیس‌بوک، توئیتر و ... بودند، اما خیلی سریع، حتا سریع‌تر از دوره‌های گذشته، وسیله را به جای هدف گذاشتند و قلمرو امن و پر آسایش و خلوت رایانه‌ای خود را به عرصه‌ی مبارزه‌ی اجتماعی ترجیح دادند.

در واقع اکنون مدتهاست که ایرانی تنها در عرصه‌های مجازی، بدون هرگونه هراس یا پرداخت بهایی، شعار می‌دهد، رهبر، ولایت فقیه، رئیس‌جمهور، رئیس مجلس، قاضی، دادستان، زندانبان، شکنجه‌گر و هر آن کس را که مخل آزادی، آسایش و امنیت اجتماعی و خصوصی است، به سخره می‌گیرد، دشنام می‌هد، به ذلت می‌کشد، سرنگون می‌کند و شب با خیال آسوده و وجدان آرام سر بر بالین می‌گذارد و یحتمل پیش از خواب در دفتر یادداشت‌های روزانه (فیس‌بوک، ایمیل و ...) برای فرزندان و نسل‌های بعد مبارزه‌های

حق طلبانه و آزادیخواهانه‌ی خود را در راه دموکراسی و رسیدن به یک جامعه‌ی شهروندی، یک جامعه‌ی مردم‌آگاه ثبت می‌کند.

در چنین عرصه یا در چنین دانش و آگاهی است که ناراضیان ناآگاه و تنی چند از طنزپردازان و ... به جای جست و جوی راه‌های عینی و واقعی، به جای دست یافتن به داروی اصلی، عرصه‌ی فراحی می‌یابند برای مسخره کردن و خندیدن. در چنین عرصه‌ای است که خودکامه و آدمکش و شکنجه‌گر و سانسورچی و ... بیش از آن که نمادهای تلخ و گزنده‌ای باشند برای سرکوب آزادی و دموکراسی و حقوق انسانی، نمادهایی می‌گردند شادی‌آفرین برای لودگی و مسخرگی و نهایت خندیدن و زخم‌ها و نامردمی‌ها را فراموش کردن.

پس، اگر به رغم تمام مشکل‌ها، از جمله ترس مزمن، خمودگی و انفعال جامعه‌ی ایرانی، **جنگ زمان**، هم چنان منتشر می‌شود، از این رو است که هنوز این باور وجود دارد که مطالعه‌ی روایت، می‌تواند در روند رسیدن به آزادی و یک جامعه‌ی مردم‌آگاه از کارایی بسیاری برخوردار باشد. هم چنین این باور وجود دارد که هنوز هستند ایرانیانی که هدف و وسیله را توأمان پیش می‌برند و ادبیات و هنر، به ویژه داستان را عنصری می‌دانند برای تعالی، پویایی، تعلل، انتخاب و چشم‌اندازهای بدیع. چرا که داستان، به عنوان نماد درخشان همه‌ی روایت‌های ممکن انسانی، سرآمد همه‌ی روایت‌های ممکن شنیداری و دیداری و نوشتاری چون موسیقی، رقص، نقاشی، حکاکی، پیکرسازی، افسانه، حکایت و رمان است.

روایت، در هر شکل و محتوایی، به ویژه در شکل داستان، یکی از مهم‌ترین فرایندهای هویت‌بخشی به تاریخ بشری است. سیر روایت‌ها از آغاز تا امروز نه تنها چرایی، چه گونگی و کیفیت هویت انسانی و تاریخی او را آشکار می‌کنند که هم چنین در بطن تمامی فراز و نشیب‌های تاریخی نشان می‌دهند کدام کنش‌های انسانی در کجا و کی و چه گونه دست‌آوردهای شکوهمند و خجسته‌ای بوده‌اند و به تمدن بشری کمک کرده‌اند و کدام کنش‌های انسانی، کجا و کی و چه گونه بری از خصلت‌های سازنده، پیش‌رونده و تمدن‌گرا بوده‌اند.

داستان‌ها و نقدهایی که در این شماره‌ی **جنگ زمان** منتشر می‌شود، نمونه‌ی دست کم سه نسل از نویسندگان ایرانی است. تلاش در فراهم آوردن این مجموعه از این رو است که سردبیر آن هنوز یقین دارد: ممکن است روایت تاریخی با واقعیت انطباق نداشته باشد، اما هر آن چه در داستان می‌نشیند، حتا انتزاعی‌ترین عنصر آن، تکه‌ای از آن پشت و پسله‌های واقعیت است؛ نمادی است کارا از وضعیت موجود درون جامعه.

قباد آذرایین

آژانس

کریم، مشّت بسته‌ی لرزانش را گوشی کرد و چسباند به گوشش و گفت: "الو، بفرمایین، ... ها ... همین‌جان ... کجایه دارن برن خدازده؟ همی حالا می‌گم می‌آ خدمتون. گوشی..." همان‌طور با مشّت چسبانده به گوش، رو کرد طرف پیرمرد تکیده‌ی سیاه سوخته‌ای که داشت رو مبل چرت می‌زد، گفت: "خلف خلف، خוות برده کا؟"

چرت خلف برید: "ها ... چته کا. چته؟" کریم گفت: "با تو کاردارن." "خلف، هاج و واج و خواب‌زده گفت: "با مو؟" کریم گفت: "ها ... می‌گن جلدی سووار شو بیو. می‌گن کاسه او هم دسته بذارش زمین و بیو." و مشّت بسته‌ی لرزانش را دراز کرد طرف خلف.

خلف گفت: "برو عقلته او بکش عامو. پَ کی مُنه می‌شناسه؟. اصلن می کسی زنده مونده؟" کریم گفت: "به مو چه؟ می‌خی برو، می‌خی نرو. اصلن بیو خودت بشون بگو مو نمی‌آم. بیو کا، شر ننداز گردن مو. فردا خودت باید جووایشون بدی ها." یک هو زد زیر خنده. دو دستی شکمش را چسبید و از خنده ریشه رفت. صورتش از زور خنده سرخ شد و چشم‌هاش پر اشک شدند.

خلف گفت: "رو او بخندی شالا. پَ چته عامو؟ مگه موگوزیدم که ئی جور خوش خوشانت شده؟" کریم همین جور که نفس نفس می‌زد بریده بریده گفت: "کا، پَ جلدی یادت رفت قرارمون چه بود؟" خلف گفت: "چه قراری؟ چه کشکی؟ بذار به درد خودم بمیرم عامو. تازه داشت چشمم گرم می‌شد ها"

"چه قراری؟ یادت نمی‌آ؟ ای بووام هی. تو حالت خیلی خرابه کا. خُ مو حالا یادت می‌آرم. خوب گوشات واز کن. وختی از سر کار برگشتیم، با تونم. می‌گم وختی از سر کار برگشتیم ناسلامتی خونه، دیدیم خاک به سرمون شده. خونه‌ها پاک رمبیده بودن. اصلن خونه‌ای تو کار نبود. یادت اومد؟ نومد؟ ای بووام هی. آقایی که تو باشی، اصلن خونه‌ای تو کار نبود. نه زنی، نه بچه‌ای، نه همساده‌ای نه، دروغگو دزد خدان. موشا زنده مونده بودن. گِرزها، سگا، گربه‌ها، عشق می‌کردن سی خُشون کا. عروسی‌شون بود. کویت شده بود براشون. همه چی داشتن. شقه شقه گوشت. هزارتا منقل سی کباب. ماهی از همه جورش. پنیر دله دله. رطب. جانی واکر. پاسور. عرق سگی. نی‌همبون. نی‌لیک. می‌خوردن و مست می‌کردن و بندری می‌خوندن و می‌رقصیدن."

کریم دستمال چرک مرده‌ی عرق کرده‌ای از جیبش درآورد و یک لنگه پا شروع کرد به رقصیدن و خواندن: "سیا سیاهای خُمون ... غریبه نیا داخلمون ... سیاها مستن، با نی لبک می رقصن.. هلال یوسه. هلال یوسه. موسا کی گفتت زن بگیر. خودته اسیر زن کنی"

افتاد به نفس نفس زدن: "عرق که می‌کردن زیر پیرنی‌های کاپیتانشونه در میووردن گره می‌زدن دور کمرشون و می‌خوندن."

کریم دوباره شروع کرد به خواندن و رقصیدن: "دختر آبادانی، چه سبزه و مامانی، تو بلم‌های بندر، می‌شینم تا بیایی. ... خلاصه کا، سی خشون همه چی داشتن، راستی یادم رف بُگم فلور داشتن. خدمتش خُ رسیده بودی جوونیات. تو خونه علی فری. عجب تیکه‌ای بود سگ مصب. یادت اومد؟ تا کجا صف می‌بستن برایش. سگا، سگا، بو خون مستشون کرده بود. هار شده بودن. اگه مونده بودیم چپقمونه می‌کشیدن کا. گفتم خلف، گفتی ها. گفتم کا حب جیمه بخوریم که اوضاع قمر در عقربه. گفتی پَ بچه هامون؟ زنامون؟. خونه زندگی مون؟ گفتم خونه خراب، زن مونده؟ بچه مونده؟. خونه زندگی مونده؟. نمی‌بینی کا؟ بیو جونمونه ورداریم بریم تا همی سگ و گربه‌های هار چپقمونِ نکشیدن. دوتایی همی جور که مثل اُور باهار گریه می‌گردیم پا گذاشتیم به دو. سینه سوخته تا جنگ ظهر دودیدیم. تعجبه مو با ئی اشکم و کون و کپل چه جور تونستم اوقد سگدو بزنم. بلخره از پا افتادیم. گفتم خلف، گفتی ها. گفتم کا، نکنه اومدیم خاک دشمن. آخه همه جاش مٹ هم بودن. درب و داغون. نفس تازه کردیم و دوباره دودیدیم. دودیدیم و دودیدیم، سر کوهی رسیدیم، دوتا خاتونی دیدیم، یکی‌ش به مو آب داد، یکی‌ش به تو نون داد. آبه دادم به نونبا، نونبا به موخرما داد، یه‌هو یه جایی سر درآوردیم. یه ساختمونی دیدیم سالم سالم. دیواراش، شیشه‌هاش، تابلوش. گفتم خلف، گفتی ها. گفتم کا، رو او تابلو چی نوشتن؟ گفتی موخ سُوأت ندارم کا، خودم یه کوره سوواتی داشتم زور زدم تابلووه خوندیم. گفتم خلف، گفتی ها، گفتم کا این جا اُزآنسن. گفتی خُ باشه. گفتم میای سر پاش بکنیم کا؟ گفتی بکنیم. گفتم بزن قدش کا. دس دادیم با هم. یه چن روزی که گذشت مو گفتم خلف، گفتی ها، گفتم کا، اُزآنس خُ بی مدیر نمی‌شه. گفتی خُ تو سی مدیرش. مو هم سی راننده‌ش. گفتم نع، تو مدیر مو راننده. گفتی مرگ سعیدم محال ممکنه. تو مدیر مو راننده. گفتم کا، اصلن مادرت از همو اول تون زایید سی مدیر کلی. فقط یه عینک ربین کم داری که اونم جفت و جورش می‌کنیم. چیزی که ئی روزا فراوونه عینک بی‌صاحب کا. بعد تو گفتی کریم، گفتم جون کریم، گفتی کا، تو اصلن تصدیق داری؟ گفتم نه والا دروغ چرا؟ لاف خالی بیام که چه؟ گفتی زرشک. پَ چه طو می‌خی ماشین اُزآنسه برونی کا؟ گفتم ای دل غافل، اصلن یادم نبود. ئی جوری بود که جامونه عوض کردیم. مو ناسلامتی شدُم مدیر اُزآنس تو هم شدی راننده. حالا یادت اومد کا؟ نه؟ نه؟ کُته. عامو برو خوته بکش تا گونیا گرون نشدهن."

کریم، یک هو دو دستی زد تو سرش، بعد زد زیر خنده. خلف نگاهش کرد و سر تکان داد و تو دلش گفت خدا به فریادت برسه کریم. تو حالت از مو هم درب و داغون تره کا. کریم تو ریسهی خندهش گفت: "خلف، دیدی چه طور شد؟" خلف گفت: "چه طو شد؟" کریم گفت: هچی، اُوشه کشیدم پلو شد. کا، یادم رف از مشتری آدرسشه بگیرم. "خلف گفت: "حیف نون. حالا چشم انتظارن خُ." کریم گفت: "خُ اونا هچی نگفتن. مو هم یادم رفت ببرسم." بعد، انگار که چیزی یادش آمده باشد، گفت: "خلف. "ها."

"می گم کو ماشین کا؟ پَ آژانس بی ماشین هم دیدی؟" خلف گفت: "راس می گی ها. اصلن یادمون نبود." موهاش را چنگ زد. ریش چند هفته تراشیدهش را خاراند. بیرون را نگاه کرد و یک هو چهره اش باز شد. از جاش پرید: "جُسْتَمَش کریم ... جُسْتَمَش." کریم گفت: "چی؟ چیه جستی خلف؟" خلف گفت: "ماشین. مگه ما ماشین نمی خواستیم سی آژانس؟" کریم گفت: "ها. می خواستیم. آژانس خُ بی ماشین نمی شه کا." خلف گفت: "اوناهاش." کریم، امتداد دست لرزان خلف را نگاه کرد: "کو؟ مو خُ چیزی نمی بینم کا." خلف گفت: "کوری مگه؟ قد پنجاه تا گامیشه خُ. نمی بینیش به او بزرگی؟" کریم چشم هاش را تنگ کرد، نگاه کرد بیرون و گفت: "خلف. "ها."

"کا، نکنه او تانکه می گی که داره دود می کنه." "ها، همو، همونه می گم." کریم گفت: "یعنی تو می گی با تانک بریم مردمه سووار کنیم؟" خلف گفت: "ها، خیلی هم دلشون بخا. تو ای بی ماشینی و هیر و ویر." کریم گفت: "یعنی تو می تونی تانک برونی کا؟" خلف گفت: "پَ چمه که نتونم کا؟ به مو می گن خلف، نه بلغ چغندر. مو تانکه تیکه تیکه می کُمن و دوباره سوارش می کنم. چی فکر کردی سی خودت." کریم، مشت بستهی لرزانش را گوشی کرد و چسباند به گوشش و گفت: "اومدن، اومدن، دارن میان خدمتتون." خلف از آژانس دوید بیرون؛ خودش را رساند به تانک؛ از آن بالا رفت؛ نشست؛ دست هاش را از دو طرف باز کرد و همین طور که بدنش را پاندول وار تکان می داد، فرمان فرضی تانک را چرخاند، روی پدال گاز فرضی تانک پا فشرد و از ته گلویش صدای حرکت تانک درآورد.

تمام

یاسمن احسانی

از یک به دو، از دو به یک

شهید شدنش عجیب نبود. از همان وقت که می‌رفت معلوم بود. ما بچه‌های کوچه شک نداشتیم. بی‌عرضه‌تر از آن بود که جان سالم به در برد؛ شهید محسن اکبرزاده.

سه ماهی بود آمده بودند کوچه‌ی ما. سرایدار خانه‌ی اثباتی بودند که چند خانه با ما فاصله داشت. بمباران تهران که شروع شد خانه را سپردند به این‌ها و رفتند. ساکنان کوچه، اغلب همسایه‌های قدیمی بودند. خانه‌ها هم زمان ساخته شده بود. پدربزرگ من و بعضی دیگر از بچه‌ها در جوانی جمع شده بودند و اسم کوچه را گذاشته بودند اخلاقی. جنگ که شروع شد بعد انقلاب، یکی خانه را سپرد به اقوام، یکی دیگر به خویشاوندان شهرستانی، یکی به کارگر کارخانه‌اش. دیگر توی کوچه همه را نمی‌شناختی. آدم‌های جدید کوچه نامأنوس بودند اما آن چه عذاب‌آور بود غرهای مدام مامان بود به لباس‌های من. که این دامن کوتاه است، آن بلوز یقه‌اش باز است. دوازده سیزده ساله بودم و حرف‌ها و نصیحت‌های مامان حوصله‌ام را سرمی‌برد. لابد گیرش به تازه واردها بود، هر چند خودش می‌گفت: دیگر بزرگ شده‌یی. در غیاب همسایه‌های قدیمی، بچه‌های کوچه کم شده بودند و ما یار کم می‌آوردیم موقع بازی. این خانواده‌های تازه وارد هم یا بچه‌هایشان کوچک بودند یا این که آفتابی نمی‌شدند توی کوچه. فقط همین محسن بود که دو سه سال از من بزرگ‌تر بود و با پدر و مادر و خواهر و برادر کوچکش توی دو اتاق حیاط خانه‌ی اثباتی زندگی می‌کرد. وقتی دیدیم یکی دو هفته است گوشه و کنار کوچه ساکت پرسه می‌زند، گفتیم بیاید با ما بازی کند. البته زود فهمیدیم که تنها فایده‌ی حضورش در بازی‌ها برابری نفرات تیم‌ها بود و عصبانیت هم تیمی‌ها.

بی‌استعداد در همه‌ی بازی‌ها، کند در هر نوع حرکت، ضعیف در انتخاب جهت. بی‌هیچ مشخصه‌یی که در یاد بماند، جز این که لاغر بود با دست و پا‌های دراز و اغلب مات و مبهوت. وقتی نفر آخر وسطی بود یعنی که تیم باخته بود. در قایم‌باشک محتمل‌ترین جا قایم می‌شد. در زو دو قدم نرفته نفسش تمام می‌شد. در جواب دادن هم تأخیر داشت؛ چه در جواب سوال چه گوشه‌کنایه‌ها و تشرهایی که بچه‌ها می‌زدند.

تنها هنرش پرش بود. از جایی که ایستاده بود می‌توانست حدود سه متر بپرد. به جلو خم می‌شد و یکی دو بار روی زانویش بالا و پایین می‌شد و جست می‌زد. یک بار که مثل

همیشه گنج‌بازی درآورد و تیمش باخت، یکی از پسرهای عصبانی سرش فریاد زد که عرضی هیچ کاری ندارد. صدای لرزان نامطمئنش را که همیشه به زور شنیده می‌شد بالا برد: "من از همه‌تون به‌تر می‌پریم." باورمان نمی‌شد صدایش درآمده، خودش هم هول کرده بود. یکی رفت گنج آورد و خط کشید روی زمین و پسرهای مسابقه دادند و او از یل‌ترینشان نیم متر بیش‌تر پرید. بعد از آن بود که یادمان آمد قبل از این که بین خودمان راهش دهیم هم می‌پرید؛ از طرفی به طرفی دیگر، از یک به دو، از دو به یک. اما کسی دقت نکرده بود که چه بلند و دور می‌پرد. این تنها استعدادش به هیچ دردی نمی‌خورد. در هیچ بازی‌یی به کارش نمی‌آمد و ما نمی‌فهمیدیم که چه طور کسی که به آن خوبی می‌پرید، آن همه کند و دست و پا چلفتی بود؟ بچه‌ها گاهی که می‌پرید یا از کنارمان می‌گذشت، صدایشان را می‌آوردند پایین و پیچ پیچ می‌کردند و بعد یک هو می‌زدند زیر خنده، انگار مستخره‌اش می‌کردند. اگر آرش پسر همسایه نبود، که ازش حساب می‌بردند، اوضاع بدتر هم می‌شد.

فقط موقع بازی با ما بود. وقت‌های دیگر با هیکل نحیف دراز و صورت رنگ‌پریده دوری می‌کرد از همه. نبود بچه‌های قدیمی بازی‌ها را از شور و حال انداخته بود. وقت‌هایی که حوصله‌ی بازی نداشتیم، یا غروب‌هایی که برق می‌رفت و می‌نشستیم پشت در شیشه‌یی خانه‌ی آرش یا کنار چراغ زنبوری جلو یکی از خانه‌ها و یا هر جایی که کوچک‌ترین سوسوی نوری به ما می‌رسید و حرف می‌زدیم و خیال می‌بافتیم، محسن جایی برای خودش این طرف و آن طرف می‌پرید. در آن تاریکی، اگر هر کدام از ما یک لحظه ساکت می‌شد، تنها صدای ژنراتورهای برق بود که به گوش می‌رسید و گه گاه صدای پدر یا مادری که بی‌حوصله ما را به خانه می‌خواند و گرپ‌گرپ پاهای محسن از جایی که نمی‌دیدیم.

نگاه بی‌روح آزاردهنده‌اش معلوم نمی‌کرد اصلن چیزی را می‌بیند یا نه. گاهی حتا شک می‌کردی بتواند جهت‌ها را تعقیب کند. غروب یک روز تابستان، ته کوچه یارکشی می‌کردیم که صدای آژیر آمد. پدر یکی از بچه‌ها دوید طرف ما و همه را جمع کرد و برد به زیرزمین نزدیک‌ترین خانه. من و آرش رفتیم ته پارکینگ که بالای سرمان نیم پنجره‌یی به کوچه بود. توی تاریکی و شلوغی پارکینگ آرش دستم را گرفت. دستش از دست سرد و عرق کرده‌ی من گرم‌تر بود. قلم تند می‌زد از هیجان دست آرش توی تاریکی. از پنجره‌ی بالای سر، پاهای ماری، مستخدم ناشنای خانه‌ی کریم‌نیا را می‌دیدیم که کیسه‌ی آشغال‌ها از دستش رها شده بود و نشسته بود وسط کوچه می‌کوبید توی سرش. ماری با این که چیزی نمی‌شنید از همه بیش‌تر شلوغ می‌کرد و همیشه مایه‌ی خنده و تفریح ما بود. پسرهای هر از گاهی بدجنسی‌شان گل می‌کرد و همه را همراه می‌کردند. ماری که از در خانه درمی‌آمد، همه جمع می‌شدیم یک گوشه. وقتی می‌رسید وسط کوچه یکی بلند می‌شمرد یک دو سه و

هر کدام می‌دویدیم طرفی انگار آژیر قرمز کشیده‌اند. ماری کمی دور خودش می‌چرخید. بعد می‌نشست وسط کوچه و خودش را می‌زد.

توی پارکینگ یکی از بچه‌های کوچک‌تر گریه می‌کرد و چند تای دیگر هم ادای تیراندازی به هواپیمای دشمن را در می‌آوردند، حسابی شلوغ شده بود. کسی حواسش به من و آرش نبود جز محسن که دورتر از همه زیر پله ایستاده بود. از توی تاریکی چشم‌های ماتش را دیدم که خیره شده بود به دستان در هم ما. اگر از فردای آن روز هم گاهی خیره نمی‌شد به من و آرش که گوشه‌یی خلوت با هم پیچ می‌کردیم شک می‌کردم به جهت نگاه توی پارکینگ.

تنها یک بار دیدم که این نگاه خالی مبهوت انگار رنگی گرفت یا از بهت درآمد و چیزی را دید. وقتی خیره شده بود به تالو دانه‌های اکلیل که عمه‌ام از سفر ترکیه برایم آورده بود. رفته بودم توی کوچه و همه دورم جمع شده بودند و خیره شده بودند به نقطه‌های براق اکلیل بین چشم‌ها و ابروها. گرم بازی شدیم و اکلیل‌ها فراموش شد. محسن که بعد همه آمده بود، چشم از من برنمی‌داشت. آن قدر نگاهم کرد که کلافه شدم. پرسیدم چرا زل زدی به من؟ صدایش به زور درآمد: "چشمات. زیر ابروها". چنان متعجب بود که شیشه‌ی کوچک اکلیل را از جیبم درآوردم و نشانش دادم. خیره شد به زرق و برق ذرات اکلیل. گفتم این اسمش اکلیله. شیشه را ازم گرفت و در دستانش چرخاند. دانه‌های نقره‌یی و آبی اکلیل می‌غلطیدند روی هم. انگار توی شیشه، لای ذرات دنبال چیزی می‌گشت که نبود. طوری آرام و دقیق شیشه را می‌گرداند که انگار چیزهایی ظاهر و غایب می‌شدند، اما ما نمی‌دیدیم. چنان محو دانه‌های رنگی شده بود که نفهمید بچه‌ها شروع کرده‌اند به خنده و دست انداختن. مادرش هم چند بار صدایش کرد تا شنید. انگار که از جای دیگری آمده باشد، دور و برش را نگاه کرد، همان نگاه همیشگی. هول برش داشته بود. بی‌آن که چیزی بگوید شیشه را پس داد. دید که دست‌هایش برق می‌زند. اکلیل‌های چسبیده به در و بدنه‌ی شیشه چسبیده بود به دستانش. مادرش ول نمی‌کرد. دست‌هایش را به هم مالید تا اکلیل‌ها را بتکاند، نتوانست. دست‌ها را به بلوزش مالید. بلوز قهوه‌یی رنگ و رفته هم برقی گرفت. کلافه شده بود از دست ذرات براق، نگاه من، صدای مادرش که پشت سر هم فریاد می‌زد محسن محسن ...

همین‌ها بود که وقتی گفت می‌خواهد با داییش برود جبهه حرفش را باور نکردیم. خودش تک‌تک به همه گفت. بعضی‌ها اول باور نکردند. اما همین که دیدیم یک بار مصمم و بلند برعکس همیشه گفت و رفت که وسایلش را جمع کند، شکمان برد. آرش پرسید چرا می‌خواهد برود جبهه؟ گفت از این بچه‌بازی‌ها خسته شده. این بار وقتی می‌رفت کسی نه پیچ پچی می‌کرد نه می‌خندید.

تازه که رفته بود گاهی جمع می‌شدیم توی حیاط خانه‌ی یکی به حرف زدن. بچه‌ها - آن‌ها که بیش‌تر اذیتش می‌کردند - به مسخره می‌گفتند که حتمن تا حالا چند نفر را به کشتن داده. هر روز کسی چیزی می‌گفت: دیشب توی تلویزیون بین سربازان محسن را نشان داده‌اند که وقتی دوربین رفته طرفش سکندری خورده، تفنگ از دستش افتاده یا نمی‌توانسته سربند یا سیدالشهدا را درست گره بزند روی پیشانی نفر جلویی. اما با خواهر کوچکش، گاهی اگر می‌آمد توی کوچه، مهربان بودند. مادرش که وقت‌های دیگر توی صف نفت و نان رویش را می‌گرفت و کسی محلش نمی‌کرد از پسر قهرمانش زبان می‌گرفت. از برادرش که محسن با او به جبهه رفته بود. از این که چرا باید هم سن و سال‌های محسن بازی کنند و بچه‌ی او برود میدان جنگ ... مادرها بعضی راه کج می‌کردند. بعضی دل‌داری می‌دادند. ولی به حرمت بچه‌یی که فرستاده بود میدان خطر احترامش را نگه می‌داشتند. چند باری هم سفره دعوتش کرده بودند.

یک روز وقتی از مدرسه برمی‌گشتم دم خانه‌شان مردی ایستاده بود. قد کوتاه، با موهای مشکی و عینک کلفت. تسبیح هم دستش بود. نگاهش می‌کردم و می‌رفتم سمت خانه خودمان که صدایم زد. گفت کاغذ آورده از محسن. گفت کار دارد و دیگر نمی‌تواند برگردد و اگر ممکن است من آن را بدهم دست مادرش. وقتی پاکت نامه را از جیب پیراهنش درآورد فهمیدم کاغذ یعنی نامه. آدمم خانه. انگار که مسئولیت خطیری به دوشم گذاشته باشند مدام از پشت پنجره سرک می‌کشیدم توی کوچه که ببینم مادرش آمده خانه یا نه. دل توی دلم نبود نامه را باز کنم اما به هر زحمتی بود مقاومت کردم تا شد عصر و رفتم در خانه‌شان. زنگ را که زدم مادرش از پشت آیفون با صدای زمخت گفت کیه؟ وقتی گفتم نامه آوردم از محسن از خوشحالی جیغ کشید که بیا تو و در را زد. بی این که فکر کنم مامان دعوایم می‌کند یا نه رفتم تو. تندى در را باز کردم، اما تا وارد شدم پایم گرفت به پیت نفت و به سختی تعادل را حفظ کردم. صدای جیغ مادر محسن پیچیده بود توی حیاط. به دو می‌آمد طرفم. حیاط خانه‌ی اثباتی را یک سالی بود که ندیده بودم. از آن نظم و ابهت خانه خبری نبود. بند رختی سر تا سر حیاط، همه‌ی چراغ‌پایه‌ها را به هم وصل کرده بود. پایه‌های سفیدی که سرشان حباب رنگی بود و ما بچه‌ها ذوق می‌کردیم شب‌های تابستان دزدکی سنگ بیندازیم توی استخر تا سطح آب حلقه حلقه شود و انعکاس رنگ حباب‌ها کش و قوس بیایند. حباب‌های سبز و قرمز و آبی و صورتی حالا شکسته و ترک خورده بود و تیرک‌های سفید، دود گرفته. گله به گله اسباب و اثاثیه و پیت نفت و ژنراتور برق توی حیاط ولو بود. استخر کوچک خانه غرق در برگ و آشغال و توپ باد دررفته و دیواره‌ی آبی‌ش، خاکستری شده بود. پرده‌های خانه را هم طوری کشیده بودند که هیچ چیزی از داخل پیدا نبود.

مادر محسن محکم بغلم کرد و صورتم را بوسید. تند تند حرف می زد و می خندید اما من چشمم افتاد به دوچرخه‌ی سامان اثباتی، به‌ترین دوچرخه‌ی کوچه با پرهایی که در آفتاب می‌درخشید و شیب‌ها را به‌تر و تندتر از همه می‌رفت بالا؛ زهوار دررفته افتاده بود گوشه‌ی حیاط. تا خواستم پاکت نامه را بدهم، گفت برایش بخوانم. پاکت را باز کردم. یک نامه بود و یک عکس از محسن که دور گردنش پارچه سفیدی بسته شده بود و کسی موهایش را کوتاه می‌کرد. همه می‌خندیدند توی عکس: محسن، مرد سلمانی و عکاس که خودش توی آینه افتاده بود. مادرش عکس را قاپید. اول خندید و بعد گریه‌اش درآمد و گفت بخوانم. نوشته بود آن جا خوش می‌گذرد و از پلاس بودن توی کوچه به‌تر است و کاش زودتر آمده بود. نوشته بود بهش تفنگ داده‌اند و می‌خواهند بفرستندش خط مقدم. اما خودش راضی نیست و می‌خواهد آرپی‌جی‌زن بشود و تانک منفجر کند. مادر قربان صدقه‌ی پسرش می‌رفت و خدا را شکر می‌کرد. یاد بی‌عرضگی‌هایش توی بازی‌ها بودم که خواندم: "این جا هوا صبح‌ها گرم است اما شب‌ها ستاره‌ها مثل اکلیتر می‌درخشند". بقیه‌ی نامه را تند تند خواندم و بلند شدم که بروم. مادرش از جا پرید و دوباره من را محکم بوسید و خواست چایی بیاورد که خداحافظی کردم و زدم بیرون.

یک ماه نشد که خبر شهادت رسید. این بار از مدرسه برگشته بودم که دیدم همسایه‌ها جمع شده‌اند دم در خانه‌شان. مادرش جیغ می‌کشید و ضجه می‌زد و خواهر و برادرش هم گریه می‌کردند آرام. زن‌های همسایه برای دل‌داری آمده بودند. توی کوچه دم خانه قیامتی شده بود.

عصر که بزرگ‌ترها سری به خانه‌شان زده بودند ما بچه‌ها توی کوچه نزدیک خانه می‌پلکیدیم و خیره بودیم به چراغ‌های حجله که روشن و خاموش می‌شد. روی حجله به غیر از عکس خودش عکس سلمانی هم بود. در خانه باز بود و توی حیاط مردی ایستاده بود که صورتش را نمی‌دیدیم. کلاهی بافتنی سرش بود و هر از چندی کلاه را درمی‌آورد و با آن چشم‌هایش را پاک می‌کرد. هر کدام از بزرگ‌ترها که می‌آمدند صورتشان گرفته بود، یا گریه کرده بودند و به ما غر نمی‌زدند که بیا خانه. من و آرش کمی دورتر از حجله ایستاده بودیم. چراغ‌های آبی و قرمز و زرد روی عینک کائوچویی‌اش خاموش و روشن می‌شدند. همان شب آرش گفت که قرار است بروند آمریکا.

گفتند جایی تنها نگهداری می‌داده که ظاهر من زیر پایش منفجر شده. گفتند بارها افراد از آن جا گذشته بودند و اتفاقی نیفتاده بود.

اولین برف زده بود که یکی دو نفر آمدند سر کوچه تابلویی نصب کنند که رویش نوشته بود شهید محسن اکبرزاده. چند تا از مردهای کوچه ایستاده بودند و مخالف بودند و مادر محسن دست به کمر یک بند می‌گفت: "افتخار کوچه‌تان ست اسم پسر من. اگر بچه‌های شما

می‌روند مدرسه و درس می‌خوانند صدقه‌ی سر بچه‌های شجاعی مثل پسر من ست. " بعضی زن‌ها حق می‌دادند. آن روز تابلو نصب نشد ولی یک روز دیگر وقتی که ظاهر مزاحمتی نبوده، آمده بودند و اسم کوچه را عوض کرده بودند. توی کوچه باز بحث و جدل راه افتاد.

آقای فرهت، یکی از همان پیرمردها که از جوانی ساکن کوچه بود از همه بیش‌تر جوش می‌زد. می‌گفت قدیم که آمده بودند برای کوچه اسم بگذارند خودش و صولتی و خردمند و کریم‌نیا و امیرمکری جمع شده بودند و بعد از کلی فکر و جر و بحث، اخلاقی را انتخاب کرده بودند. از این جمع همه رفته بودند و تنها خودش مانده بود و فکر می‌کرد مسئولیت دفاع از نام و حرمت قدیمی‌های کوچه با او ست. می‌گفت بله شجاعت افتخار دارد اما سر اصالت چه آمده؟ حق آب و گل چی؟ می‌گفت اگر از بچه‌های قدیم این کوچه بود باز یک چیزی. اصلن این‌ها از کجا پیدایشان شد؟ این‌ها کجا بودند چهل سال پیش؟

می‌خواست همه را راضی کند دسته‌جمعی بروند شهرداری اعتراض کنند که اسم کوچه را برگردانند به همان اخلاقی. با همه صحبت می‌کرد. کسی حوصله‌ی پیگیری نداشت. می‌گفتند شما نامه بنویس ما امضا می‌کنیم. از سر باز می‌کردند.

یک بار آمد دم خانه‌ی ما. شب شده بود و بابا تازه آمده بود خانه. پیرمرد هم ول نمی‌کرد. باز از خردمند می‌گفت و کریم‌نیا و صولتی. بابا که حوصله نداشت یک هو درآمد که حالا چه فرقی می‌کند اخلاقی با اکبرزاده؟ پیرمرد آتش گرفت: "آقا، یعنی می‌خوانی بگین اخلاقی با اکبرزاده فرقی نداره؟ خود مرحوم پدر شما چه قدر اصرار داشتند روی این اسم ... " داشت شلوغ می‌کرد که آژیر کشیدند و همگی رفتیم زیرزمین پناه گرفتیم. مامان و بابا زیر بغل پیرمرد را که رنگش پریده بود و می‌لرزید گرفته بودند. وقتی وضعیت عادی شد بابا که دید حال پیرمرد خوش نیست، گفت اگر همه آمدند من هم می‌آیم. همه جمع نشدند هیچ وقت.

خانواده‌ی اکبرزاده کم‌تر از یک سال بعد از کوچه‌مان رفتند. اثباتی‌ها هم وکیل خانوادگی فرستادند، خانه را بفروشد. اما اسم کوچه همان ماند. توی آن بحبوحه‌یی که همه یا درگیر رفتن بودند یا همین که صبح بی‌حادثه به شب می‌رسید راضی بودند، اخلاقی و اکبرزاده فرق زیادی نداشت.

پیرمرد یکی دو بار کاشی سفارش داد که رویش به خط خوش نوشته شده بود اخلاقی. کنار تابلوی اکبرزاده که سفید و آبی بود کاشی سفالی آبی قشنگ‌تر بود اما نوشته به وضوح دیده نمی‌شد. دست طبیعت هم با پیرمرد سرناسازگاری داشت. یک بار طوفان شد و سفال که خوب روی دیوار سوار نشده بود، افتاد و شکست. دفعه‌ی بعد، فردای یک شب برفی، سرما و گرما سفال را از وسط دو نیم کرد. بار دیگر بچه‌ها که از پیرمرد لج داشتند — چون

هفته‌ی قبل توپشان را پس نداده بود — شوت کردند و سفال همان جا روی دیوار خرد شد. مانده بود دو نقطه‌ی قاف روی تکه‌ی کاشی. شهید از همه‌جا بی‌خبر اسمش را هوار کرده بود سر خاطرات امیرمکری و کریم‌نیا و صولتی.

عصرهای یکی دو تابستان بعدتر که هنوز توی کوچه بازی می‌کردیم وقتی منتظر بچه‌ها بودم که بیایند و چشمم می‌افتاد به اسم محسن اکبرزاده، تصویر پسر لاغری که بی هدف از این سو به آن سو می‌پرید، گوشه و کنار کوچه جان می‌گرفت. شاید در آن ساعت تنهایی، آن جایی که نگهبانی می‌داده، که صبح‌ها هوا گرم بوده و شب‌ها ستاره‌ها مثل «اکلیپ» می‌درخشیدند، قبل از آن که مین منفجر شود، او که کاری بلد نبود جز پریدن، آن قدر سماجت کرده از یک به دو، از دو به یک، هر بار کمی بلندتر. در آن خیز آخر، در آن خیز بی‌هدف آخر ... که بچه‌ها یکی‌یکی می‌رسیدند و می‌دویدیم از سر به ته کوچه و از ته به سر و خیال‌مان نبود.

۱۳۸۹

جنگ زمان

را مشترک شوید

و به دوستانتان معرفی کنید.

jong-zaman@hotmail.com

رضیه انصاری

لوبو

تا پریروز می‌شد شصت و سه روز که جات خالی بود. خالی خالی که نه. خاکسترت را چند قسمت کرده بودم، هر کدام را گذاشته بودم جایی. قندان نقره را رو پیش بخاری، گلدان سفالی یادگار پدربزرگ را کنج دیوار. کیسه کرباسی را هم از میخ رو دیوار مطبخ آویزانم کردم کنار سبزی خشک‌ها. اما وقتی این بچه‌گرگ را دیدم که نگاهش شبیه نگاه تو بود آوردمش خانه. نزدیک کوه در یک تله‌ی جعبه‌ای افتاده بود. باید تله‌ی شکارچیان فصلی روستاهای اطراف لالچین باشد. همه جاش سالم بود جز زخم کوچکی روی صورتش کنار تیغه‌ی جلو آمده‌ی بینی. احتمالان نر باشد. سیاه و سفید است. نباید بیش‌تر از یکی دو ماهش باشد. گفتم آموخته می‌شود و تنهایی‌م را پر می‌کند.

همیشه فکر کرده بودم نکند تو گرگی باشی که آدم شده. از همان گرگ‌های عصر یخ که سی صد هزار سال پیش وجود داشته. کلی آزمایش کرده‌اند و هنوز نمی‌دانند سگ اهلی هم قاطی دارد یا نه. عجیب نبود هر جا می‌رفتیم تنت با دمای آن جا سازگار بود؟ بالاپوست را هیچ وقت عوض نمی‌کردی. همان چوخای کهنه‌ی خاکستری. فقط اگر بارانی بود، کلاه لبه پهن‌ت را می‌گذاشتی سرت. جنگل و بیابان و کوهستان و چمنزار و ده، همه را دوست داشتی. تو بازار محلی گنبدان می‌شدی یک پسرپچه و همه چیز را طوری نگاه می‌کردی انگار بار اول بود می‌دیدیش. ماه را هم دوست داشتی. رختخواب‌مان را دم پنجره انداخته بودیم تا اگر ماه در آمد نورش پهن شود رو تشک. شب‌های چهاردهم ماه عشقبازی و وحشی می‌شد. نمی‌دانم قبل از آن خودت بودی یا همان آن. چنگ می‌انداختی. صورتم را گاز می‌گرفتی. می‌گفتم صورت نه. دیر ارضا می‌شدی. وقت ارضا شدن هم شانهم را فشار می‌دادی و چنان بلند روزه می‌کشیدی که شیشه‌ی پنجره‌ها و چهارستون تن من می‌لرزید. فردا شبش جای گاز و رد ناخن‌ها بر سرشانهم را لیس می‌زدی و می‌گفتی زودتر خوب می‌شود. همیشه روی زخم‌ها را می‌لیسیدی. دو انگشت من هم که یک بار با چاقو برید، نگذاشتی ضما بگذارم. دستم را می‌گرفتی تو دستت و با چشم بسته در آفتاب انگشت‌ها را لیس می‌زدی. بعد دراز می‌کشیدی و ساکت زل می‌زدی تو چشم‌هام. موهای خاکستری‌ت تو نور به قهوه‌ای می‌زد. کمی خرخر می‌کردی و پلک‌ها که سنگین می‌شد چشم‌ها را

می‌بستی. اما می‌دانستم خواب نیستی. همین‌جوری می‌خوابیدی که این بچه‌گرگ رو میل کنار بخاری خوابش برده. چشم‌ها را هم گذاشته ولی با شنیدن کوچک‌ترین صدایی گوش‌هاش تیز می‌شود و لای چشم‌هاش را باز می‌کند. همه‌جا را بو کشید و امتحان کرد. دست آخر میل راحتی تو را انتخاب کرد. همان طوری نگاهم می‌کند که تو نگاهم می‌کردی. گفته بودم این را؟ گاهی نگاهت به من بود اما خودت آن‌جا نبودی. جا مانده بودی در صحرا یا کوهستان. من که می‌گویم اگر آزمایش‌ها درست باشد باید ردی از آدم هم در آن پیدا کنند.

امروز دلم بدجوری برایت تنگ شد. کیسه‌ی عکس‌ها را آوردم و خالی کردم رو زمین. دیدم از وقتی آدم‌ها و شلوغی شهر را رها کردیم و آمدیم این‌جا خیلی گذشته. این درختچه‌ی سیب آن وقت‌ها گلدانی بیش نبود. وقتی آن گوشه می‌کاشتیش باران گرفت. کار سقف خانه هنوز تمام نشده بود. خیمه‌ای زدیم همین‌جا که من الان نشسته‌ام. این خانه هنوز هم خانه‌ی آخری است و تا فرسنگ‌ها همسایه‌ای نداریم. همین را می‌خواستیم. راستی جیب جنگلبانی امروز تا این‌جا آمد. مهرعلی هم بود. گفت خبرش پیچیده پای یکی دو گرگ به ده‌وا شده. گفت از وقتی کشت ذرت تو صحرای دور و بر زیاد شده، گرگ‌ها هم انگار زاد و ولد کرده‌اند. باور نمی‌کنم. زمستان اگر تمام نشده بود ممکن بود به هوای غذا آمده باشن، اما حالا؟ همین بچه‌گرگ دیروز و امروز یک موش و یک جوجه‌گنجشک شکار کرده. حالا بزرگ‌تر هم که بشود فوقش برود سراغ بزکوهی. شاید دوست داشته باشد ماهی هم بگیرد. مهرعلی که سر و کلاهش پیداش شد، غیبت زد تا سر ظهر. دیشب خواب تو را دیدم که در تله گرفتار شده بودی و رو صورتت کنار تیغه‌ی بینی زخمی بود. ساکت نگاهم می‌کردی. بعد راه افتادی و من هم دنبالت. نزدیک سوراخی در کوه غیبت زد. هی صدادت کردم، خبری نشد. ترسیده بودم. بیدار که شدم یکی دو لک خون دیده بودم. نمی‌دانم دیگر به نطفه‌ای از تو که در من بسته باشد چشم امید داشته باشم یا نه. بچه‌گرگ آمده بود کنارم و با پوزه‌ی کوچکش دنبال چیزی می‌گشت.

سر شبی انگار صبحه‌ی گرگی از دور می‌آمد. تا صبح صدا نیفتاد. سپیده زده رفتم پشت پنجره. آن دورها چشم‌هایی در تاریکی برق می‌زد. یقین آمده دنبال توله‌اش. آفتاب که زد دیگر نبود.

دیروز ظهر آمده بود جلو خانه. دو دست را ستون سینه و گردن کرده بود و جم نمی‌خورد. بزرگ بود و رنگ چوخی تو. در را که باز کردم راهش را کشید و رفت.

دم غروبى توله رفت بیرون. تا صبح برنگشت. همان صبح که صدای زوزه آمد گرگ بزرگ را دیدم که توله را تا جلو خانه همراهی کرد و رفت. توله دارد بزرگ می‌شود. اسمش را گذاشته‌ام لوبو. زیاد به پر و پام می‌پیچد. گاهی مثل توله‌سگی آرام و بی‌دفاع می‌شود. شب‌ها هم پایین رختخواب من می‌خوابد بعد می‌رود پی گشت و گذار، باز بر می‌گردد سر جاش. می‌ترسم. کاش زیاد دور نشود. آن ور مزارع ذرت و حاشیه‌ی کوهستان را تله گذاشته‌اند.

دیروز لوبو گلدان سفالین یادگار پدر بزرگ را دمر و کرد. لب گلدان پريد. تویش را که نگاه کردم اثری از خاکستر نبود. در قندان را برداشتم، خالی بود. تو کیسه‌ی کرباسی هم هیچی نبود. گرگ بزرگ هم چند روزی است که آفتابی نشده.

هفتم شهریور ۸۸ تهران

شماره‌های گذشته‌ی جنگ زمان را
می‌توانید به صورت کتاب از طریق پست
یا به صورت PDF از طریق ایمیل
دریافت کنید.

[www. Jong-e Zaman.com](http://www.Jong-e-Zaman.com)
Jong-zaman@hotmail.com

رحمان چوپانی

مفتاح

اسرار عشق و مستی/ با مدعی چه گونه بگویم/
خودخواه خودپرست/ از من به جز اطاعت محض/
چیزی نخواستہ است.

حمید مصدق

همان طور که خواسته بودی، دارم همه چیز را دوباره برایت می‌نویسم. با ذکر کامل جزئیات و شرح دقیق وقایع. دو مطلب دیگر هم هست که در نامه‌های قبلی نیاورده بودم. یعنی نیازی نمی‌دیدم. اما به نظر می‌آید برای تو باید خیلی مهم باشد که این همه اصرار داری در جریان ریز و درشت وقایع قرار بگیری. اولی، قطعه شعری است که اول همین صفحه نوشته‌ام و او همیشه زیر لب زمزمه می‌کرد. تو اگر خواستی روزی از میان این نامه‌ها و دست‌نوشته‌ها، مطلبی مقاله‌ای یا حتا داستانی بنویسی، آن را اول از همه بنویس. دوم خوابی است که چند روز قبل از رفتن دیده بود و آن قدر پر و پخش و پراکنده گفته بود که در نامه‌ی قبلی از خیر نوشتنش گذشتم. اما حالا سعی می‌کنم تا هر طور شده آن را برایت بنویسم. قبل از خواب لباس می‌پوشد و می‌رود بیرون و یک ساعتی را در همان بلوار نزدیک خانه قدم می‌زند و چند تائی سیگار دود می‌کند. بعد بر می‌گردد و بی‌آن که شام بخورد یا حتا مسواک بزند کتابی بر می‌دارد و به رختخواب می‌رود. تلویزیون روشن بوده و فرخنده و فیروزه، تام و جری نگاه می‌کرده‌اند. فتنه هم لابد روی مبل، مجله یا روزنامه می‌خواند. (تلویزیون و روزنامه یا مجله را من می‌گویم تا تو دوباره ننویسی چرا جزئیات را از قلم انداخته‌ای؟) خودش می‌گفت تا کتابی به دست می‌گیرم که بخوانم؛ فرخنده می‌آید و تا اسم کتاب و اسم نویسنده‌ی آن را از روی جلدش نخواند و نپرسد "بابا نویسنده‌اش دوستته؟" و یا "چرا منو تا حالا پیشش نبردی؟" ول کن نیست. پس از آن که یکی از داستان‌های کتاب را تمام می‌کند، می‌خوابد و خواب می‌بیند که در حال احتضار است و ملک‌الموت آمده سراغش. فتنه را صدا می‌کند که خواب یا بیدار جواب نمی‌دهد. فرصتی می‌خواهد تا فرخنده و فیروزه را برای آخرین بار ببیند، اما بی‌فایده است. به زحمت و از سر نوازش دستی بر سر فیروزه می‌کشد که میان او و فتنه خوابیده بوده. می‌گفت نرمی موهای فیروزه را زیر انگشتان دستم احساس کردم و خروج روح از کالبدم که با سختی و فشار انجام می‌شد کاملن ملموس به نظر می‌رسید. می‌گفت: کتف و کمر و

دست‌هایم داشتند از شدت درد متلاشی می‌شدند. می‌لرزیدم. دست و پایم گزگز می‌کرد. هر چه در توان داشتم به کار گرفتم تا دوباره فتانه را صدا کنم. نشد. پیچ‌پیچ‌وار انگار گفتم: فتانه دارم می‌میرم. دارم قبض روح می‌شوم. ناگاه فتانه را دیدم که بر خاست، نگاهی به جسد تقریبی بی‌جانم انداخت و خندید و با عجله رفت سراغ کیف دستی‌ام و هر چه بود و نبود زیر و رو کرد. تمام کاغذپاره‌ها، پخش زمین شد. دنبال چیزی می‌گشت که پیدا نکرد. عصبانی شد انگار. گریه کرد، جیغ زد و بر سر و روی خود زد و بی آن که حتا به جسم بی‌جان من نگاه کند از اتاق بیرون رفت. می‌گفت: زمان خروج روح، از کالبد، درست آن لحظه که روح و جسد برای یک دم مماس با هم قرار می‌گیرند، ارتعاشاتی پدید می‌آید که او، آن را در خواب حس کرده بود.

یکی دو روز اول کلافه بود. سیگار پشت سیگار. خواب را هم به جز من برای کس دیگری تعریف نکرد. به همین علت می‌گویم برای این فقط به من گفته تا برای تو بنویسمش. من اگر به جای تو بودم، وقتی ماجرای خواب را می‌نوشتم، می‌نوشتم که چه طور از خواب پرید. یا مثلاً بعد از آن که از خواب پرید خیس عرق شده بود و حسابی تشنه بود. داشتم می‌گفتم؛ بعد از آن خواب حسابی به هم ریخت. زیاد حرف نمی‌زد. با فتانه که ابدن. طی آن چند شب، یعنی از آن شب که آن خواب کذائی را دیده بود تا شبی که برای همیشه رفت. به استثناء دو سه مورد، مطلب در خوری از میان یادداشت‌های روزانه و کاغذ پاره‌هایش به دست نیامد. راستی بگذار تا احساس عجیب و غریبی را که حین نوشتن این نامه دچار آن شده‌ام برایت بنویسم. این روزها، یعنی درست از زمانی که نامه‌ی اول را برای تو نوشتم و به شدت خودم را درگیر بررسی دست‌نوشته‌های مفتاح کرده‌ام، هی به خودم می‌گویم؛ ای کاش می‌شد یادداشت‌ها را خودم سر و سامانی بدهم و اما حیف که نمی‌شود. مفتاح در وصیت‌نامه‌اش تاکید کرده که تو از مرگ و وقایع بعد از مرگ او بنویسی. شاید به این دلیل که تو دور از ما هستی و دست فتانه آن سر دنیا به تو نمی‌رسد. تا مثلاً بعد از انتشار بیاید سراغت و بگوید تو پاک آبروی مرا برده‌ای و بعد، یک شیشکی آبدار برایت در کند. از همان‌ها که برای مفتاح در به در، در می‌کرد. (با آن که هر چه داشت و نداشت همه از برکت وجود مفتاح بود). به گمانم در نامه‌ی قبلی هم برایت نوشته‌ام. مفتاح، حق‌التالیف چاپ دوم رمانش را که از ناشر گرفت، داد تا فتانه به قول خودش اتل قراضه‌اش را عوض کند. اما حتا برای ضروری‌ترین کارها هم ماشین را به مفتاح نمی‌داد. و چنان، ماشینم ماشینم می‌کرد که انگاری همراه جهیزیه از خانه‌ی پدرش آورده. اتاق مشرف به راه پله را که خاطرت هست. همان اتاقی که در واقع اتاق کار مفتاح بود. گاه گاهی هم علاقه‌مندان و ارادت‌مندانش توی همان اتاق دور هم جمع می‌شدند و داستانی، شعری، چیزی می‌خواندند و روی آن حرف می‌زدند. بماند که فتانه با چه الم شنگه‌ای آن دور

هم نشینی‌ها را به تعطیلی کشاند. اگر بخواهم از این‌ها بنویسم، که می‌شود مثنوی هفتاد من کاغذ. چه می‌گفتم؟ آها، اتاق کار مفتاح این اواخر تبدیل شده بود به انباری. پر شده بود از جعبه‌های مقوایی خالی ظروف و لوازم برقی خانگی. اول قرار بود به طور موقت کنار قفسه‌های کتاب باشند. بعد فتنه بهانه آورد که توی انباری جا نیست و مابقی جعبه‌های خالی را آورد، گذاشت توی اتاق مفتاح. خیلی زود آن اتاق تبدیل شد به یک انباری که چند قفسه‌ی کتاب و یک میز و صندلی گوشه‌ای از آن را تصرف کرده بود. ناگفته نگذارم؛ مطمئن باش تمام این‌ها نقل قول‌های خود مفتاح هستند. این اواخر تمام وقت ملاقات من با او، صرف شنیدن شکوه‌های این چینی می‌شد. این را هم بگویم؛ این اواخر مفتاح در برخورد با فتنه بسیار محتاط شده بود. مثل این که می‌ترسید با او دهن به دهن بشود. یا شاید هم از این جور بگو مگوها خسته شده بود و احساس بی‌په‌ودگی می‌کرد. البته به تو حق می‌دهم اگر این‌ها را باور نکنی. تو سال‌ها ست از این مملکت رفته‌ای و تکلیف خودت را با هر آن چه که رنگ و بوی تعلق و تکلف دارد روشن کرده‌ای. برای مراسم شب هفت؛ استاد کیانی هم آمده بود. کمابیش از وضع مفتاح با خبر بود. می‌گفت: باور کردنی نیست، باور کردنی نیست که یک چنین مرد بزرگی، چنین زندگی گیاهی و نکبت‌باری داشته و آهسته زیر لب همان شعری را زمزمه می‌کرد که در اول نامه برایت گفتم. (تو بنویس اشک می‌ریخت و این شعر را زمزمه می‌کرد).

ماچرا به همین جا ختم نمی‌شود. قبل از عید وقتی علیا مخدره؛ به صرافت رنگ‌آمیزی خانه افتاد، دیگر برای خود مفتاح هم جایی نبود. میز و صندلی و کتاب‌هایش که دیگر هیچ. ناچار کتاب‌ها را در همان جعبه‌های خالی گذاشت و به انباری برد. میز و صندلی‌اش را هم گذاشت کنج زیرزمین تاریک و نور که با آن سقف کوتاه، به دخمه شبیه‌تر بود تا زیرزمین. یک هفته بعد از این جا به جایی پیغام داد که بیا ببینمت. رفتم. نقاشی خانه تمام شده بود. اما اتاق کار مفتاح، هم چنان پر از خرت و پرت‌ها و جعبه‌ها و ... بود. مفتاح دیگر پا به آن اتاق نگذاشت. تا دو سه روز آخر که حالش کاملن دگرگون شد و بنابر نظر پزشک می‌بایست گوشه‌ای دنج و آرام استراحت می‌کرد و مدام تحت مراقبت قرار می‌گرفت. آن وقت آوردندش توی انبار، کنار کارتون‌ها و جعبه‌های خالی و به دردنخور که زمانی اتاق کار او بود. این را هم یادم رفته که در نامه‌ی قبل بیاورم؛ این اواخر روزی در همان دخمه‌ی تاریک و نور به دیدنش رفتم. چندتائی از دفترچه‌های یادداشتش را داد و گفت: اجازه داری آن‌ها را بخوانی. بعضی از یادداشت‌هایش را در همین نامه می‌آورم تا بدانی تمام ادعاها و حرف‌ها و نقل قول‌هایی را که نوشته‌ام مستندند.

دوشنبه، هشتم امرداد

"امروز یکی از معدود روزهای طلایی زندگانی من بود. حقوق پرداخت شده و چک عباسی بابت حق‌التالیف مجموعه داستان امسال‌ام را فتنه وصول کرده. از خوشحالی روی پا، بند

نیست. سینه‌ریزی را که ماه‌ها اندر ظرافت و زیبایی‌اش داد سخن می‌داد بالاخره به قیمت هشتصد هزار تومان خرید. صبح؛ زود بیدار شد و برایم صبحانه آورد. بعد از ظهر به محل کارم تلفن کرد و گفت: می‌رود بازار، خرید دارد. شب زودتر از من به خانه آمده بود. دو جفت کفش اسپرت مارک‌دار خریده بود برای پیاده‌روی‌هایی که معلوم نیست از کی قرار است شروع شود. یک شلوار جین آبی کم‌رنگ و چند تکه‌ای هم لباس زیر رنگ رنگ، شاید می‌خواهد با آن‌ها برایم دلبری کند. (این جمله‌ی آخر را نوشته و بعد خط خطی کرده. ولی با کمی دقت می‌شود به متن آن پی برد.) اما دریغ که عمر روزهای طلایی زندگی من، کوتاه کوتاه است. درست مثل عمر آن آدمک برفی که فرخنده و فیروزه؛ زمستان‌ها کنار باغچه درست می‌کند و شال و کلاه من را بر سر و گردنش می‌گذارند. همین که خاصه خرجی‌های بانو به انتها رسید و تمام بودجه‌ی ماهیانه را در عرض ده روز به باد فنا داد، اوضاع دوباره به حالت قبل باز می‌گردد. صبح قبل از رفتن به کار، مثل یک گفتار، از ته‌مانده‌ی هر آن چه از قبل در یخچال مانده صبحانه‌ام را می‌خورم. ناهار هم که سر کارم، شکر خدا اهل شام هم که نیستم. القصه پس از پایان روزهای طلایی، تنها مرحمت بانو؛ یک استکان چای است که دم کشیده و نکشیده پس از آمدن از کار به حلقم می‌ریزم."

همه‌ی دوستان مفتاح می‌دانستند که در طول هفته، روزهای جمعه؛ مفتاح را نمی‌شود در خانه پیدا کرد. این یادداشت را او سه سال پیش نوشته، بدون ثبت تاریخ دقیق، تنها در پایان آن نوشته آذر ماه و دور آن را خط بسته کشیده.

"فردا جمعه است. صبح پس از آن که چای را دم کردم و میز صبحانه را برای فتانه و بچه‌ها چیدم، باید بروم و حمام را گرم کنم؛ تا مبدا فرخنده و فیروزه سرما بخورند. بعد رخت و لباس‌ها را بیاندازم توی ماشین رختشوئی و به محض این که فتانه و بچه‌ها بیدار شدند؛ تمام اتاق‌ها را جارو کنم و دست آخر بروم توی اتاقم تا بلکه چیزی بخوانم یا شاید هم بنویسم. اگر این خواندن و نوشتن، بیش‌تر از یکی دو ساعت طول کشید آن وقت جیغ و داد فتانه به هوا می‌رود که؛ این یک روز هم که خونه‌ای تو کاغذ پاره هات دست و پا بزن. و همین بهانه کافی است تا جمعه و روزهای پس از آن را در لهیب آتش قهر و غضب فتانه بسوزم. حالا تصمیم گرفته‌ام تا جمعه‌ها را هم مثل سایر روزهای هفته به هر بهانه بیرون از خانه سپری کنم."

خیلی دلم می‌خواست؛ هر طور شده راه‌حلی برای مشکلات مفتاح و فتانه پیدا کنم. دوست داشتم یک جوری هر دو را بنشانم رو به روی هم، تا حرف‌هایشان را با هم بزنند، اما نشد. انگاری هیچ اهرمی نمی‌توانست فاصله‌ی بین آن دو را کم کند. اگر بعد از این نامه عزم‌ت را جزم کردی و داستانی را که مفتاح دوست داشت پس از مرگش نوشته شود، بنویسی؛ حتمن به

این موضوع هم اشاره کن که مفتاح علی‌رغم تمام ناملایمات و بی‌توجهی‌هایی که از جانب فتانه می‌دید، هیچ وقت به او اعتراضی نکرد. هیچ وقت در حضور دیگران به او اهانت نکرد. هیچ کس، شاید حتا فرخنده و فیروزه هم به یاد نداشته باشند که مفتاح دعا و مشاجره‌ای در خانه راه انداخته باشد. یک بار از او پرسیدم: چرا مثل خودش با او رفتار نمی‌کنی؟ به فکر فرو رفت و بعد از کمی سکوت گفت: چه کار باید بکنم؟ او با داستان خودش زندگی می‌کند، من هم با داستان خودم. آدم‌های داستان زندگی او این طورند و آدم‌های داستان زندگی من طور دیگر. اگر بخواهم او را عوض کنم، آن وقت همه چیز به هم می‌ریزد، حتا داستان زندگی من. از کفن و دفن و مراسم ترحیم هم که نشریات به قدر کفایت نوشته‌اند. تنها آن صفحه از مجله‌ای را که بعد از اتمام مراسم معمول، با فتانه مصاحبه کرده؛ به پیوست همین نامه برایت می‌فرستم.

"تا آن جایی که به من مربوط می‌شود، مفتاح نه همسر خوبی برای من بود، نه پدر خوبی برای دخترها. تو عالم خودش بود خیلی حال و حوصله‌ی ما رو نداشت ..."

این عبارت را چند روزنامه‌ی دولتی با فونت درشت در صفحه‌ی اول منتشر کردند. مفتاح در وصیت‌نامه، کتابخانه‌اش را به فرخنده پیشکش کرده و اضافه کرده؛ اگر خانواده پس از مرگش، دچار مشکلی شد که بتوان از طریق فروش کتابخانه‌اش آن را بر طرف کرد، تمام کتاب‌هایش را به معرض فروش بگذارند. دیروز صبح زود فتانه تماس گرفت و گفت: آمده‌اند روی کتاب‌های مفتاح قیمت بگذارند.

"من که از قیمت کتاب اطلاعی ندارم. بد نیست اگر شما هم این جا باشید." رفتم. کتاب‌ها را گوشه‌ای از حیاط تلنبار کرده بودند و لیست‌برداری می‌کردند. فرخنده با دو دست صورتش را پوشانده بود و آرام آرام گریه می‌کرد. خوب شد که قبل از رفتن مفتاح، دست‌نوشته‌های آثارش را بردیم خانه‌ی استاد کیانی و الا معلوم نبود چه بر سر آن‌ها می‌آمد. استاد کیانی، قرار است در گوشه‌ای از کتاب‌فروشی‌اش، غرفه‌ای را به آثار و دست‌نوشته‌های مفتاح اختصاص بدهد تا علاقه‌مندان بتوانند از آن دیدن کنند. ماجرای مرگ و پس از مرگ مفتاح؛ حالا حالاها، هم چنان ادامه دارد. نمی‌دانم این نامه توانست خمیرمایه‌ی مرگ و زندگی مفتاح را در اختیارت قرار دهد یا نه؟ اگر اتفاق خاصی افتاد برایت می‌نویسم. تا نامه‌ای دیگر بدروود.

نسیم خاکسار

دیوار و درخت سه‌پستان

توی حیاط همسایه‌ی ما یک درخت سه‌پستان بود که تابستان‌ها میوه‌اش می‌رسید. سه‌پستان از میوه‌هایی نبود که همه دوست داشته باشند. وقت خوردن به سقف دهان می‌چسبید. اما این اولش بود. اگر کسی طاقت می‌آورد، مزه‌ی خوشش را هم می‌چشید. آن وقت از دندان زدن به آن بدش نمی‌آمد. این درخت بعضی شاخه‌هایش از دیوار توی کوچه می‌زد بیرون و بعضی هم از دیواری که حیاط ما را از حیاط همسایه جدا می‌کرد. دیوار تیغه‌ای باریک بود که اگر یک پیت خالی و یا چارپایه‌ی کوچک زیر پایت می‌گذاشتی راحت می‌توانستی به حیاط خانه‌ی همسایه سرک بکشی. تا پارسال دو برادر و یک خواهر توش می‌نشستند. با ازدواج برادر بزرگ که صاحب اصلی خانه بود، یکی دیگر هم به آن‌ها اضافه شد. زنش را از دهی اطراف اصفهان آورده بود. ما اهالی کوچه دو برادر را خیلی کم می‌دیدیم. زن‌ها را اصلن نمی‌دیدیم. برادر بزرگ مثل بقیه‌ی مردهای محله در شرکت نفت کار نمی‌کرد که با آن‌ها حشر و نشر داشته باشد. نه همراه‌شان می‌رفت سر کار و نه همراه‌شان برمی‌گشت به خانه. در سه کیلومتری محله‌ی ما در احمدآباد یک کارگاه نجاری داشت. برادر کوچک‌ه هم وردستش کار می‌کرد. صبح‌ها، خیلی زود، می‌رفتند سرکار و آخرهای شب برمی‌گشتند. زن‌های آن خانه هم مثل زن‌های محله نبودند. یعنی هیچ کس از در و همسایه‌ها ندیده بود که یکی‌شان، صبحی یا ظهری چادر به سر و کیف بازار به دست، برای خریدن میوه و گوشت و سبزی و از این چیزها از آن خانه بزند بیرون. معلوم بود این کارها را هم مردها‌شان می‌کردند.

تابستان پیش، یکی دوباری با محمد حسین، برادر کوچک‌ه، وقتی برای دو هفته‌ای صبح کله‌ی سحر با هم می‌رفتیم از ماشین یخ‌فروشی شرکت نفت، یخ بگیریم، چند کلامی حرف زده بودم. محمد حسین چهارده پانزده سالی سن داشت و از بس اَرّه کشیده بود بر و بازوی سفت و عضلانی داشت. بچه خوبی بود. مهربان و آرام. کمی هم ترسو. در یکی از همان صبح‌هایی که با هم می‌رفتیم یخ بگیریم، وقتی یکی از بچه‌های محله‌ی دیگر بیخودی به او بند کرد و یک سیلی به او زد هیچ حرکتی از خودش نشان نداد. اگر من جلو نمی‌رفتم، همین طور می‌ایستاد و باز هم کتک می‌خورد.

تابستان آن سال، وقتی سه‌پستان‌های درخت همسایه داشت کم کم می‌رسید و چندانائی

از آن‌ها، سر شاخه‌ها زرد شده بود، من و برادر کوچکم، غلو، یک روز به هوس افتادیم آن‌ها را بچینیم. اما شاخه‌ها از دیوار خیلی دور بودند. سر دیوار هم که می‌رفتیم دستان به آن‌ها نمی‌رسید. توی فکر پیدا کردن راه حلی بودیم که خواهرم شهرو رسید. به نظر او باید می‌رفتیم نخلستان و شاخه‌ی بلند نخلی را می‌بریدیم و می‌آوردیم تا مشکل را حل کنیم. در آن لحظه من حوصله رفتن این همه راه را نداشتم. غلو هم جرات نمی‌کرد تنهائی برود. جر و بحثان سر این که برویم، نرویم یا صبر کنیم تا بقیه میوه‌ها هم برسد بالا گرفت. داشتیم به سر و کول هم می‌زدیم و داد و قال می‌کردیم که یک‌هو سه‌پستانی درشت و زرد تالایی افتاد روی زمین سیمانی داغ، نزدیک پای خواهرم، شکاف برداشت و در جا چسبیده به زمین. خواهرم سریع خم شد و سه‌پستان را برداشت. و هم‌زمان نگاه ما هر سه نفر چرخید به سر دیوار.

شهرو گفت: "یا عروسه انداخته یا خواهرشون."

من گفتم: "از کجا می‌دونی؟"

شهرو گفت: "تو این وقت روز جز اونا کسی تو خونه نیست!"

من دوباره گفتم: "از کجا می‌دونی، شاید بچه‌ی یکی از مهموناشون باشه."

شهرو قُد گفت: "نیست."

غلو به جای آن که قاطعی حرف‌های ما شود، رو به دیوار داد زد: "بازم بنداز. بازم بنداز. دوتا، سه‌تا." و بلند بلند خندید. با فریادهای او ما هم ساکت شدیم و به گوش نشستیم تا صدائی بشنویم. صدائی نیامد. غلو یک بار دیگر وقتی هی پائین و بالا می‌پرید داد زد: "بنداز دیگه. بنداز دیگه."

تاپ تاپ، صدای دویدن پائی از آن سوی دیوار آمد و بعد تکان خوردن شاخه‌های درخت. این بار ما منتظر بودیم و آماده که همان توی هوا سه‌پستان‌ها را بقاییم. خبری نشد. و درست در لحظه‌ای که مایوس شده بودیم، همراه با ریشه رفتن زن یا دختری، در فاصله‌ای کوتاه و پشت سرهم، دوتای دیگر به حیاط ما پرتاب شد. ما هیچ کدام را نتوانستیم توی هوا بقاییم.

خواهرم گفت: "دیدید گفتیم کار اونا س."

رویش به ما بود که ناگهانی کله‌ای تا سر پیشانی، با روسری بنفش، تند و کوتاه از سر دیوار بیرون زد و پائین رفت. با بلند شدن صدای خنده‌ی ما چند بار کله‌ها تا همان حد بیرون زد و بعد پائین رفت. ما حتا چشم‌های او را نتوانستیم ببینیم. خواهرم بلافاصله دوید طرف آشپزخانه و خرک ورزش من و برادر بزرگم را که نزدیک به دیوار آن بود، کشان کشان با خودش آورد نزدیک به دیوار و پرید روی آن. و با دست گذاشتن سر دیوار و بالا کشیدن خودش سعی کرد توی حیاط همسایه را دید بزند. از حرکات کله‌اش معلوم بود کسی

را ندیده است.

از پائین گفتم: "خوب یه چیزی بگو."

گفت: "چی بگم کسی نیست."

گفتم: "مگه می شه."

"خودت بیا ببین!" و از روی خرک پائین پرید.

رفتم بالا. و به قوت بازو خودم را کشیدم بالاتر و توی حیاط را دید زدم. کسی نبود. فقط یک چوب باریک دراز پای درخت توی حیاط افتاده بود و چندتا سه پستان رسیده دور و بر آن. در ورود به اتاق ها هم بسته بود. سری به سمت شیشه ی پنجره های دو اتاق چرخاندم. پرده ها از تو کیپ کشیده شده بود. از روی خرک پائین پریدم.

غلو که کمی از دیوار فاصله گرفته بود، دست گذاشت کنار دهانش و چند بار داد زد: "بنداز بنداز." اما دیگر خبری نشد. سه پستان ها را شستیم. خواهرم سهمیه اش را داد به من. از این که به دهانش می چسبید حالش به هم می خورد. بعد از خوردن آن ها و چند بار داد زدن غلو که شاید باز سه پستانی پرتاب شود به این سوی دیوار، من و او با هم زدیم بیرون و با بچه های کوچه رفتیم لب سده خاکی.

آب شط جاری شده بود توی نهرها. بالا آمده بود تا زیر سد، و پر از ماهی ریز بود. وقتی ماهی ها می آمدند به سطح آب فلس شان نقطه نقطه می درخشید زیر آفتاب و ما را به هوس می انداخت سرازیر شویم در سراسیمگی سد و برویم نزدیک تر به آب که خوب تر ببینیم. گاهی هم دست گود می کردیم توی آب و نگه می داشتیم تا ماهی ریزی توی آن گیر کند، بغلتد توی آن آبگیر کوچک، با سینه خیلی سپیدش رو به بالا، و دستمان را با حرکت دم و باله اش قلقلک بدهد. پائین یک گله بز پوزه شان توی علف های خیس لب آب بود. میان شان دو بز نر حشری بود که دقیقه به دقیقه روی ماده ای می پریدند. ما می خندیدیم. چون کله شان هنگام تکان خوردن ما را یاد کله ی چندتا از مردهای محله مان می انداخت.

وقتی برگشتیم خواهرم دوید جلو و به من گفت: "باش حرف زدم؟"

"با کی؟"

"با عروسه. از همین جا" و اشاره کرد به سر دیوار. خرک ورزشی هنوز پای دیوار بود.

"چه شکلی بود؟"

"صورتش کوچولو بود. لپاشم قرمز، مث عروسک. شونزده سالشه"

"از کجا می دونی خواهر نبود؟"

"چه حرفا. گفتم که با هم حرف زدیم."

"خواهره چی؟ او رو ندیدی؟"

"نه!"

"چرا نمیان بیرون از خونه؟ خسته شون نمی شه این همه وقت تو خونه بشینن."

"می خوان، ولی نمی تونن."

"چرا؟"

"در روشن قفله. شوهرش نمی ذاره برن بیرون. می گفت شوهرش گفته چشتون به مرد بیوفته می کشمتون. خیلی می ترسن ازش."

نگاه کردم به دیوار باریک بین حیاط ما و آن ها و آجر به آجر از ته بالا رفتم تا رسیدم به سر آن، به جایی که کله او را نصفه نیمه تا پیشانی دیده بودم.

از آن روز به بعد خواهرم از سر دیوار با او حرف می زد. علامت شان هم پرتاب سه پستان بود. اگر خواهرم تنها بود سه پستانی را که عروسه پرتاب می کرد توی حیاط ما، دوباره می انداخت توی حیاط آن ها. آن وقت دوتائی چیزی می گذاشتند زیر پاشان و از سر دیوار با هم حرف می زدند. من و غلو هنوز با هم ندیده بودیم شان. تا یکی مان پا می گذاشت توی حیاط، آن که آن ور دیوار بود فرزی کله اش را می دزدید و می رفت پائین. خواهرم هم ما را به زور از حیاط بیرون می کرد و منتظر می ماند تا باز پیداش شود. وقت هایی که خواهرم حواسش به کار او نبود، ما با خوردن سه پستان ها که گاه تعدادشان توی حیاط زیاد می شد عشق می کردیم.

یک روز ظهر که از گرما توی اتاق خوابم نبرده بود، رفته بودم به حیاط. آفتاب از رو به رو سیخ می تابید روی کله درخت و بوی سه پستان های رسیده و گل های اطلسی و زنبق و ختمی در باغچه ی کوچک خودمان توی هوای داغ در همه جا قیقاج می رفت. روی دیوار و درخت همسایه گنجشک ها شلوغ کنان هی روی هم می پریدند و بلبل ها می خواندند. زیرپیراهن از عرق خیسم را درآورده بودم و با یک شورت کوتاه نشسته بودم توی سایه ی ایوان، سر یک چارپایه ی چوبی، و هم صدا با بلبل ها به آهنگ های مختلف سوت می زدم. سعی می کردم صدای شان را تقلید کنم. و در شنیدن صدایشان بعد از هر سوت زدنم به این خیال که یک نوع گفت و گو بین ما به وجود آمده به ادامه این کار بیش تر راغب می شدم. غرق در این هم نواهی ها بودم و بی خبر از تهاجم آفتاب به محل نشستیم که یک هو دیدم از سر دیوار دستی با چندتا سه پستان رسیده و زرد، توی حیاط ما دراز شده است. نگاهی کردم به اطراف و نوک پا نوک پا روی سیمان داغ رفتم جلو و آرام دست دراز کردم و گذاشتم روی دست دراز شده. دست آرام باز شد و سه پستان ها را ول کرد توی دستم. از تماس کوتاه دستان با هم گرمائی خاص توی وجودم دوید. سه پستان های توی دستم هم همان گرما را با خود داشتند. سه تا بودند. درشت و آبدار. هیچ دلم نمی خواست بخورم شان. دوباره رفتم

توی ایوان و تکیه به دیوار ایستادم. دلم می‌خواست دست باز پیدا شود. چشم چشم می‌کردم سر دیوار و هی سه‌پستانی‌هایی را که توی دست داشتم می‌بردم نزدیک دهانم و بعد به سمت بینی‌ام و بو می‌کردم که دست با سه‌پستانی تازه توی آن باز پیدا شد. رفتم جلو و باز نوک پا نوک پا، و مشت بسته را گرفتم. این بار نگذاشتم که زود در برود. وقتی آن را توی دوتا دستم گرفته بودم، آرام آرام و با ترس و احتیاط، مشت باز شد و سه‌پستان را ول کرد توی دوتا دستم و بعد با سر انگشت‌هاش چند بار کف دستم را نوازش کرد. در تماس آن‌ها با کف دستم همان احساسی به من دست داد که آن روز، در آب بالا آمده‌ی شط، پای سد، آبگیر کوچکی از دست‌هام برای ماهی‌های ریز ساخته بودم. دلم می‌خواست آن لحظات را بیشتر کش بدهم و بگذارم آن انگشت- ماهی‌های ریز در کف دستم هم چنان غلت و واغلت بزنند، اما از آن جا که می‌ترسیدم یکی سر برسد، بعد از گذشتن چند لحظه دست را ول کردم.

از آن روز به بعد بی‌آن‌که با هم حرفی بزنیم قراری بین ما گذاشته شد. خواهرم هم البته قرارهای قبلی خودش را با او داشت. تا مادرم و خواهرم می‌رفتند به بازار و حیاط از آمد و رفت بقیه خلوت می‌شد یا همه در گرمای بعد از ظهر توی یکی از اتاق‌ها چرت می‌زدند، می‌رفتم توی حیاط و چند تا سوت بلبلی می‌زدم تا دست پیداش شود. آن وقت آن دست دراز شده، سه‌پستانی را توی دستم ول می‌کرد و برای لحظه‌ای توی مشت می‌ماند و انگشتانش را با ناز می‌مالید به کف دستم. بعد هم عین تصویری روایی که درهم بپیچد و محو شود، می‌رفت بالا و داغی آفتابی را در وجودم به جا می‌گذاشت که تا آن وقت تجربه‌اش نکرده بودم. بازی عاشقانه‌ی ما با هم هرگز از آن فراتر نرفت. حتا در تصور من برای بعدها هم، تنها در تصویر یک دست باقی ماند، که تا فرود می‌آمد هزار موج توی تن و روحم به تکان درمی‌آمد. با این که سال بعد، خواهر و عروسه را چند بار توی کوچه و از سر دیوار هنگام صحبت کردن با خواهرم دیدم، اما هرگز برایم پیش نیامد بدانم صاحب آن دست کدام یک از آن‌هایی بود که پشت آن دیوار باریک، تمام روز تنها توی حیاط می‌نشست و مثل من به درخت و به گنجشک‌ها و بعد به سر دیوار نگاه می‌کرد.

بابک خلعتبری

خود تبعید

شهبانوی شکارچیان جاوه
باز می‌گردد سپیده‌دم،
کنار توله‌هایش
که در میان استخوان‌های شکار پیشین
از گرسنگی در هم می‌لولند و می‌نالند.
شعرهای بربریت، لکنت دو لیل

"اه، حالا جوهر صاب‌مرده این چاپگر کجا ست؟ نه، آدم باید خونسرد باشه، بچه که نیست، تازه هم که شروع نکرده. دوازده سال آزرگاره، یعنی از اول بسم الله عین چی چون کنده حالا پشت این میز و پیشخون که جاش بدک نیست معلومه که می‌تونه یه لبخند نم نکشیده به این مرتیکه ایتالیایی که از بغل این جنده هه بلند شده و فقط هم زبون خودش رو می‌فهمه تحویل بده. اصلن جزو اولین چیزهایی بود که یاد گرفته بود از خود این فرنگی‌ها و حالا سخت نیست با دل خون لبخند زدن و وانمود کردن که خیلی هم رستمی و پهلوون. اصلن چاپگر و جوهرش چه طور می‌تونن جلو اونو بگیرن، هان؟ بفرما آقاجون یه امضا بزن این جا روی این کاغذ. خب اینو که می‌فهمی. اینم رسید خودت. خوش اومدی، چاو. خدایا این نیم‌ساعت وقت نمی‌گذره تموم نمی‌شه، از صبح تا به حالو تحمل کرده این نیم‌ساعتو باید که بازم چون بکنه. اصلن گور بابای زندگی. نمی‌خواد. اون قدر دنبال زندگی دویده که بریده. ولی نه نبریده. اون که خیلی قوی بود. آدم باید به خودش نهیب بزنه. حالا دیگه بعد از دوازده سال نهیب زده شده. حالا دیگه پکیده. دوازده سال پیش سرشکم سیری بود؟ نه؟ حتمن جای سفت و قایم نشاشیده بود. خودمونیم بالاخره منت بابا رو می‌کشید و می‌چرخید. چیه باز؟ حالا باز چی می‌گی؟ همون جا می‌موند و تا به حال، واسه این که ناجه^۱ به دل یکی از همون قوچ‌علی‌های سیبیلو نمونه بسته بودنش به سر سیبل یکی‌شون؟ حتمن تا به حال چند تا شکم هم زاییده بود.

حالا یا یکی از فک و فامیل‌های دماغ بالای مامان یا یکی از فامیل‌های داغون بابا، با این یکی‌ها راحت‌تر بود ولی اصلن قبول‌شون نداشت. حالا نه این که بی بر و رو بود و

پسرها اون وقت‌ها تو دانشکده بهش گیر نمی‌دادن ولی اون کیو قبول داشت ... خب، یکی مثل همین یکیا، یعنی همینایی که تا دو سال پیش که اون شرکت کوفتی برای کلفتی این هتل اون هتل می‌فرستادش، هر روز دستگاه و وسایل کثافتشونو جمع می‌کرد از تو اتاق‌ها و بوی گند شهوت رو می‌تکوند. بعضی وقت‌ها هم اول صبحی که برای بردن صبحونه می‌رفت از پشت در بعضی اتاق‌ها صدای جیرجیر تخت بلند بود. یعنی شب تا صبح؟ آقایون یعنی همین دیگه ... خب حالا می‌گی چی؟ واسه این که شب‌ها تک و تنها نباشه و از راهروهای دراز و خلوت مترو نترسه؟ تو تهرون که اونوقت‌ها اصلن مترو نبود، خلاص ... می‌ترسه‌ها ولی می‌ره ... مترو که هیچی تو شکم این جغله‌بچه‌های جیب‌بر هم می‌ره. از ... خوردن‌شون پشیمون می‌شن اگه دست به جیبش بکنن. حالا که یه سالی می‌شه خونه شونزده متری‌ش رو خریده بعد از چه قدر قسط دادن، دیگه خود حضرت خدا رم بنده نیست. اصلن فکرش همیشه درست کار می‌کرد. مادرش می‌گفت که اون همیشه عاقل بوده. حالا یه خونه تو اروپا داره ... اون دختره هنگامه که از ایران اومده بود عاشق جای نقلی‌ش شده بود با گل‌های خشک و شمع‌ها و تابلوهای کوچولوش. درش رو که می‌بنده دیگه دنیا مال خودش ... به صلح و آرامش می‌رسه. اون وقت پاشو دراز می‌کنه و اون برنامه تلویزیونو درباره اعلام درآمد و اخذ مالیات تو فرانسه می‌بینه یه وقتی نکنه سرش کلاه بره نون جون کنده رو مفتی از دستش در بیارن ... حالا که همه چیز داره چرا می‌خواد بپکه؟ خودش می‌خواد از این هتل بیاد بیرون، تا به حال که جلو این مرتیکه هوشنگ خوب وایساده بود و حقشو خوب گرفته بود و خودشو پیش خانم و آقای بن خلیفه و اون رییس دراز بی‌خاصیت عبدالحمید جا هم کرده بود. این دختره شیر کاکائو ویکتوریا هم با اون قیافه‌ش که عین روباهه دیگه جرات حرف زیادی جلو اونو نداشت. معلومه که حسرت جای اونم می‌خوره. دختره حالا سرپیشخدمته ولی به اندازه مسؤل پذیرش درآمد داره. فکرشه بره جای دیگه شاید حقوق بیش‌تر. واقعن که! زیادی خوش بهش گذشته خیالات برش داشته. اون که مثل این دختره نبود یکی یه دفعه با هر ریسی رفته باشه تا حقوقش زیاد بشه و جاش محکم. اصلن خوب کرد دویست فرانک انعام اونو برداشت. کی به کیه؟ چند بار تا به حال سر خودش کلاه گذاشته باشن خوبه؟ اصلن خیلی هم آدم با عرضه و با لیاقتیه. اول که به پاریس رسیده بود پونصد فرانک بیش‌تر نداشت که ته کیفش معلق می‌زد که ورداشت دو دستی تقدیمش کرد به مجتبی برادرش که من دست توی سفره تو و دوست دخترت دارم اینم خرج من. اونم که نه گذاشت و نه ورداشت فوری گذاشت تو جیبش. نگفت حالا بعدن بده الآن که تو هیچی نداری. خب، برادرش بود دیگه. حالا چه خوبه که هست. به موی آنahید دختر مجتبا که چه قدر برادرشو دوست داره... به خدا دلش خوشه که هفته‌ای یه

دفعه برادرشو دعوت کنه رستوران، یعنی این که یکی هست ... حالا این بار آخر که مجتبا دعوت کرد. خب، مثل این که این دو تا مشتری دیگه خیال ندارن بیان قبل از ساعت هشت، یه دقیقه می‌تونه بگیره بشینه. گور پدرش دیگه میزو تمیز نمی‌کنه. واسه چی دیگه؟ واسه کی؟ اوایل این کارو می‌کرد خودشو نشون بده به خانم و آقای بن خلیفه. آخه فقط زهر چشم گرفتن از هوشنگ و ویکتوریا و بقیه که نبود باید جور دیگه هم جای پاشو محکم می‌کرد ... حالا که دیگه محکم شده و احتیاج هم به اون دارن. حالا دیگه نمی‌خواد. می‌خواد سر مردگیشو بگیره و بره ... پاس فرانسوی تو یه جیب و پاس ایرونی تو یه جیب دیگه شاید برگردی ایران. چه قدر احتیاج به سفر داری. اونم به ایران ... بعد از دوازده سال ... ولی مجتبی که دوبار رفته می‌گه دیگه اون جا جای اونا نیست. اون قدر که همه چیز عوض شده. یا اونا عوض شدن؟ ... یا اونا با اون جا عوض نشدن؟ ... ولی باید یه سری بره. شاید مامان و بابا رو راضی کنه بیان تو همین شونزده متر جا. با دوست دختر فرانسوی مجتبا که نمی‌سازن. خب بهتر اون. بالاخره دو تا آدم زنده دیگه زیر سقفش ... هر وقت میان ... یعنی اون و مجتبا می‌آرنشون، راهروهای مترو رو راحت‌تر می‌ره و می‌آد ... صبر کن ببینم. بله آقا جون، اینترنت نیم ساعت پنج یورو، یه ساعت هشت تا، بفرمایید اینم کلید رمز. بله، از فردا که دیگه قرار نیست کار کنه ولی باز گفتن بیاد چند ساعتی کار یاد این پسره روس ساشا بده. حوصله کجا بود. ولی خب کی از اون بهتر می‌تونه کار یاد بده؟ اون وقت‌ها هم که توی این هتل اون هتل کهنه و جارو به دستش می‌دادن که اتاق‌ها و توالت‌ها رو تمیز کنه، هر وقت می‌شد می‌اومد دزدکی نگاه می‌کرد مسؤل پذیرش چه طوری کار می‌کنه. بعد که خودش تو پذیرش شروع کرد، همه کارو خودش یاد گرفت به خدا. آخه از اول زیر پاش خالی بود. برای همینم همون سال اول نه سال دوم که لیسانس زبان انگلیسیش رو به صورت شرطی قبول کردن که یه سال بخونه و واحد بگذرونه و انجمن حمایت از پناهنده‌ها هم بهش بورس داد، یک سال پول بورس گرفت و کار هم کرد. از طرف یه شرکت تبلیغاتی می‌فرستادنش شهرهای مختلف که تو خایبون پوستر بفروشه.

این جور خیلی شهرها رو دید. خب پول هم جمع کرد. مجتبا هفته پیش می‌گفت یادته اون اوایل پونصد فرانک بیش‌تر نداشتی حالا کمدت پر لباسه و لوازم آرایش همه مارک داره. آره، اونوقتا یه نصفه روز باید چرتکه می‌انداخت تا یه دونه روژ لب اونم از مغازه جنیفر بخره. حالا کی بهتر از اون که کار کنه، هان؟ چه قدر با هوشنگ کل کل کرده باشه خوبه؟! مرتیکه اونو که دید انگار عزرائیلو دیده.

می‌ترسید جاشو بگیره. خب معلومه، از اول خوب کار کرده بود که دهن این مرتیکه رو ببندد. اصلن بن خلیفه اینا زود استخدامش کردن که یکی باشه که بتونن هوشنگو راحت

بیرون کنن. حالا هم که کاغذ مرتیکه رو دستش دادن اصلن به خاطر اون شد. یعنی این جورى شد که مرتیکه سر هیچ و پوچ ازش ایراد گرفت، کاری که همیشه می‌کرد، اونم دیگه صداشو برد بالا و بعد، لعنت به ترس و بیچارگی، جلوی همه مشتری‌ها پهلو زد زیر گریه. حالا خوب شد خانم بن خلیفه بود که با اون راه رفتن مثل اردکش بیاد طرفشو بگیره. اصلن به درک که مرتیکه رو انداختن بیرون. چند روز پیش زنش زنگ زده بود آه و ناله که شوهر منو نندازین بیرون ما گشنه می‌مونیم. حالا اون وقت‌ها که شوهره می‌تاخت و می‌دزدید و می‌برد هیچ اشکالی نداشت. خب به قول یارو همه می‌دزدن چرا اون نکنه. الآن که اون دیگه نمی‌خواست جای هوشنگو بگیره. ارزونی بعدی. ولی کاش می‌شد ها! الو؟

بله؟ بله، خودمم، نه، ولی چند دقیقه دیگه باید برسن، بله، خواهش می‌کنم، قربان شما، لطف دارین، مهرداد جون هم لطف دارن، حتمن بهشون می‌گم، خدا نگهدار. واقعن که زهی دل خوش. دختره از ایران رفته لندن درس بخونه تا چند سال دیگه که درس اون اون جا و درس این این جا تموم بشه به هم برسن. بزک نمیر بهار می‌آد. خب آدم باید یه امیدی تو زندگی داشته باشه مگه نه؟ ... حالا ساعت چنده؟ چند دقیقه به هشت مونده؟ امشبو چه کنه با این روز دراز تابستون؟

نمی‌خواد زودی برگرده توی شونزده متری. شاید رفت پارک. همون پارکه که به این جا خیلی هم دور نیست. بعد هم زود بر می‌گرده خونه ... دیگه طاقت نداره مادرهایی رو ببینه که با دل خوشی بچه هاشونو از تو کالسکه بر می‌دارن و ناز می‌دن و مرغابی‌ها رو بهشون نشون می‌دن ... دلش می‌خواد با نگاه بدن‌های نقره‌ای این کاج‌ها رو که گاهی سرهای همیشه سبزشونو با بی‌اعتنایی تکون می‌دن بگیره و فریاد بزنه، همون طور که سر این مرتیکه هوشنگ داد زد و بگه آخه چرا ... چرا چی؟ چی چرا؟ هان؟ ... حالا این پسره چرا نمی‌آد. هااای، بفرمایید اینم کلید، بااای. پاریس مال ایناس دیگه ... همین آمریکایی‌های لپ گلی و دیگران که از زور خوشی دارن می‌ترکن و یا امثال بن خلیفه که از الجزایر پول بیارن این جا خونه و هتل بخرن تازه یه ویلا هم تو اسپانیا روش.

اینا می‌فهمن پاریس یعنی چی. طبقه بالا رو اینا گرفتن این پایینا هم جای اونه و هوشنگ و ویکتوریا که همدیگه رو سر چندر غاز انعام پاره کنن یا کار همو از دست هم در یارن. ولی حالا که اون خودش می‌خواد بره؟ خب نره. ولی نه تو رو خدا دیگه تحمل نداره. به ترس و وحشتش نمی‌ارزه. از ماه پیش که این مرتیکه آقای رییس، عبدالحمید، بهش گفته بود توی فایل‌های رایانه‌ای هوشنگ رو بجوره که یه وقتی انگار زمان ریاست یکی به اسم موسیو تلیه، قبل از این که بن خلیفه اینا متوجه بشن، همه کاره بوده و با اون موسیو خوب دزدی می‌کرده، و اون هم حسابی گند زد و تمام فایل‌های ماه مارس گذشته رو پاک

کرد، انگار کدر هتل یک ماه تموم بسته بوده، می‌دید که جاش دیگه اون جا نیست ... تازه بیش‌تر از این بن خلیفه اینا که بیچاره‌ها فقط پول دارن و هر رو از بر تشخیص نمی‌دن و فقط هم به عبدالحمید خواهرزاده خانمه اعتماد دارن، سرش می‌شه.

اومدیم بازرس می‌اومد و می‌فهمید. خب الآن اینا نمی‌فهمن قضیه خطرناکه خودش که می‌دونه. شایدم اینا می‌خواستن یه هوشنگ دهن کجی کنن اونو نگه داشتن. ولی خانم بن خلیفه که خیلی خانم بود ... بالاخره این بابا اومد ... سلام. بذار یه بار دیگه نگاه کنه، زیر چشمی ... ای وای پسره انگار فهمیده بود ... خدایا چرا مرد نیست؟ هر چند مجتبا می‌گفت یه پا مرده ... آخه پسرا اگه از یه دختری خوششون بیاد راحت می‌رن جلو ... ولی دخترا چه قدر باید عشوه بیان. اون هم که اهل عشوه مشوه نیست، واه واه ... پس چه طوری باید حرفشو بگه؟ پسره زیاد هم کار نمی‌کنه می‌گه دانشجوئه. آقا معلوم نیست می‌خواد این جا بمونه یا برگرده بره ایران. اصلن آدم تکلیفشو چه جوری بفهمه ... حالا ده سال اختلاف سن به کنار، اصلن اون چی داشت؟ مثل جمیله دختر کوچیکه یه بن خلیفه که نبود که طلاق هم گرفته بود و یه بچه ریزه هم داشت که یه خروار پول دنبالش باشه. خانوم هر روز به هر بهانه به عبدالحمید زنگ می‌زنه یا به بهانه گردوندن بچه‌ش هر روز می‌آد هتل مثلن سر کشی می‌کنه، ولی همش پشت چشم برای اقا نازک می‌کنه.

اقا مهرداد، ماندانا خانم از لندن زنگ زد."

و بعد، بی اختیار به شادی کودکانه‌ی مهرداد خندید. بعد خم شد و کیفش را برداشت و روی دوشش انداخت و خداحافظی کرد که برود. آن وقت، زیر نور لامپ‌های سقفی قسمت پذیرش، توی انبوه موهای سیاه، سه تا تار موی سپید با برق نقره‌ای، درخشید ...

پاریس، اول مه ۲۰۰۳

پی‌نوشت:

۱- در لهجه گیلکی غرب مازندران، "ناجه" به چم "حسرت" است.

خسرو دوامی

کبوتر ایرانی

گمانم ده سالم بود. یکی از روزهای گرم تیر ماه، خاله نرگس - که مهربان‌ترین عضو خانواده‌ام بود - با یک جعبه کفش جلو خانه‌مان ظاهر شد. مادرم در خانه نبود. خاله نرگس توی حیاط که آمد، جعبه کفش را از لای چادرش بیرون آورد و جلو من گرفت.

گفت: "بین چی برات آوردم؟"

دو طرف جعبه را چسب زده بود. روی جعبه، سوراخی مستطیل شکل بود با چند سوراخ بزرگ و کوچک روی دیواره های آن.

پرسیدم: "جوجه است؟"

گفت: "نه."

"خرگوش؟"

گفت: "نه."

"کرم ابریشم؟"

هنوز چشم‌های ذوق‌زده خاله‌نرگس را در خاطر دارم. جعبه را داد دستم.

گفت: "چرا بازش نمی‌کنی؟"

آن روزها پدر و مادرم با هم دعوا و مرافعه داشتند و کارشان به جدایی کشیده بود. پدرم بیرون از خانه بود. من و مادر و سه خواهرم در طبقه‌ی پایین خانه زندگی می‌کردیم، پدربزرگ و مادربزرگم در طبقه‌ی بالا. من بچه‌ی بزرگ‌تر خانواده و به گمان مادرم عقل‌رس‌تر از بقیه بودم. آن روزها، مادرم سخت دل‌نازک شده بود. هفته‌ای دو سه بار دست مرا می‌گرفت و به خانه‌ی خاله‌ام می‌برد. توی اتوبوس بی‌وقفه از پدرم گلایه می‌کرد. جلو خانه‌ی خاله که می‌رسیدیم، اختیارش را از دست می‌داد و می‌زد زیر گریه. خاله همان‌طور که ما را داخل خانه می‌برد، دستی هم به سر و روی من می‌کشید و سعی می‌کرد مادرم را آرام کند. اما با هر دلداری او، حق‌ها مادرم بلندتر می‌شد.

چسب‌ها را که باز کردم و در جعبه را که برداشتم، چشمم به قشنگ‌ترین موجودی افتاد که در عمرم دیده بودم. کبوتری کز کرده، با سری سفید، و با بال‌های قهوه‌ای سوخته. کبوتر را که از جعبه بیرون آوردم، اول چند پر سفید را لا به لای بال‌هایش دیدم و بعد

پنجه‌هایی که پُر از پَرهای قهوه‌ای بود. حالا دیگر رنگ چشم‌های کبوتر را از خاطر برده‌ام. توی دست‌هایم می‌لرزید. آرام آرام انگشت‌هایم را کشیدم روی سرش.

خاله نرگس گفت: "بین پاهاش چه خوشگله؟ به این می‌گن، کبوتر پاپَر ایرانی. هر جایی نمی‌شه پیداش کرد. خیلی گشتم تا این رنگی‌شو پیدا کردم."

هنوز هم نمی‌دانم که ترکیب کبوترِ ایرانیِ ساخته‌ی خود خاله‌نرگس بود یا از جایی شنیده بود. از همان لحظه که انگشت‌هایم را روی سر و پنجه‌های کبوتر کشیدم، تنش را بالا آوردم و گرمای سینه‌اش را روی صورتم حس کردم تبدیل به عزیزترین دوستم شد.

گمانم، خاله‌نرگس غمگین‌ترین زن خانواده‌مان هم بود. از شوهر اولش - به دلیلی که هیچ گاه بر من روشن نشد - طلاق گرفته بود... بعدها با مردی پیر و مالیخولیایی عروسی کرده بود که از او هم، دو پسر و یک دختر داشت. شوهر اولش اجازه نمی‌داد خاله تنها پسرشان را ببیند. خاله‌نرگس که گاه دور از چشم شوهر دوم و بچه‌هایش، مرا جلو خانه‌ای بزرگ می‌برد. خودش توی کوچه، پشت درختی پنهان می‌شد. من زنگ خانه رامی‌زدم و پسرک، به هوای بازی از خانه بیرون می‌آمد. خاله گریه‌کنان پسرک را بغل می‌کرد و اسباب‌بازی یا لباسی را به او می‌داد. در راه بازگشت هم بی‌وقفه اشک می‌ریخت. شوهر دوم خاله‌نرگس، سرگرد بازنشسته ارتش، مردی مالیخولیایی بود. خودش را سرهنگ جا می‌زد. توی عوالم خودش بود. چند ماه از سال را با همه قهر می‌کرد و جایی آفتابی نمی‌شد. بعدها شنیدم که مرد، اغلب فکر می‌کرده کسانی در تعقیبش هستند.

خاله گفت: "نگران پریدنش نباش. دادم بالش را کشیدن. تا وقتی که جلد بشه، بال‌هاش هم در می‌آد."

فصل تعطیلی مدرسه‌ها بود. گوشه‌ی حیاط خانه، باغچه‌ی کوچکی درست کرده بودم که توی آن ریحان و تره و شاهی می‌کاشتم. روزها سبد سبزی را پر می‌کردم و برای مادر بزرگم می‌بردم. او هم اغلب، کاسه‌ای آش یا ظرفی پر از شیرینی خانگی، روانه‌ام می‌کرد. در آن سال‌ها، علی‌رضا رهبرنیا، نزدیک‌ترین دوستم بود. علی‌رضا و برادرهای بزرگ‌ترش محمود و احمد، همسایه‌های دیوار به دیوارمان بودند. آن‌ها پدر مستبد و بداخلاقی داشتند که اغلب، پسرها را به باد کتک می‌گرفت. مادرش معصومه‌خانم، دوست مادرم بود. هفته‌ای یکی دو روز صبح، می‌آمد خانه‌ی ما. یک دم چای می‌خورد و با مادرم پیچ و پیچ می‌کرد. بعد از ظهرها هم با چند زن چادر به سر، جلو خانه‌شان می‌نشستند و پیچ و پیچ می‌کردند. مادر بزرگم اسمش را گذاشته بود کدخدای محل. معصومه‌خانم به سحر و جادو جنبل اعتقاد داشت. پدرم از معصومه‌خانم و سایر زن‌های همسایه متنفر بود. اسمشان را گذاشته بود، زن فضولا. یکی دو بار با ماشین جلوشان ویراژی داده بود و گل و لای کوچکی را پاشیده بود

توی بساطشان. آن روزها، من و علی‌رضا از پشت دیوار خانه‌هامان، با سوت یک دیگر را صدا می‌زدیم. برای هر برنامه‌ای سوت خاصی را داشتیم. برای خیابان گردی، برای بازی، حتا برای وقت‌هایی که هوا پس بود و یکی‌مان نمی‌توانست از خانه بیرون بزند. علی‌رضا یکی دو سال از من بزرگ‌تر بود، ولی هم‌کلاسی بودیم. روی یک نیمکت می‌نشستیم. گمانم یک سال در جا زده بود. اغلب توی حیاط مدرسه تنها می‌نشست. موهایی قرمز داشت با گوش‌هایی گرد و بزرگ. بچه‌های دیگر دستش می‌انداختند. گوشش را می‌کشیدند و فرار می‌کردند. اسمش را گذاشته بودند، مو‌آنی. من صداش می‌دم، چپسین مک کورد.

بقیه‌ی روزهای تابستان آن سال، با کبوتر ایرانی‌ام گذشت. روزهای اول، کبوتر را توی جعبه‌ای گوشه‌ی آشپزخانه جا دادیم. من صبح‌ها قبل از همه بیدار می‌شدم. کبوتر را توی حیاط خانه می‌بردم. کبوتر لا به لای سبزی‌های باغچه می‌چرخید. پاهای پُر پَرش را روی زمین می‌کشید و دانه بر می‌داشت. خواهرهایم اجازه داشتند فقط یک بار در روز کبوترم را ناز و نوازش کنند. با آمدن کبوتر، رابطه‌ی من و علی‌رضا هم نزدیک‌تر شد. علی‌رضا خودش را کبوتربازی ماهر می‌دانست. گویا یکی دو سال پیش‌تر، برادرهایش، دور از چشم پدر، دو سه کبوتر را در گوشه‌ای از بام خانه پنهان کرده بودند. آقای رهبرنیا که از ماجرا آگاه می‌شود، برای عبرت، کبوترها را در حضور بچه‌ها، سلاخی می‌کند و بعد، برادرها به ترتیب، کتک مفصلی می‌خورند.

بال‌های کبوتر که بلندتر شد و روی دیوار خانه‌مان که پرید، انگار به ما هم دنیایی داده بودند.

علی‌رضا گفت: "بسپارش به چپسین مک کورد. طوری تربیتش می‌کنم که هیچ کفتری به گردش هم نرسه. اون قدر می‌ره بالا که نقطه بشه. میره لای ابرا. چرخ می‌زنه و چرخ می‌زنه، کبوترای دیگه رو دور خودش جمع می‌کنه و بعد با خودش می‌کششون پایین." یک روز با قفس چوبی کوچکی به خانه‌مان آمد. گفت: "مال کفترهای داداشم بوده. داداش به ما. وقتشه ببریمش روی پشت بوم"

از آن روز به بعد، کبوتر من خانه‌ی تازه‌ای گوشه‌ی بام خانه پیدا کرد. صبح‌ها آقای رهبرنیا که از خانه بیرون می‌رفت، علی‌رضا و مادرش می‌آمدند خانه‌ی ما. پیچ و پیچ مادرها که شروع می‌شد، ما می‌رفتیم روی بام. یکی دو ساعت کبوتر را تر و خشک می‌کردیم و پرواز می‌دادیم، بعد به خانه‌ی علی‌رضا می‌رفتیم. یک روز خاله نرگس و بچه‌ها و شوهر خاله‌ام به خانه‌مان آمدند. همه را روی بام بردم. کبوتر را پرواز دادم، خاله و بچه‌هایش ذوق کرده بودند. کف دست بچه‌ها ارزن ریختم. بچه‌ها یکی یکی دست‌هایشان را دراز می‌کردند.

کبوتر روی آسمان چرخ می‌زد و روی دست آن‌ها پایین می‌آمد. شوهرخاله ام روی لبه‌ی بام نشسته بود و به پایین نگاه می‌کرد.

آن تابستان، برادر بزرگ علی‌رضا، محمود پنهان از چشم پدر، آپاراتی درست کرده بود. صبح‌ها به بچه‌های محل بلیطی می‌فروخت و فیلمی نصفه - نیمه را در زیرزمین خانه نمایش می‌داد. فیلم‌ها کهنه و پر از وصله پینه بود. اغلب، اواسط کار فیلم پاره می‌شد و نمایش نیمه‌کاره می‌ماند. محمود از پشت آپارات جلو پرده می‌آمد از حضار کوچک عذرخواهی می‌کرد و بقیه‌ی فیلم و فرجام کار هنرپیشه‌ی اصلی آن را با آب و تاب برای بچه‌ها تعریف می‌کرد. محمود و بچه‌های دیگر که دنبال کارشان می‌رفتند، نوبت به بازی من و علی‌رضا می‌رسید. هر دو عاشق هنرپیشه‌های فیلم‌های تلویزیونی بودیم. آن روزها خانه‌ها کم کم داشتند تلویزیون دار می‌شدند. من و علی‌رضا سریالی را دوست داشتیم که اسمش از خاطرم رفته است. قهرمان سریال مردی بود موطلائی، با قدی بلند و صورتی آفتاب‌سوخته، که به جرم گناهی ناکرده، از ارتش آمریکا رانده شده بود. اسم مرد جیسن مک کورد بود. شاید نقشش را جک پالانس بازی می‌کرد، شاید هم جیمز گابورن. جیسن مک کورد لباسی نظامی بر تن داشت، بی‌نشان و درجه‌ای. به جای اسلحه مصادره شده‌اش، کاردی تیز و بُرنده را با خود حمل می‌کرد. انونس فیلم با این جملات شروع می‌شد:

متهم شده، محکوم شده، از صف مردان خارج شده، مردی به نام جیسن مک کورد.

سایه‌ی مردی از دوربین دور می‌شد، مرد به ناگاه به طرف دوربین چرخ می‌زد، پای راستش را کمی جلوتر از پای چپ می‌گذاشت، روی پاشنه‌ی دو پا خم می‌شد و کارد را نشانه می‌گرفت و آن را به طرف دوربین پرتاب می‌کرد. علیرضا عاشق این صحنه بود. خنجری پلاستیکی داشت. جلو آینه‌ی دیواری می‌ایستاد؛ خنجر را لای کمر بندش جا می‌داد؛ بعد دست به خنجر، آرام آرام، از آینه دور می‌شد، من صدایم را خش‌دار می‌کردم و می‌خواندم:

متهم شده، محکوم شده، از صف مردان خارج شده، مردی به نام جیسن مک کورد.

علی‌رضا پای راستش را کمی جلوتر از پای چپ می‌گذاشت، روی پاشنه‌ی دو پا خم می‌شد و کارد را به سوی آینه پرتاب می‌کرد. بعد دوباره با ریتمی متفاوت همین صحنه را تکرار می‌کردیم.

یک روز من داشتم انونس‌خوانی می‌کردم. علی‌رضا، کلاهی کابویی بر سر گذاشته بود. همان طور که می‌خواندم و او آینه را نشانه گرفته بود، یک باره در جا خشکش زد. پدرش پرده‌ی اتاق زیرزمین را کنار زده بود و با نگاهی پر خشم - که هیچ گاه از خاطرم نبردم - به ما نگاه می‌کرد. آقای رهبرینا دو قدم جلوتر آمد. هر دو به او سلام گفتیم. دست‌های

بزرگش را دراز کرد و با اشاره، کارد پلاستیکی را از علی‌رضا گرفت. نگاهی به کارد انداخت، با یک انگشتش لبه‌ی کارد را خم کرد و با انگشت دیگرش به من اشاره کرد که بیرون بروم.

بیرون خانه معصومه‌خانم و دو تا زن‌های همسایه نشسته بودند و پیچ پیچ می‌کردند. معصومه‌خانم سرش را بالا گرفت و با خشم به من نگاه کرد. زبانم بند آمده بود. دویدم به طرف خانه‌ی خودمان. بی‌آن که با کسی حرف بزنم از پله‌های خانه‌مان بالا رفتم. ترس برم داشته بود. می‌لرزیدم. یک سر رفتم روی پشت بام. در قفس کبوترم را باز کردم و پرش دادم. کبوتر پرید، چرخ‌ی زد و آن طرف‌تر روی لبه‌ی بام نشست. روی بام دراز کشیدم و برای کبوتر ارزن ریختم. آرام جلو خزیدم، نیم تنه‌ام را بالا آوردم، از هره‌ی بام خم شدم و شش دانگ حواسم را دادم توی حیاط همسایه. برای چند دقیقه خبری نشد. کبوتر آمد پایین. بعد توی ایوان آقای رهبرنیا را دیدم، با زیرپیراهنی رکابی و طنابی در دست. پشت سرش علی‌رضا کنار ستون ایستاده بود. می‌خواستم داد بزنم. نفسم بیرون نمی‌آمد. آقای رهبرنیا با طناب علی‌رضا را به ستون بست. کمر بندش را باز کرد. کمر بند را دور مچ دستش پیچید. دستش را بالا برد و قلاب کمر توی هوا چرخید. من یک دستم را روی زمین کشیدم. کبوتر را گرفتم و پرنده را بین تن و دستم حائل کردم.

بقیه‌ی تابستان آن سال، علی‌رضا دیگر به خانه‌ی ما نیامد. و دیگر، از پشت دیوار جواب سوت‌هایم را نداد.

مدرسه‌ها که باز شدند برنامه‌ی روزهای من هم تغییر کرد. صبح قبل از رفتن به مدرسه، به دو، روی بام می‌رفتم و کبوتر را تر و خشک می‌کردم. توی مدرسه از فکر کبوترم خارج نمی‌شدم. وسط‌های روز دلم برایش تنگ می‌شد. زنگ تعطیلی را که می‌زدند به سرعت به طرف خانه می‌دویدم. رسیده نرسیده روی پشت بام می‌رفتم و کبوتر را پرواز می‌دادم. کبوترم هیچ وقت پرواز دور و بلندی نکرد و به قول علی‌رضا، نقطه نشد و کبوترهای دیگر را به دنبال خودش نکشید. اغلب کوتاه می‌پرید و روی بام خانه پایین می‌آمد، یا روی سیم برق می‌نشست. من به همین پروازهای کوتاه کبوترم هم قانع و دلخوش بودم. عصرهایم با کبوتر روی پشت بام می‌گذشت. در پشت بام را که باز می‌کردم صدایش بلند می‌شد. قفس را که باز می‌کردم، خرامان خرامان بیرون می‌آمد. برایش دانه می‌ریختم. حرف می‌زدم و جوابم را می‌داد. بچه‌های فامیل باورشان شده بود که من زبان کبوتر ایرانی‌ام را می‌دانم. بوی مرا تشخیص می‌داد. روی زمین که می‌نشستم، دورم می‌چرخید. با انگشتم روی زمین دایره می‌کشیدم. کبوترم همراه با حرکت انگشتم دور خودش می‌چرخید.

گمانم آبان ماه آن سال پدرم به خانه بازگشت. دو سه شب اول با مادرم حرف نمی‌زد و طبقه‌ی بالا، توی اتاق پدربزرگ و مادربرگم می‌خوابید. شب اول از من در باره‌ی درس و مشقم پرسید. شب بعد دیکته‌ام را پدرم گفت و نمره‌ی بیستی به من داد و آفرینی در دفترم نوشت. اولین بار بود که در دیکته بیستی می‌گرفتم. از فردای روزی که پدرم برگشت، جلسات پیچ پیچ مادرم و معصومه خانم طولانی‌تر شد. روز بعد معصومه‌خانم در حضور مادرم مرا صدا زد و دو سه جمله‌ی عربی به من یاد داد که شب جلو پدرم بخوانم. همین کار را کردم و پدرم حاج و واج به من نگاه کرد. فردای آن روز مرا واداشت که تکه‌ای از موی پدرم را قیچی کنم و برایش ببرم. بعد هم گردی خاکستری را توی پارچ پر از شربت نارنج ریخت و به من داد که آن را بالای سر پدرم بگذارم. یکی دو بار مادرم غذایی خوشمزه پخت و من و خواهرهایم دیس‌های غذا و مخلفات را به طبقه‌ی بالا بردیم و پدرم بی‌هیچ درنگی ما را با غذاهای دست نخورده به طبقه‌ی پایین برگرداند. معصومه‌خانم مستاصل و ناامید شده بود.

اولین خبر دلگیر پاییز آن سال خودکشی شوهر خاله‌ام بود. بعدها که بزرگ‌تر شدیم، شنیدیم که سرهنگ جلو خاله خودش را از پنجره‌ی طبقه‌ی سوم پرت کرده پایین. مادرم خبر مرگ شوهرخاله‌ام را یکی دو روز از ما پنهان می‌کرد. ما از وضعیت غیر عادی خانه و از گریه‌های خاله و رفت و آمد و پیچ پچه‌ی زن‌های فامیل حس می‌کردیم اتفاق بدی افتاده. پدرم به خانه باز گشته بود صدای شیون مادر و مادربرگ و زن‌های فامیل یک لحظه قطع نمی‌شد. من خوشحال بودم که مادرم دیگر پاپی درس و مشقم نمی‌شود و کاری به کار من ندارد. چند روز بعد، صبح یک روز جمعه پدرم را با پیژاما دیدیم که از اتاق خواب بیرون آمد و لبخندزنان نشست پای بساط صبحانه‌ای که مادرم چیده بود. گرچه دلیل بازگشت پدرم بر ما روشن نبود اما همه‌مان ذوق‌زده و خوشحال بودیم.

هفته‌ی بعد، یک روز از مدرسه که برگشتم، دیدم مادرم شال و کلاه کرده که من و بقیه‌ی بچه‌ها را به خانه‌ی خاله‌ام ببرد. هر چه اصرار کردم بمانم، مادرم قبول نکرد. خواستم بروم روی پشت بام که دستم را گرفت و گفت: "خیالت راحت باشه. من براش آب و دونه گذاشتم. تو برو دست و صورتت را بشور که بریم. دیرمون شده."

سرخیابان تاکسی گرفتیم. بین راه، از راننده خواست جلو اغذیه‌فروشی واهیک توقف کند. راننده که ایستاد مادرم از کیفش اسکناسی بیرون آورد. گفت: "به موسیو بگو، هشت تا سانویچ کالباس بی سیر بده با هشت تا کانادا. زود هم برگرد که دیرمون شده."

اولین بار بود که مادرم وظیفه‌ی به این مهمی را به من محول می‌کرد. خانه‌ی خاله ماتمکده‌ای بیش نبود. بچه‌های خاله بی‌آن که حرفی بزنند روی مبل نشسته بودند. مادرم کنار خاله‌ام نشست و به ناگاه بغض هردوشان ترکید. من و خواهرهایم

هاج و واج و سرگردان کنار بچه‌های خاله‌ام نشسته بودیم. گریه‌ی مادر و خاله که تمام شد، سفره‌ای را پهن کردند و مادرم ساندویچ‌ها و نوشابه‌ها را بین ما تقسیم کرد. ما با ولع و بچه‌های خاله با اکراه، ساندویچ‌ها را خوردیم. بعد از شام بچه‌ها را دور خودم جمع کردم. فکر کردم کاری کنم که بچه‌ها را بخندانم. از عادت‌های کبوترم حرف زدم. بعد شروع کردم ادایش را در آوردن. روی زمین چهار دست و پا دور بچه‌ها می‌چرخیدم. سرم را بالا می‌آوردم و بغ بنو می‌کردم و با کله به پاهایشان می‌زدم. بچه‌ها فرار می‌کردند و گوشه و کنار اتاق پنهان می‌شدند. حالا همه می‌خندیدند حتا خاله و مادرم.

خانه که برگشتیم پدرم با پیژاما و زیرپیراهنی رکابی جلو تلویزیون خوابیده بود. کاسه‌ی خیار شور و یک بطری نیمه‌خالی هم جلوش بود. صدای خرخرش همه ما را به خنده انداخته بود. مادرم اصرار کرد که برویم بخوابیم. آن وقت‌ها من توی یک اتاق می‌خوابیدم و خواهرهایم توی اتاقی دیگر. من خوابم نمی‌برد. به آشپزخانه رفتم. تکه‌ای نان برداشتم. کلید در بام را از روی یخچال برداشتم و از پله‌ها بالا رفتم. کلید را در قفل در پشت بام انداختم. در تقی کرد و باز شد. مهتاب بود و ماه مثل نورافکنی بزرگ نورش را روی بام انداخته بود.

از پله‌ها که پایین آمدم غمگین‌ترین بچه‌ی دنیا بودم. تمام گوشه و کنار پشت بام را گشته بودم. کبوترم گم شده بود. به همین سادگی. قفسش باز بود با کاسه‌ای آب نیم‌خورده و گُبه‌ای ارزن روی زمین. همه‌ی سیم‌های برق و هر جای پشت بام را بارها و بارها نگاه کردم. خبری نبود. ساعتی روی آسمان را نگاه کردم که جز کورسوی ستاره‌ها و چند لکه ابر، چیزی در آن نبود. پایین پله‌ها بغظم ترکید. دو باره گریه‌کنان روی بام رفتم و همه جا را گشتم. دلم می‌خواست داد بزنم و علی‌رضا را بیدار کنم. فکر کردم شاید او بتواند کبوترم را پیدا کند. توی حیاط رفتم. پایین دیوار مشترک‌مان سوت زدم. می‌دانستم بی‌فایده است. باغچه را گوشه به گوشه گشتم. فکر کردم در آن موقعیت مادرم تنها کسی ست که می‌تواند به من کمک کند. جلو اتاقش رفتم. دستگیره را چرخاندم و گوشه‌ی در را باز کردم. پنجره‌ی رو به رو باز بود و باد پرده‌ی توری را توی اتاق هل می‌داد. روی تخت پدرم با زیرپیراهنی رکابی به پهلوی دراز کشیده بود. دست‌هایش را زیر سر حائل کرده بود و به مادرم نگاه می‌کرد. مادرم از پشت میز آرایشش بلند شد با شانه‌های لخت و پیراهنی کوتاه و موهایی که یک طرف شانه سرانده بود. چراغ خواب را روشن کرد. چراغ اتاق را خاموش کرد. می‌خواستم صدایش بزنم. صدایم در نیامد. پدرم غلتی زد و رو به پنجره دراز کشید. مادرم جلو پدرم روی تخت به پهلوی دراز کشید و پتو را روی جفتشان سُراند. من در را بستم و آن قدر پشت در گریه کردم که خوابم برد.

یک باره زندگیم خالی شده بود و از دست هیچ کس هم کاری بر نمی‌آمد. نه از علی‌رضا، نه از مادر و پدرم، و نه از کس دیگری. یکی دو ماه، هر گوشه‌ای را سرک کشیدم. هر روز از مدرسه که برمی‌گشتم، کیف و وسایلم را گذاشته نگذاشته، روی بام خانه می‌رفتم. روزها توی کلاس از پنجره نگاهم به آسمان بود. غروب‌ها روی بام می‌رفتم. صدایش توی گوشم می‌پیچید. کف بام را پر از آب و دانه کرده بودم. در قفس کبوترم را باز گذاشته بودم. توی آسمان و روی سیم‌های برق دنبالش می‌گشتم. هیچ کس نمی‌توانست به من کمکی کند. از همه‌ی آدم‌های اطرافم دلزده شده بودم. از مادرم که فقط به رنج‌های خودش فکر می‌کرد، از پدرم که توی دنیای خودش بود، از علی‌رضا که تنهایم گذاشته بود، از آقای رهبرنیا با آن خلق و خوی گُهش، از معصومه‌خانم و زن‌های فضول و پیچ‌پیچ‌کن توی کوچه، و از خاله‌ام که روز اول کبوتر را برایم آورده بود

یک روز خاله‌ام تنهایی آمد جلو خانه‌مان. گمانم مادرم رفته بود خرید. دستی روی سرم کشید. گفت: "پسر جون؛ مادرت می‌گه خیلی به هم ریخته‌ای. این جور اتفاق‌ها برای همه می‌افته. آدم باید یه جوری باهاش کنار بیاد. این طوری جلو بره، از درس‌ها عقب می‌افتی. ها؟ می‌خوای برات یک کبوتر ایرانیه دیگه بگیرم؟ خودت را هم می‌برم. خوب می‌گردیم، یک دونه شبیه همون قبلی را پیدا می‌کنیم."

جوابش را ندادم. گفت: "می‌خوای بریم دم خونه همسایه‌ها پرس و جو کنیم، بلکه یکی پیداش کرده باشه؟"

پیشنهاد بدی به نظرم نیامد. راه افتادیم توی کوچه. زنگ خانه‌ها را می‌زدیم. اغلب پوزخندی می‌زدند و متلکی بار خاله‌ام می‌کردند. بعضی‌ها هم آب پاکی روی دستان می‌ریختند و چیزی می‌گفتند که ناامیدترم می‌کرد. رفتیم جلو خانه‌ی آقای رهبرنیا. در زدیم. محمود در را باز کرد. خاله در باره‌ی کبوتر من پرسید. احمد، برادر بزرگ‌تر سرش را بیرون آورد. داشتند می‌گفتند خبری ندارند که آقای رهبرنیا با نگاه بی‌تفاوتش جلو در آمد. پسرها رفتند توی خانه. خاله‌ام با آرامش ماجرا را شرح داد. آقای رهبرنیا غرشی کرد و زیر لب چیزی گفت که هیچ کدام نفهمیدیم. بعد، پشتش را به ما کرد و با پشت کفش، در را محکم به روی‌مان بست.

فردای آن روز طرف‌های غروب زنگ خانه‌مان به صدا در آمد. در را که باز کردم، آقای رهبرنیا جلو در بود با دوچرخه‌ای سبزرنگ در دست. پشت سرش علی‌رضا ایستاده بود، او هم با دوچرخه‌ای به همان رنگ. علی‌رضا با دیدن من زنگ دوچرخه‌اش را به صدا در آورد. سلام گفتم. آقای رهبرنیا، جلو دوچرخه را هل داد توی حیاط خانه و با یک دست زین دوچرخه را گرفت. گفت: "یادگار من به تو. لنگه‌اش را هم برای علی‌رضا گرفتم."

آمد، چیزی بگویم، چشمم به علی‌رضا افتاد. چشم‌هایش برق می‌زدند. لب‌هایش با خنده‌ای در امتداد صورتش باز شده بود. سرش را تکان داد.

آقای رهبرنیا گفت: "بگیر پسر جون، چرخ‌سواری کن. کفتربازی کار لات‌ها و چاقوکش‌های چاله‌میدونه."

من دسته‌ی چرخ را گرفتم. آمدم چیزی بگویم. گفت: "فقط حواستون باشه با چرخ توی خیابون نرین‌ها."

دوچرخه‌ها من و علی‌رضا را دوباره به هم نزدیک کرد. جمعه‌ها با دوچرخه‌هایمان توی کوچه‌های اطراف پرسه می‌زدیم. کم‌کم همه چیز به روال سابق برمی‌گشت. بعد از چند ماه سر در گمی، سرانجام پذیرفتم که کبوترم گم شده و دیگر بر نمی‌گردد و کاری هم از من ساخته نیست. نمی‌دانم پیشنهاد کدام یک از بچه‌های خانواده بود که برایش تشییع‌جنازه و خاکسپاری بگذاریم. به علی‌رضا گفتم. به نظرش فکر خوبی آمد.

گفت: "این جوری روحش روی پشت بوم و دیوارای خونه سرگردون نمی‌مونه."

پسر خاله‌ام به دلیل مراسم پدرش، آداب کار را می‌دانست. هنوز جعبه‌کفشی که روز اول، خاله‌نرگس کبوتر را در آن گذاشته بود، توی انبارمان بود. چند پر کبوتر را لا به لای سبزی‌ها و روی بام پیدا کردم و توی جعبه گذاشتم. با تکه‌ای مقوا، چیزی شبیه برانکارد درست کردیم. من بودم و علی‌رضا و برادر و خواهرهایم. بچه‌های خاله‌نرگس در تشییع‌جنازه کبوترم حضور داشتند. مادرم و خاله بیرون از خانه بودند.

علی‌رضا گفت: "جیسن مک کورد باید با صلیبش جلو همه راه بره."

قبول کردم. علی‌رضا با میخ و تخته صلیبی درست کرد و روی دوشش گذاشت. من پشت سرش بودم. پسرهای برانکارد را حمل می‌کردند و دخترها هم پشت سرشان. دور حیاط خانه لا اله الا الله‌گویان راه افتادیم.

به روایت خواهرم، من عمامه‌ی دست‌ساز سفیدی هم روی سر گذاشته بودم و سه پسر بچه پشت من سینه می‌زدند. خواهرها و دختر خاله‌ام هم چادر به سر، در هیئت سوگوارانی کوچک، حیاط را دور زدیم. جلو گودال کوچکی که خودم در باغچه کنده بودم، ایستادیم. تابوت را بر زمین گذاشتیم.

من آمدم حرفی بزنم که دیدم پنجره‌ی طبقه‌ی بالا باز شد و مادر بزرگ با لحن و زبانی که قبلاً از او نشنیده بودم، گفت: "گه به گور پدر، دست بردار از این کارها. شگون نداره، مرگ و میر توی خونه می‌یاد."

ما تا آن روز کلامی به جز مهربانی از مادر بزرگ نشنیده بودیم. خواهرهایم داشتند غش و ریشه می‌رفتند. وقت را نمی‌شد تلف کرد. من و علی‌رضا جعبه را توی گودال

گذاشتیم. می‌خواستیم خاک بریزیم که دیدیم ورودی حیاط باز شد و مادر بزرگ چادر به کمر با جارویی در دست توی حیاط پرید. بچه‌های دیگر ریشه‌زنان تار و مار شدند. مادر بزرگ نگاهی غضبناک به علی‌رضا انداخت.

گفت: "همه‌ی این آتیش‌ها از زیر سر تو بلند می‌شه. با این ریخت و قیافه‌ات. برو، دیگه تو این خونه پیدات نشه."

علی‌رضا بی‌آن که چیزی بگوید، آرام آرام از کنار ما گذشت و از خانه بیرون رفت. مادر بزرگ به جعبه کفش نگاهی کرد و بعد دوباره مثل این که آتش توی جانش افتاده باشد، خم شد و جعبه را از توی گودال بیرون کشید. در جعبه باز شد و پرهای سفید و قهوه‌ای بین زمین و آسمان معلق شدند. مادر بزرگ با غیظ جعبه را تکه تکه کرد. تکه‌ها را زیر پا له کرد و دوباره توی گودال ریخت و با جارو گودال را از خاک پر کرد. کیوتر مرده‌ام را با خاک‌انداز بلند کرد و انداخت تو ظرف زباله. من به درختی تکیه دادم و مادر بزرگ رفت و روی هره‌ی حوض نشست و ما اشک‌هایش را دیدم که از گونه‌های چروکیده‌اش فرو ریخت پایین.

تابستان سال بعد، هنوز علی‌رضا رهبرنیا تنها دوستم بود. روزهای مان با هم می‌گذشت. باغچه‌ام خشک شده بود. عشقم را به سبزی کاری از دست داده بودم. پدرم دوباره قهر کرده بود. بعد از ظهرهای جمعه برای یکی دو ساعتی پیدایش می‌شد. اغلب هم با جعبه‌ای شیرینی در دست. یک راست می‌رفت طبقه‌ی بالا، پیش پدر بزرگ و مادر بزرگم. صدایمان می‌زدند و ما به دیدن پدرم می‌رفتیم.

بعد از ظهرهایمان به پرسه زنی در خرابه‌ها و تپه‌های اطراف خانه‌مان می‌گذشت. توی حیاط خانه، پیت‌های نفت را با صابون می‌شستیم، کمی روغن و نمک، چند سیب‌زمینی و بسته‌ای کبریت برمی‌داشتیم و روی تپه‌های اطراف می‌رفتیم. تا آتش را روشن کنیم و جلز و ولز روغن و سیب‌زمینی‌ها بلند شود، بچه‌های دیگر هم سر رسیده بودند.

گمانم یکی از روزهای آخر شهریور بود. برگ‌ریزان پاییز بود. سیب‌زمینی سرخ کرده‌ها را که خورده‌ایم، هوس سیگار کردم. دیده بودم بزرگ‌ترها هر وقت توی فکر می‌روند، سیگاری دود می‌کنند و سری در هوا تکان می‌دهند و بعد اشکی در چشم‌هایشان حلقه می‌زند و به حرکت مواج دود توی هوا خیره می‌شوند. من دوباره به یاد کیوتر گمشده‌ام افتاده بودم. گفتم، حالا سیگار می‌چسبه. برگ‌های خشک را جمع کردیم و با سنگی کویدیم. علی‌رضا صفحه‌ی کاغذی را از جیب بیرون آورد و با برگ‌های خشک و خرد چنار سیگاری پیچید. سیگار را آتش زد. علی‌رضا پُک اول را که زد به سرفه افتاد. چشم‌هایش را پاک کرد، سیگار بزرگ و کج و موج را جلوم گرفت و گفت: "بکش. یه حال خوبی داره."

اولین پک را که زدم دود توی چشم‌هایم رفت و به گریه افتادم.

گفت: "بلد نیستی بکشی، خراب می‌کنی."

سیگار را گرفت. دو باره روشنش کرد و دوباره به سرفه افتاد.

گفتم: "جیسن بسه، دهنِت بوی گند سیگار می‌گیره، از بابات کتک می‌خوری‌ها."

دستی لای موهای قرمزش کشید؛ سیگار را روی زمین انداخت؛ پایش را روی سیگار گذاشت و گفت: "بریم."

آن روز یکی دو ساعت روی تپه‌های اطراف خانه راه رفتیم. بعد از ظهر گذارمان به یک ساختمان مخروبه کاه گلی افتاد. قبلی یکی دو بار از آن مخروبه گذر کرده بودیم. یک بار هم علی‌رضا تنها پنجره‌ی مخروبه را با سنگ هدف گرفته بود و شیشه‌ی آن را شکسته بود. زیر دیوار مخروبه که رسیدیم، نشستیم. گفتم: "جیسن یک سیگار دیگه روشن کن."

علی‌رضا داشت برگ‌های خشک را می‌کوبید که زیر یکی از دیوارها چشمم به دو قوطی بزرگ افتاد. بلند شدم و به طرف قوطی‌ها رفتم. قوطی‌ها زنگ‌زده و رنگ و رو رفته بودند و درشان هم بسته بود. علی‌رضا را صدا زدم. گفتم: "فکر کنم گنج پیدا کردم."

علی‌رضا به قوطی‌ها نگاهی انداخت. هر کدام را از روی زمین بلند کرد و توی دستش تکانشان داد. گفت: "هر دو پُر پرن. فکر می‌کنی کی گذاشتون این جا؟"

گفتم: "بازشون کن، ببین توشون چیه؟"

گفت: "خودت پیدا شون کردی، خودت هم بازشون کن."

گفتم: "ترسو." سنگی برداشتم و روی در قوطی‌ها کوبیدم. کلید خانه‌مان همراهم بود. کلید را زیر زهوار زنگ‌زده‌ی قوطی‌ها انداختم و درشان را باز کردم. قوطی اول پر از مایعی غلیظ و قهوه‌ای رنگ بود. قوطی را جلو علی‌رضا گرفتم. علی‌رضا انگشتش را روی مایع کشید. مایع را بو کرد. گفت: "سریشه."

قوطی دوم را باز کردم. پر از گردی قهوه‌ای‌رنگ بود. علی‌رضا سری تکان داد، گفت: "خودِ خودشه. یکی‌ش را با آب قاطی کردن، اون یکی را نه."

من حرف‌های علی‌رضا را قبول داشتم. گفتم: "بیریمش پیش سید تقی، ممکنه ازمون بخره."

قوطی‌ها را دست گرفتم. علی‌رضا گفت: "یکیش را بده من بیارم."

گفتم: "ولش کن، هر دو تاش را خودم می‌آرم."

سید تقی بقال محله‌مان بود. توی دکانش شلوغ بود. بیرون ایستادیم تا سرش خلوت‌تر شد. قوطی‌ها را که جلوش باز کردیم، خنده‌ای کرد و گفت: "اونی که نم کشیده، به درد خودتون می‌خوره. برای بادبادکی، چیزی استفاده‌اش کنین. خشکه را من می‌خرم پونزه زار. اگه می‌فروشین، بذارینش همین جا، پولتون را بگیرین و برین."

علی‌رضا دوباره دستش را برد لای موهای قرمزش. خواست چیزی بگوید، سید تقی گفت: "بچه جون، این قدر این پا و اون پا نکن و باموهات هم بازی نکن. این یه خورده رنگش هم می‌پره ها." و خندید. کاریش نمی‌شد کرد. کس دیگری را نمی‌شناختیم. قوطی سریش را همان جا گذاشتیم. سید تقی از توی دخلش یک اسکناس یک تومانی بیرون کشید و یک سکه پنج زاری. پول‌ها را داد دستم.

از مغازه که بیرون آمديم، سکه را جلو علی‌رضا گرفتیم. گفتیم: "سهم تو." به طرف خانه راه افتادیم. بین راه دو سه بار از علی‌رضا سئوالی کردم. جواب نداد. گفتیم: "لالی جیسن؟"

گفت: "نامردی نکن. بقیه‌ی پولم را بده."

گفتیم: "کدوم پولت؟"

گفت: "با هم پیداشون کردیم، پولش را هم باید نصف کنیم."

گفتیم: "اول خودم پیداش کردم. کاراش را هم خودم کردم. تازه همین که بهت دادم از سرت هم زیادیه."

علی‌رضا ایستاد. دستم را گرفت. گریه‌اش گرفته بود. گفت: "بقیه‌ی پولم را بده" کف‌ری شدم. گفتیم: "برو از بابات بگیر. اگر می‌دونستم این قدر پررویی گوزم نمی‌دادم برای سهمت."

یقه‌ام را گرفت. با اشک گفت: "نامرد بی‌معرفت، پولم را بده." قوطی را زمین گذاشتم. من هم یقه‌اش را گرفتم و هلش دادم. قدش از من بلندتر بود. دستش را دراز کرد و یقه‌ام را کشید. دگمه‌های بالای پیرهنم پاره شد. با لگد زدم توی شکمش. عقب، عقب رفت، دلش را گرفت و افتاد روی زمین. رفتم بالای سرش گفتیم: "آدم شدی؟" روی زمین وسط گریه، به خنده افتاد. گفتیم: "چی شد؟ خوشت اومد؟"

گفت: "از بس گهی، حفته."

گفتیم: "گه جد و آبادته مو انی. عادت نداری باهات مٹ آدم رفتار کنن."

روی قوطی نشستیم. خندید. گفت: "کف‌ترت خیلی خوشمزه بود."

بلند شدم. آمد بلند شود، با لگد زدم توی صورتش. از دماغش خون سرازیر شد پایین. گفتیم: "چی گفتی مو انی؟"

خون دماغش را با پشت دست پاک کرد، دوباره خندید. گفت: "محمود دستش را انداخت دور کلهش و سرش را کند. پرپر زد. محمودمون انداختش توی کاسه‌ی آب داغ. پراش رو کند."

لب‌های علی‌رضا تکان می‌خوردند بی‌آن که صدای او را بشنوم. بلند شدم. کبوترم روی دیوار نشسته بود. قوطی را بلند کردم. علی‌رضا دستش را جلو صورتش گرفت. کبوترم پرید توی آسمان. در قوطی باز شد و موها و صورت علی‌رضا پر از سرش شد. لب‌هایش هنوز داشت می‌خندید. کمر بندم را باز کردم. گفتم: "مو آنی مادر جنده."

انتهای کمر بند را دور دست‌هایم پیچدم. علی‌رضا دست‌هایش را روی سر و صورتش حائل کرد. من باز کمر بند را بالا بردم. بین زمین و آسمان، کبوتر ایرانی‌ام را دیدم که بی‌سر، با پره‌های سفید و قهوه‌ای خون‌آلود توی هوا موج می‌زد. کبوتر داشت دور پیچ و خواب کمر بند می‌چرخید و با پره‌های پاپرش پایین می‌آمد. بعد نشستیم و میان‌های‌های گریه‌ام، جیسن مک کورد را دیدم؛ مثل کسی که سطلی از لجن و گه رویش پاشیده باشند. چشم‌هایش را پاک کرد، با پیراهنی پاره و خون‌آلود و آغشته به سریش، بی‌آن که لب بزند، به من نگاه می‌کرد.

جولای ۲۰۱۱

شماره‌های گذشته‌ی جنگ زمان را
می‌توانید به صورت کتاب از طریق پست
یا به صورت PDF از طریق ایمیل
دریافت کنید.

www. Jong-e Zaman.com
Jong-zaman@hotmail.com

قاضی ربیحاوی

زخم‌های برونو

وانت بار سفید سر پوشیده سر رسید. ایستاد کنار جدول خیابان. برونو از پشت نرده‌ها خیز برداشت فرار کرد و پناه برد به وسط پاهای هلن که بر نیمکت نشسته بود. نفس نفس زد. هلن غش غش خندید. گفت: "خیال کرده باز اومدن او را بیرن."

جو، پسر هلن، که بر گوشه‌ی دیگر نیمکت نشسته بود پرسید: "کجا؟"
هلن دستی به سر و روی برونو کشید: "من که نمی‌تونستم او را با خودم بکشم تا بیمارستان بیارم."

برونو سر بر دامن هلن گذاشته به حرکات مرد زرد پوش خیره بود. مرد که از وانت بیرون پریده بود داشت با تلفن حرف می‌زد و به اطراف نگاه می‌انداخت. بعد سوار ماشین شد و راند و رفت و گم شد. برونو برگشت به پشت نرده‌های سبز. بوی ترس و ناامنی از پنجره‌های ساختمان بر گوش‌های او می‌ریخت. صداها گفته بودند: "زیادی پیر شده. نصف شب جیغ می‌کشه. پارس می‌کنه."

جو گفت: "اگه غافلگیر نشده بودیم همه‌ی اون‌ها را کشته بودیم. تا اومدیم خودمون را جمع و جور بکنیم و اون‌ها را بکشیم، اون‌ها ما را کشتن. اما نتونستن هم ما را بکشن."

هلن گفت: "اوه، خدا را شکر."

"فقط تونستن بعضی از ما را زخمی بکنن."

هلن گفت: "اون هم که یک زخم سطحی بود."

جو گفت: "سطحی بود." و خندید.

برونو آمد ایستاد رو به روی جو به او نگاه کرد. جو به او اعتنا نکرد. صدای قبل از باز شدن در ساختمان شنیده شد. همه‌همه از داخل راهرو. برونو دوید و با گوش‌های تیز رو به در ایستاد. مدتی بود حنا همراه مادر خود از ساختمان بیرون آمده بود. برونو خوشحال شد و دوید به نرده نزدیک‌تر شد. حنا مثل هر روز صبح در لباس مدرسه و مادرش در لباس بلند سیاه بود و مقنعه‌ی سیاه. برونو به قصد دست نوازشی از حنا جست و خیز کرد و همراه با نرده بالا می‌پرید و پیش می‌رفت. حنا کیف مدرسه بر پشت کمر خود داشت، می‌خواست به برونو نزدیک بشود اما مادرش دست او را محکم گرفته هی او را به طرف خود می‌کشید. نگاه حنا پا به پای برونو پیش می‌رفت.

هلن گفت: "صبح به خیر."

در همان حال صدای پدر حنا از پنجره‌ی آپارتمان طبقه‌ی دوم شنیده شد، فقط صدا بود بدون کلمه‌ای.

مادر حنا پرسید: "بیخشید؟"

"صبح به خیر."

جو خندید. مادر حنا نگاهش را از بالا به پایین آورد و گفت: "اوه. بیخشید. صبح به خیر." جو خندید و با دست‌هایش از دو سو شانه‌های خود را بغل کرد: "آدم یخ می‌زنه. مگه نه؟" یک زن جوان دیگر با دختری به سن حنا از ساختمان دیگر آمدند، حنا به دنبال مادر خود کشیده می‌شد. به سوی زن رفتند.

مادر حنا گفت: "اشکالی داره اگه من برم فروشگاه و حنا پیش شما بمونه؟" و رو به دختر بچه گفت: "صبح به خیر آیریس."

آیریس بریده بریده گفت: "صبح به خیر."

مادر آیریس گفت: "نه. اصلن. فروشگاه؟"

"باید نون بخرم که بتونم ناهار عثمان را درست بکنم با خودش ببره سر کار."

"ماشین مدرسه دیگه باید برسه الان، ها؟"

مادر حنا نگاهی به سوی چهارراه انداخت. بعد خم شد شانه‌های حنا را گرفت و چیزی به او گفت. حنا برگشت نگاهی به برونو انداخت. مادر چانه‌ی دختر را گرفت و صورتش را به سمت خود برگرداند و رو به هلن پرسید: "شما چیزی نمی‌خوانین از فروشگاه؟" "نه. ممنون."

مادر حنا رفت. حنا و آیریس با فاصله از نرده ایستاده بودند و به برونو نگاه می‌کردند. مادر آیریس یک مجله در یک دست گرفته بود و داشت آن را می‌خواند. برگ‌های مجله از دو طرف دست او آویزان بودند. برونو در همان نزدیکی می‌پلکید و به دنبال توجه از جانب دخترها بود. حنا با احتیاط نگاهی به بالا، به پنجره‌ی خانه انداخت و قدمی به سوی برونو پیش آمد. گفت: "ما دلمون برات تنگ می‌شه."

آیریس گفت: "می‌شه."

جو از روی نیمکت بلند شد. گفت: "هی برونو؛ بیا این جا."

اما برونو به جو نزدیک نشد و فقط به او نگاه کرد.

مادر آیریس پرسید: "چرا باید دلش برای برونو تنگ بشه؟"

پدر حنا از توی پنجره با عصبانیت چیزی به حنا گفت و حنا باز از نرده و از برونو فاصله گرفت. مادر آیریس با بی‌اعتنایی نگاهی به پنجره انداخت. جو گردنبند چرمی برونو را گرفت

و او را کشید به طرف دیگر محوطه. داشت او را از بچه‌ها دور می‌کرد. برونو نمی‌خواست از بچه‌ها دور بشود.

آیریس گفت: "چرا می‌خوان برونو را بکُشن؟"

مادرش گفت: "چی می‌گی؟"

هلن رو به جو که هنوز گردنبد برونو را گرفته بود و می‌کشید، گفت: "ببرش اون گوشه که چمن تازه بیرون زده، چمن سبز و تُرد تازه‌ی خوشبو." اما برونو هم چنان مقاومت می‌کرد برای ماندن نزدیک دخترها.

مادر آیریس گفت: "مینی‌بوس اومد دخترا."

مینی‌بوس زردرنگ ته کوچه نمایان شد.

حنا گفت: "شاید نگشنش، شاید فقط ببرنش یه جای دیگه ازش نگهداری بکنن."

"چرا؟"

"خب دخترها کنار وایستین که ماشین شما را زیر نگیره یه وقت."

اول آیریس رفت به طرف در ماشین که حالا باز شده بود. زنی بر صندلی کنار در نشسته بود و می‌خندید. حنا هنوز داشت به برونو نگاه می‌کرد، انگار نمی‌خواست برود و او را تنها بگذارد.

مادر آیریس گفت: "عجله کنین دخترا."

هلن برای حنا دست تکان داد: "خدا حافظ."

حنا هم خندید و برای او دست تکان داد: "خدا حافظ."

جو رو به حنا اما درحالی که حواسش به پنجره‌ی آپارتمان طبقه‌ی دوم بود، گفت:

"برونو جایی نمی‌ره. نگران نباش."

هلن خندید. زن توی ماشین با خنده در را کشید و بست. مادر آیریس در پیاده‌رو ایستاده و مجله‌ش را برای دخترهای داخل مینی‌بوس تکان تکان می‌داد. ماشین رفت و دور شد. نگاه حنا شاید هنوز به دنبال برونو بود. مادر آیریس هم برگشت نگاه کرد به برونو: "سگ تون مریض شده؟"

"نه. چیزی‌ش نشده. از همیشه سالم‌تره."

جو خم شد تا طناب برونو را به حلقه‌ی چرمی دور گردن او وصل بکند و در همان حال رو به

هلن گفت: "باید بجنبیم. نمی‌خوام برنامه‌ی تلویزیون رو از دست بدم. خب ما حاضریم."

طناب برونو را در دست گرفته پا شد ایستاد. برونو یک بار دیگر پای نرده شاشید. محوطه فقط یک در خروجی ورودی داشت. برونو نمی‌خواست از محوطه بیرون برود و به خانه برگردد.

جو طناب او را می‌کشید: "بجنب پسر وگرنه برنامه پیش از خط مقدم رو از دست می‌دیم."

هلن غش غش خندید: "عاشق اینه که همهش بیرون باشه."

"از تماشای تلویزیون هم خوشش می‌آد. مگه نه برونو؟"

مادر حنا یک نان باریک بلند در دست گرفته از فروشگاه برگشت. هلن درساختمان را باز کرد. اول جو و برونو وارد شدند، بعد هلن و پشت سر او مادر حنا: "اشکالی داره من جلوتر از شما برم بالا؟"

هلن ایستاد پای پله‌ها: "اوه. البته که نه. اصلن." و برای او راه باز کرد، اما مادر حنا درحالی که مقنعه‌ش را بر روی سر محکم‌تر می‌کرد منتظر بود جو از راه او کنار برود و برونو را هم کنار بکشد، جو ایستاد و با اکراه به او راه داد، مادر حنا چنان با احتیاط رفت که پایین تنش به تن برونو مالیده نشود، نان را هم آن قدر بالا گرفته بود که نکند برونو بپرد و گازی به آن بزند، کاری که برونو هیچ وقت نمی‌کرد. زن با سرعت پله‌ها را یک به یک رو به بالا طی کرد: "به خاطر پولش نیست که بیرون ناهار نمی‌خوره."

هلن گفت: "البته که غذای بیرون با دستپخت تو قابل مقایسه نیست."

جو گفت: "تو از کجا می‌دونی؟"

هلن گفت: "از بوی غذا هم می‌شه مزه‌ی غذا را فهمید."

در پاگرد طبقه‌ی دوم، کتی که هنوز دیده نمی‌شد داشت در آپارتمانش را قفل می‌کرد و با صدای بلند می‌خندید: "صبح به خیر."

کتی لباس فرم کارش را پوشیده بود. صبح‌ها با روپوش مخصوص فروشگاه بیرون می‌رفت اما شب‌ها با لباس‌های جورواجور به خانه برمی‌گشت. صدای خنده و تق تق کفش‌هایش بر سیمان پله‌ها ترساناک بود: "صبح به خیر هلن. صبح به خیر جو." و نگاهی هم به برونو انداخت: "اوه برونو." بعد تند و تند دستکش‌هایش را از توی کیفش بیرون کشید و آن‌ها را پوشید و حالا با دست‌های سیاه چرمی خم شد کله‌ی برونو را گرفت و با انگشت‌هایش گوش‌های او را کشید. برونو جلو آمد تا خود را به او نزدیک‌تر بکند اما کتی پس کشید و سرمای انگشت‌های چرمی‌ش روی پوزه‌ی برونو سُریدند: "من دلم خیلی برات تنگ می‌شه، حیوونی. حیف."

برونو به چشم‌های کتی زل زده بود.

"روز خیلی خوبی داشته باشین."

باز صدای خنده‌های بلند او و تق تق کفش‌ها در راه‌پله.

جو پرسید: "چرا دلت می‌سوزه برای برونو؟"

"خب تنها ست حیوونی. نیست؟"

"تو خودت هم تنها هستی. نیستی؟"

صدای شلیک خنده‌ی کتی در راهرو. بعد صدای باز و بسته شدن در ساختمان. برونو باز بر چند پله بالاتر پرید. حالا عجله داشت که زودتر به خانه برسد اما کلید در دست هلن بود. هلن بالاخره به آن‌ها رسید و در را باز کرد. برونو وارد شد در حالی که جو را به دنبال خود می‌کشید.

جو گفت: "برونو، احمق نشو."

هلن گفت: "به خاطر صبحانه ست که این کار رو می‌کنه."

"خب من هم گرسنه‌م، نیستم؟"

هلن گفت: "کار من هم اینه که به شما پسرا صبحانه" و در حالی که به طرف دستشویی می‌رفت، گفت: "اگه بذارین اول برم به..." که جو با جهشی حرف را قطع کرد. طناب برونو رها شد. جو دوید و خود را پیش از رسیدن هلن، به دستشویی رساند: "اجازه هست من اول برم؟"

هلن ایستاد و با خنده به او نگاه کرد.

جو گفت: "خواهش می‌کنم."

"باشه برو."

جو رفت توی دستشویی. در را پشت سر خود نبست.

هلن گفت: "امیدوارم امروز زودتر از اون جا بیرون بیای."

جو گفت: "یک عده توی این ساختمان هستن که دوست ندارن حیوون دور و برشون

بپلکه. من می‌دونم."

برونو در آشپزخانه چرخید و بالا پایین پرید. به دنبال صبحانه‌ش بود. دوید به سوی هلن که هنوز ایستاده بود کنار در توال: "همه‌ی اشکال این جا اینه که بین آپارتمان‌ها هیچ چیز نیست غیر از چوب خیس که هر صدایی از لاش رد می‌شه. همین."

جو که هنوز روی کاسه‌ی مستراح نشسته بود، گفت: "من نژادپرست نیستم. تو که

می‌دونی. نمی‌دونی؟"

هلن در توال را به سوی خود کشید. حالا دهنه‌ی در مثل یک شکاف باریک باز مانده

بود: "اما به خاطر خودخواهی شخصی نیست. باور کن. به خاطر اعتقادات مذهبی‌شونه که

حیوون خونگی دوست ندارن."

"ولی عاشق خوردن حیوون‌ها که هستن."

هلن زد زیر خنده. گفت: "تو هم هستی. نیستی؟"

جو خندید و گوزید و خنده‌ش بیش‌تر اوج گرفت. برونو هم گرسنه بود و هم حالا

خوشحال از صدای خنده‌های مادر و پسر. بالا پایین می‌پرید.

صبحانه درحال تماشای تلویزیون خورده می‌شد، مثل ناهار و عصرانه و شام.

جو گفت: "اگه همین فردا هم از سازمان مسکن ماشین مخصوص بیاد و برونو را بندازن توش ببرن، من اهمیت نمی‌دم."

هلن گفت: "من اهمیت می‌دم."

"چون که بهر حال دیگه زیادی پیر شده."

"خیال می‌کنی توی اون مدت طولانی که تو از خونه دور بودی کی مونس واقعی من بود؟"

"می‌دونم چی می‌گی؟ مقصود من هم این بود که به خاطر تو هست که من هم اهمیت می‌دم."

"تازه همسایه‌ها که هنوز به طور رسمی اعتراض نکردن، فقط یک کسی از اون‌ها رفته به دفتر سازمان مسکن گفته که چند بار شب‌ها صدای پارس برونو اون‌ها را بیدار کرده، همین."

جو داشت قرص‌های رنگ به رنگ بعد از شام خود را می‌بلعید. گفت: "صدای جیغ." و پشت هر قرصی که در دهان می‌گذاشت یک قلپ آب می‌نوشتید. برونو محو آب نوشیدن جو بود. هلن کاسه‌ی آب برونو را سُست و باز آن را پر از آب کرد و در گوشه‌ای گذاشت. برونو رفت به طرف کاسه‌ی خود و آب خورد."

هلن گفت: "بین ماه امشب را. یه قرص کامل. از این قشنگ‌تر دیگه نمی‌شه." جو گفت: "اما حالا که من برگشتم چی؟ همین را می‌خواستم بدونم. یعنی من برات کافی نیستم؟"

هلن گفت: "مطمئنم که اگه بخوان به زور او را ببرن تو نمی‌ذاری. چون تو یه مجروح جنگ هستی و حق داری که یه مونس مثل برونو توی خونه‌ت داشته باشی." جو گفت: "و اگه زرنگ نبودم کشته شده بودم، مثل اون دوتا سرباز دیگه که توی ماشین ما بودن. همه جا فقط ترس بود. همه چیز. صدای حرف زدن اون‌ها را می‌شنیدیم اما نمی‌فهمیدیم چی می‌گن."

"حالا دیگه توی خونه هستی. توی جای امن. اگه راضی می‌شدی که خودت تنهایی توی اتاق خواب بخوابی و این اتاق نشیمن را بذاری برای خوابیدن من و برونو، یک کمی به‌تر بود، نبود؟"

"برای امشب دیر شده دیگه. اگه زودتر می‌گفتی شاید."

"یه تشک گرم و نرم هم روی تخت‌خوابت پهن هست. حاضر و آماده."

"دوست نداری که من نزدیک تو بخوابم. نیست؟"

هلن گفت: "تو عجب احمق غربیی هستی، پسر." و خندید. غش غش می‌خندید و رختخواب جو را در اتاق نشیمن پهن می‌کرد. لحاف و بالش را هم بر روی تشک او مرتب

کرد: "تلویزیون گفت امشب از شب‌های دیگه گرم‌تر می‌شه. خدا را شکر." بعد داخل سبد محل خواب برونو را هم مرتب کرد و آن را از کنار رادیاتور کنار کشید: "زیادی گرمش بشه خوابش نمی‌بره و هی پا می‌شه راه می‌افته توی تاریکی."

جو گفت: "شایدم گرما وادارش می‌کنه که جیغ بکشه."

هلن گفت: "مقصودت اینه که پارس بکنه."

"اول جیغ بکشه. بعد پارس بکنه."

"بی‌خودی پارس نمی‌کنه. سگ خوبیه. آروم و بی‌آزار. یادت باشه به مامور سازمان مسکن هم باید همین‌ها را بگیریم. یادت می‌مونه؟"

"یادم می‌مونه."

هلن رختخواب خودش را هم در گوشه‌ی دیگر اتاق پهن کرد: "می‌تونم چراغ‌ها را خاموش بکنم؟"

جو با خوشحالی بچگانه خودش را سُرائد زیر لاف: "بله، لطفن."

هلن چراغ‌ها را خاموش کرد. برونو دوید به طرف صفحه‌ی تلویزیون که حالا تنها محل روشنایی اتاق بود.

جو فریاد زد: "برونو؛ برو کنار. مگه نمی‌بینی من دارم تلویزیون تماشا می‌کنم."

هلن پیش از آن که در رختخواب خود بغلتد برونو را به سمت سبد هدایت کرد. سگ بالاخره درون سبد و روی جای نرم خود بود اما خیال نداشت دراز بکشد. همان طور ایستاده بود. منتظر چیزی. هلن با تندی به او فرمان داد: "برونو. همون جا توی جات بمون و بگیر بخواب." و با نگاه ترساننده خیره ماند به برونو. سگ آرام هیکل خود را شُل کرد و ول شد روی رختخواب خودش و دراز کشید و پوزه را فرو برد لای دست‌هاش که در مقابل روی او لمیده بودند. جو خواب آلود خندید و در جای خود غلتید و پشت به آنان دراز کشید. هلن تلویزیون را خاموش کرد. بعد سکوتی طولانی بود. هلن تا وقتی بیدار بود در سکوت کامل بود و هیچ صدایی از جانب او شنیده نمی‌شد. اما جو در بیداری هم از خود صدا درمی‌آورد. گاهی دماغ خود را بالا می‌کشید و گاهی چنان صدایی در گلویش می‌پیچید انگار داشت تکه‌استخوانی را که در گلوئ او گیر کرده بود بیرون می‌آورد. آن وقت کم کم درخواب فرو می‌رفت و صداهاى او کم‌تر می‌شدند. بعد فقط صدای نفس‌ها شنیده می‌شد. نفس کشیدن‌هایی که ذره ذره به خروپف تبدیل می‌شدند.

و سرانجام هلن هم پس از مدت‌ها به خواب می‌رفت و علامت درخواب بودنش این بود که نفس‌های طولانی یک‌نواخت می‌کشید بعد همان نفس فرو داده را تکه تکه بیرون می‌داد. وقتی هلن در خواب بود برونو سعی می‌کرد صدایی از خود درنیآورد. پوزه بر نرمی

تشک لمیده، چشم‌ها را بست. گاهی صدای جیغ پرنده‌ای که خیلی دور بود شنیده می‌شد. گاهی صدای باد. صدای تیک تاک یک نواخت ساعت که برونو را به جانب خواب هل می‌داد تا بعد سایه‌های زرد درشت‌اندام به روی او هجوم بیاورند با فشاری که زیاده‌تر می‌شد و ترسناک‌تر و او هیچ کاری نمی‌توانست بکند غیر از این که هی له بشود زیر آن همه سایه‌های زرد و پنجه‌های گوشتی ترسناک که حلقه می‌شدند به دور گردن او و هُلش می‌دادند به داخل قفس تنگ سرد آهنی و فریادها که شعله‌ی آتش می‌ریختند به روی پوزه‌ی او و ناگهان جینی که شعله پاشید در گوش او انگار فریادی که می‌خواست معنی داشته باشد اما عمق خواب معنی آن را گرفته بود و حالا فقط یک جیغ بود از شدت درد یک زخم ناگهانی بعد یک جیغ دیگر مثل آخرین جیغ یک سگ زخمی در حال مرگ شاید. برونو چشم‌ها را باز کرد. این صدای جیغ آدمیزاد بود. هلن هم از خواب بیرون پریده بود و مثل هر شب بر رختخواب خود نشسته بود و مثل هرشب به مهربانی می‌گفت: "جو؛ هی، جو."

برونو پارس کرد و به دنبال کمک دوید به سمت در خانه و خود را به در کوبید و پارس کرد.

"برونو، خفه شو."

آخرین جیغ قوی‌ترین و دردناک‌ترین بود که باز از گلولی جو در آمد و ساختمان را لرزاند.

"جو، مادر، حالت خوبه؟"

چراغ خانه‌ی یکی از همسایه‌ها روشن شد. بعد چراغ خانه‌ی همسایه‌ی دیگر. هلن خود را به سوی رختخواب جو سُراند. اول پاهای او را لمس کرد و مالید بعد ران‌ها و پشت کمرش را. جو صورت خود را بر بالش جا به جا کرد و با لبخندی در تاریکی پرسید: "چی شد؟"

"هیچی پسر. تو خوبی؟"

"خوبم ها، هنوز که درد نداشتم. داشتم؟"

هلن به سوی آشپزخانه رفت: "باید یکی از اون قرص‌های زرد را بخوری. من برات می‌آرم. با یک لیوان آب."

برونو به اتاق برگشت. آرام و با تردید به رختخواب جو نزدیک شد و پس از مکثی در سکوت پوزه بر سینه او گذاشت.

جو گفت: "قول می‌دی که پسر خوبی باشی، مگه نه؟"

حسین رحمت

خوب چهر

جلیل اغلب روزها با پسر عمه‌ها، سر باغ می‌رفت و به کرت‌ها سر می‌کشید و زیر تاک‌ها را نگاه می‌کرد و عمه بلقیس از دختر بیوه‌ی کدخدا که در همسایگی‌شان منزل داشت حرف می‌زد. می‌گفت که شوهر خوب‌چهر، دو سال پیش به دردی غریب فوت کرده و او ماه‌ها ست که در خانه درس قرآن راه انداخته و هر چه برکت به خانه کدخدا است از برکت سر هم‌کلامی خوب‌چهر با قرآن خدا است.

پدر گوش می‌داد و حرفی بر زبان نمی‌آورد تا آن ظهر که آفتاب خوبی به آسمان بود. کدخدا، در آستانه‌ی ورودی خانه با پدر دست داد و صورت جلیل را بوسید. رفتار و منش کدخدا پدر را از بقیه‌ی خوانساری‌ها ممتاز می‌کرد.

توی خانه‌ی کدخدا، بلقیس رونق مجلس بود. مرتب حرف می‌زد و می‌خندید و از کردار خوب زمانه صحبت می‌کرد. صدای خنده‌هاش گاه با قل قل قلیانی که کدخدا می‌کشید قاطی می‌شد. کمی که نشستند، خوب‌چهر، با سینی چای تو آمد و سینی را دور گرداند و بعد به اتاق مجاور رفت. صورت خوب‌چهر غمگین و زیبا بود. چای که می‌خوردند، کدخدا گفت: "این جا را سال پیش کوبیدیم و دوباره ساختیم. گلکاری آدم رو خسته می‌کنه. بلقیس خانم میدونن."

بلقیس گفت: "خوشا به آن روزها کدخدا." و رو کرد به پدر: "کدخدا بزرگ اینجایند. هر کی مشکل داره، گره کارش به دست کدخدا ست."

کدخدا گفت: "ما کی باشیم، بلقیس خانم حکایت می‌کنن."

پدر ساکت بود و آرام تسبیح می‌گرداند و بیش‌تر نگاه به گل قالی داشت.

کدخدا پرسید: "تا کی به خوانسار تشریف دارین؟"

"چند روزی خدمت هستیم."

کدخدا گفت: "بلقیس خانم فرمایش می‌کرد که به کار لوازم ساختمانی مشغول هستید؟" و بعد کلاهش را از سر برداشت و کله‌اش را خاراند و اضافه کرد: "ممکنه براتون زحمت داشته باشیم، خواستیم چند تا تاپو توی اتاق پشتی بسازیم، گفتیم نظر شما را بگیریم."

"در خدمت هستیم."

بلقیس گفت: "چرا خوب چهر، غریبی می کنن." و خوب چهر را صدا زد.
 پدر نگاهی به بلقیس انداخت و رو به کدخدا از کشت و کار امسال پرسید.
 کدخدا گفت: "پارسال بد بود. باران کم آمد. گندم دیم کم برداشت کردیم. امسال باز محتاجیم به باران. چند سالیه که خوب نمی باره."
 توی پذیرایی سفره‌ی رنگینی به زمین بود. توی پنجره رو به حیاط باز بود و پرده‌ی توری پشت آن باد می خورد و نسیم خنکی تو می آمد.
 تمام روزهای سه هفته‌ی بعد، جلیل از رفت و آمد عده‌ای که به مهربانی به او نگاه می کردند هم خوشحال و هم متحیر بود. می دید که پدر مرتب به خانه‌ی کدخدا می رود و سر و سوغات می برد. جمعه شب هفته‌ی چهارم جلیل مات و حیران زده دید که پدر و خوب چهر کنار هم، سر سفره‌ی رنگینی نشسته‌اند و ملایی به زبانی گنگ حرف می زند.
 سر شب همان شب، زمین از نم بارش بعد از ظهر هنوز خیس بود. توشمال‌ها توی ایوان مشغول کوک کردن تار و کمانچه بودند. مردم که آمدند، توشمال‌ها گرم گرفتند. و زن‌ها، چند تایی دستمال به دست، توی اتاق مشرف به ایوان دست گرفتند و رقصیدند. پدر و کدخدا، تکیه به پستی داده بودند و به گفت بودند. عمه بلقیس به همه جا سر می کشید و حواس جلیل بیش تر به طرفی بود که توشمال‌ها، نشسته بودند.
 دو هفته‌ی بعد از عروسی به ازنا برگشتند و بعد از دو روز ماندن، راهی اهواز شدند. اهواز که رسیدند، صبح شده بود. تنگی جا، کوفته‌شان کرده بود. پدر تا دو روز به مغازه نرفت و در گردگیری خانه به خوب چهر کمک می کرد. شب‌ها هنوز گرم بود ولی پدر ترجیح می داد توی اتاق بخوابند. جلیل خوابیدن روی روی پشت بام را دوست داشت. او هنوز یاد آن شب‌هایی می افتاد که کنار مادرش دراز می کشید و توی آسمان یک گنبد ستاره می دید. مادرش هر شب ستاره‌ای از آسمان می چید و توی چشم‌های جلیل می گذاشت.
 روزها که پدر به مغازه می رفت. خوب چهر ساعت‌ها جلو آینه می نشست. جلیل کنار پنجره، آرنج‌ها را روی لبه‌ی رف می گذاشت و خلوتی حیاط و آسمان را نگاه می کرد و با شوق انتظار کبوتری را می کشید که گاه و بی گاه روی سر شاخه‌های درخت کنار حیاط می نشست. هر وقت هم از کبوتر خبری نمی شد بی حوصله برمی گشت توی پستو و هم چنان که با اسباب بازی‌هاش بازی می کرد از ذهنش می گذشت: "کاش می دانستم کجا ست؟"

چند وقتی بعد شستن ظرف‌ها و جارو کردن اتاق به گردن جلیل افتاد. خوب چهر، توی در گاهی می ایستاد و جارو کشیدن او را تماشا می کرد و گاهی با تشر می گفت: "آن گوشه را

هم بکش. مگه کوری؟" یا می‌رفت و جارو را از دست جلیل می‌گرفت و گوشش را می‌پیچاند. چند باری هم به خاطر بازیگوشی و حرف نشنوی توی پستو زندانی‌اش کرده بود.

عصرها از مدرسه که بر می‌گشت از خوردنی خبری نبود. ساکت گوشه‌ای اتاق می‌نشست و یاد مادرش می‌افتاد که هر بعدازظهر سر کوچه او را از صف مدرسه می‌گرفت و بعد از تر و خشک کردن برایش نوشیدنی می‌آورد. حالا باید تا آمدن پدر صبر می‌کرد و دم بر نمی‌آورد. کمی پیش از آمدن پدر، خوب‌چهر، یک تومان دستش می‌داد تا از خبازی سر خیابان، نان تازه بخرد. جرات هم نداشت که تکه‌ای از نان را سق بزند. جلو طبق نانوانی، تکه نان‌های به جا مانده را یواشکی می‌خورد. برگشتن باید مشق‌های فردا را می‌نوشت.

تا آن شب - شبی که پدر شاه‌نامه‌خوانی‌اش را تمام کرد و از جلیل خواست تا مشق‌های نوشته‌شده‌اش را نزدش بیاورد - خوب‌چهر حین پهن کردن سفره‌ی شام دخالت کرد: "بازیگوشه."

پدر هیچ نگفت.

"گوش نمی‌کنه." و چشم‌های سرمه‌کشیده‌اش را توی صورت جلیل رها کرد: "بابا که نیست، بلبلی." و بلند خندید.

پدر لبخند زد و آهسته گفت: "کاش که گیسوانی به بلندی رودابه می‌داشتی."

شام هنوز به زمین بود که پدر جعبه‌ی کوچکی را که با مخمل سرخ روکش شده بود از جیب کتش بیرون آورد و به خوب‌چهر نشان داد. رقص چهره‌ی خوب‌چهر با دیدن انگشتی باز شد. پدر لبخند زد و بناگوش خوب‌چهر را با دست نوازش داد. جلیل میلی به خوردن نشان نمی‌داد. خوب‌چهر تشر زد و از جلیل خواست شامش را تمام کند. جلیل بی‌اعتنا با قاشق توی دستش بازی می‌کرد.

پدر گفت: "حرف مادرت را گوش کن."

جلیل از سر سفره بلند شد و به طرف پستو رفت و وانمود کرد می‌خواهد مشق‌هایش را بنویسد. لحظاتی بعد زیر چشمی دید هر دو تنگ هم گرم گفت و گویند و شنید که خوب‌چهر آهسته و گلایه‌وار از رفتار او شکایت می‌کند: "حرف منو اصلن گوش نمی‌ده." پدر سر را نزدیک گوش خوب‌چهر برد و نرمه‌ی گوش او را گاز گرفت. خوب‌چهر بلند و هوس‌انگیز صدایی از خودش در آورد و هر دو برگشتند و راسته‌ی پستو را نگاه کردند.

"خیلی سخته. دیگه بزرگ شده. به‌تره جاشو توی اتاق بغلی بندازم."

"نه، هنوز بچه‌س. شب پا بشه، می‌ترسه."

"حرف گوش نمی‌کنه. تا از سر کار بیایی، نصفه‌جونم می‌کنه."

و با ناز بلند شد و سفره را جمع کرد. بعد برای پدر چای ریخت. بعد رفت سر حوض و ظرف‌ها را شست. پدر در حالی که چای را هورت می‌کشید جلیل را صدا زد. جلیل بلند شد آمد رو به روی پدر نشست.

"نک مداد و از دهنش در آر."

جلیل مداد را روی قالی نزدیک پاهایش گذاشت. در همان حال خوب‌چهر با خنده‌ای که برای جلیل رنگی کهنه داشت، در آستانه‌ی در ظاهر شد و از همان جا چشم نازک کرد و کنار پدر نشست و زهرخنده‌ی بی صدایش را توی صورت جلیل پاشید.

نگاه در نگاه خوب‌چهر ذهن جلیل شیار بر داشت و اشکال هولناکی به گونه‌های متفاوت که قابل رویت نبودند به حرکت درآمدند و فضای اتاق کم نور و پر از صداها نامفهوم شد.

آسمان می‌ترکد و رعدی پر صدا، لحظه‌ای حیاط را روشن می‌کند. باران به کوب می‌آید. هراس توی چشمان جلیل می‌نشیند. مداد را از روی قالی بر می‌دارد و بیش از آن که صدای خنده‌ی خوب‌چهر از صدا بیفتد، روی دو زانو نیم‌خیز می‌شود و مداد را در مشتش می‌فشارد. صورت خوب‌چهر پر از خنده و عشوه است و حالتی از طنز و شادی دارد. جلیل مداد را با تمام نیرو در دهان باز او فرو می‌کند، در می‌آورد و دوباره فرو می‌کند.

ولوله‌ای گنگ همراه ناله‌ای دلخراش، اتاق را می‌پوشاند. جلیل از جایش بلند می‌شود و به طرف پستو می‌دود. سایه‌هایی مبهم توی پستو در هم می‌لولند.

خوب‌چهر حریص و ملتهب با دهانی پر خون زیر تاق پستو، ظاهر می‌شود. بوی خون توی پستو موج می‌زند. جلیل از ترس به دیوار پستو تکیه می‌دهد. خوب‌چهر حریص و خون‌آلود دست‌هایش را به دو طرف باز می‌کند و مثل بختک روی جلیل می‌افتد.

جلیل خیس عرق، از خواب بیدار می‌شود. آسمان بی‌آفتاب دم صبح پشت پنجره افتاده است با توده‌ای از مه و منظری خاکستری. توی تاریک‌روشنای اتاق به زن که مست خواب است و با دهان باز نفس می‌کشد نگاه می‌کند. خون خنده‌ی خوب‌چهر توی صورت زن موج می‌زند.

لندن

کامران سلیمانیان مقدم

عاشق

غلت زد رو به من و گفت: "اگه من بمیرم تو چه کار می کنی؟"

دستم را از زیر سرش کشیدم بیرون و گفتم: "حالت خوبه؟"

دیگر چیزی نگفت. دوباره نور راه پله ریخت تو اتاق. سرم را بالا کشیدم رو به اتاق دخترم که بینم پتو را از رویش پس زده باشد. سرم را تو بالش جاگیر کردم و گفتم: "چرا این رو پرسیدی؟"

جوابم را نداد. پیش از خواب، زیاد با هم صحبت نمی کنیم. به خلاف عادت های کودکی که لالایی به خواب رفتن مان پیچ پچه ی پدر و مادر تو رختخواب شان بود. انگاری جای بعضی حرف ها تو امن جای خواب بود. فقط عادت بود. دور از بچه ها که فاصله ی کودکی شان حفظ شود.

نور راه پله قطع شد. تو تاریکی اتاق تنگ ما، جایی که به زور مابین خرت و پرت ها دراز کشیده ایم هنوز کمی روشنی از جایی به سقف می تابید.

چه قدر می گذشت که دوره ی عاشقی ت در تاریکی گذشته بود. عشق تو تاریکی سالن سینما یا تکرار خاطره ی نگاه زیر چشمی آن که دوستش داریم در خلوت زیر پتو. تکرار و تکرار که آن جا که نگاهت کرد چه قدر برای دیدن ت بود که تو را دید. تو را دید. تو را دید. همه چیز بازی بود و نبود. تا مدت ها گرفتار یک نگاه می شدیم که عذابش دیگر بازی نبود و فرض آشنایی و رابطه ای هم نبود که اینش به بازی می زد. دوره به دوره بازی تکرار می شد. بعد سال ها تو عروسی پسر همکارم دیدمش. به سختی آشنا می زد اما نشناختمش. می رقصید و موهایش را عین زن های اُردنی دور سرش می گرداند. هنوز بلند بود و لاغر می زد. با خودم می گفتم رقصش برای این سن جلف می زند. بعد شام نفهمیدم از چه وقت رو به روم نشسته دارد نگاهم می کند. تازه بعد از نگاه اول هم هنوز نشناخته بودمش. از بس که گیج می زدم. آن وقت ها هم همین طور بود. نوبه های ابتدا، همکلاسی های همراه دبیرستان نگاهش را نشانم می دادند. بعد مدتی که آغازش را فراموش کرده بودم، باید پنج قدم بعد از کوچه ی سوم می بود که به آن دست خیابان که من و دو سه نفر دیگر مخالف جهت شان بالا می رفتیم نگاه کند. به من نگاه کند. برای همان نگاه گذرا بین بچه ها و خودم حصار کشیده بودم. همیشه دلم می خواست آن وقت تنها باشم که بایستم و نگاهش کنم و دلم می خواست تنها نباشم که از سایه ی نگاهش بگذرم.

"اووهوی، داره نگات می‌کنه. نگاش کن."

چشم و صورت گرد و شیرینی داشت، با لب‌های جمع و قلوهای که مجموع این خیال و نگاه باید یک سال می‌گذشت تا به خاطرماند. فقط نگاه بود. ایمان به حبس زمان، سال و ماه را آنی می‌کرد. آن وقت‌ها برای همه چیز و همیشه وقت داشتیم.

شک نکردم. شناختمش. لبخند زدم و سرم را دوبار به پایین تکان دادم. با بچه‌ها دور یکی از میزهای روی ایوان حیاط نشسته بودیم و دسته‌جمعی، بعدِ شامِ چربِ عروسی سیگار دود می‌کردیم. بلند شد و چند قدمی میز نرسیده دستش را تو هوا چند بار تکان داد و بلند گفت: "بیاین این ور یک کم نفس بکشین."

بچه‌ها تو هم حرف می‌زدند و کسی متوجه ما نبود. سیگارم را خاموش کردم و از لای صندلی‌ها راه باز کردم و بالاخره رو به روش ایستادم.

"منو شناختی نازی خانم؟" لب‌هاش را غنچه کرد و اخم کرد.

"چه پیر شدی. تو از اونایی که پیریشون خوشگل‌تره."

یادآوری تنها نبود. خاطره‌اش دورتر از آن بود که به خاطر بیابورم خطابش به من چه لحنی می‌توانست داشته باشد.

"کجا پیر شدم، خانم. بچه‌ام تازه داره مدرسه می‌ره."

داشتم حساب می‌کردم بیست و پنج سال پیش بود.

"عجب. پس بچه دارم شدی."

"شما چی نازی خانم؟ ازدواج کردی؟"

آرام برگشت طرف پله‌های حیاط و رفت تو راهروی بین باغچه‌ها.

"می‌دونی چیه، حمید؟ اسمت حمید بود دیگه؟ مدت‌ها بود کسی منو به این اسم صدا نکرده بود."

بعد زیر لبش دوبار تکرار کرد: نازی. نازی. تا از جیب کتم سیگار درآوردم اخم کرد که: "حالا به دقه نکش. نمی‌شه؟"

خندیدم و نخ سیگار را همین‌طور کردم تو جیب کتم. همه‌شان مثل هم‌ند. آهی کشید و خندید و گفت: "منم ازدواج کردم. الان پسرم سیبل داره. با باباش رفتن شکار."

کنجکاوی نکردم. زیاد علاقه نداشت از زندگیش حرف بزند و من هم دلیلی برای ادامه‌ی حرف نداشتیم. موهاش را با کش جمع کرد و ایستاد. نزدیک ته حیاط بودیم. نگاهی به میزهای درهم رو ایوان انداخت و گفت: "چرا تنها اومدی؟"

بیش‌تر داشتم به این فکر می‌کردم که چه‌طور بعد این همه سال به یادش مانده‌ام. به یادمانده.

"تنها شدم. به خاطر کار همین اطراف بودم. همکارام دعوت داشتن. گفتن تنها نباشم. منم با خودشون آوردن."
 "زندگی ت خوبه؟"
 "تو چه طور؟"

چیزی نگفت. چیزی نگفتم. از پله ها رفت بالا. نشست رو صندلی های کنار نرده ای ایوان. با دست زد رو صندلی کناریش که بنشین. نشستم.
 پرسید: "میوه ای چیزی می خوری برات بیارم؟"
 "نه، ممنون."

بعد خیره و مشتاقانه نگاهم کرد و من از بعد دبیرستان که رفتم تهران گفتم و خاک دامنگیرش و ازدواجم و بچه و کار و آن قدر حرف زدم که خانمی با بشقاب میوه ی پوست کنده به خودم آورد که: "معلومه شما تازه همو پیدا کردین مهری. نه؟"
 نازی به آرامی صورتش را از من بلند کرد رو به خانمی که داشت بشقاب را رو عسلی رو به رومان می گذاشت و گفت: "از دوستای بچه گی همیم."
 زن لبخندی زد و گفت: "معلومه. مزاحم نمی شم."

ازش تشکر کردم. خواست چیزی بگوید. حرفش را خورد و رفت. پرسیدم: "تو همون وقتم اسم منو می دونستی؟"
 "آره بابا. چماق مامانم تو درس خوندن تو بودی. مث این که تو دوره ی زنونه هاشون مامانت حسابی باهات سوسه می اومده."

یک قاچ سیب برداشت و گفت: "به جای سیگار میوه بخور."
 عین زنم حرف می زد. چند پر پرتقال برداشتم. دستم خیس شد. با نگاهم دنبال دستمال بودم که گفت: "زنت حسوده؟"
 جا خوردم. خندیدم و گفتم: "کم نه."
 گفت: "خوش به حالش."

می خواست حرف بزnm. از بچه های قدیم پرسید. از بچه های محله مان خیلی ها را نمی شناخت اما با علاقه می شنید. حتا وقتی شنید یکیشان مرده چشم هاش خیس شد. من هم از دخترهای محل پرسیدم. آن هایی که هم سن و سال ما بودند. کم و بیش خبر داشت و حرف خاصی نبود. عروسی داشت تمام می شد. کم کم تعدادی لباس می پوشیدند و می رفتند. همان خانمی که میوه آورده بود لباس پوشیده آمد طرف ما و گفت: "مهری جان با ما می آی؟"

نازی بلند شد و گفت: "نه. حمید منو می رسونه."

من ماشین نداشتم. با ماشین شرکت آمده بودیم و چهار نفر هم بودیم. تا خواستم چیزی بگویم نازی رفت داخل که لباس بپوشد. برگشت بهش گفتم. گفت: "مهم نیست. الان می‌گم زنگ بزنی آژانس بیا. با من که می‌آی؟"

"اگه تو بخوای، آره."

دو تایى عقب نشستیم. به بچه‌ها نگفتم که رفتم. ماشین هنوز به سر کوچه نرسیده بود که موبایلم زنگ خورد.

"آره. آره. یکی از دوستانم می‌رسونم خونه خودم می‌آم. شما برین."

راننده از آیینیه وسط نگاهام می‌کرد. با خودم گفتم ای کاش همان جا به‌شان گفته بودم. فکر کنم بد شد. نازی به راننده نشانی را داد و بعد مشغول کیفش شد. توش دنبال چیزی می‌گشت. راننده نگه داشت و از تو آیینیه به من نگاه کرد و گفت: "بیچم تو یا همین جا خوبه؟" نازی جواب داد: "نه آقا همین جا خوبه."

پیاده شدیم. در را که بستم ازش پرسیدم: "بگم بره یا منتظر باشه؟"

شانه بالا انداخت. از تو شیشه سرم را کردم داخل و به راننده گفتم: "چند لحظه منتظر باشین."

راننده ماشین را خاموش کرد و دستی را کشید. نازی آرام آرام داشت می‌رفت. رسیدم بهش: "چرا نگفتی بیچم تو خوب."

"گفتم تا دم خونه با هم قدم بزنینم."

"امشب تنهایی؟"

"آره. اگه زود بیان فردا شبه."

دیگر چیزی نگفتم. کوچه‌ی پر درخت و تاریکی بود. دم در مجتمعی ایستاد. کلید تو دستاش بود. کلید را انداخت تو در. در که باز شد برگشت.

گفتم: "خوب، خداحافظ."

گفت: "خداحافظ."

ایستادم تا رفت تو و در را بست.

دوباره چراغ راهرو روشن شد. لابد پسر و عروس طبقه‌ی دومی‌ها دارند می‌روند. از سر و صداشان هم می‌شد فهمید. دست گذاشتم رو بازوی زنم و گفتم: "خوابیدی؟" "هوم."

"ببین. می‌خواستم بگم اگه تو می‌مردی دوباره عاشقت می‌شدم."

لبخندی زد و با چشم‌های بسته دستم را پیدا کرد و فشار داد.

معصومه ضیایی

تنهایی‌ها

#

پسر گفت: "آخه من چه کار کنم؟" و پاها را که از مبل آویزان بود، تکان تکان داد.
زن لیوان چای نیم‌خورده را کنار کاغذهای روی میز گذاشت و نگاه کرد به پسر، که سؤال در چشم‌هایش ته نشین می‌شد و گفت: "بازی کن پسرم. بازی."

پسر که پاهایش هنوز در نوسان بود، با یک حرکت خود را رها کرد روی مبل و پشت به زن، به پهلوی غلتید: "چی بازی؟ تنهایی که نمی‌شه." و با انگشت اشاره یک خط راست از بالای مبل رو به پایین کشید. جای انگشتش محو شد. یک خط دیگر کشید و در سکوت زن، خط دوم را خط‌خطی کرد. چند بار. دایره‌های درهم و خط‌های هفت و هشت. بعد دستش را مشت کرد و کوبید به مبل.

زن نگاه می‌کرد. پسر مشت می‌زد به مبل. ضربه‌ها شدت اولیه را نداشتند و صدای‌شان در روکش مبل خفه می‌شد.

زن فکر کرد، "چه کارش کنم؟" و رفت کنار او نشست. زیرپوش پسر از زیر شلوار ورزشی بیرون افتاده و کمرش پیدا بود. آن را پایین کشید و فرو کرد زیر شلوار. رد کشباف را روی کمر پسر دید، جاانداخته بود روی پوست و به سرخی می‌زد. فکر کرد، "بی‌خودی ارزون نمی‌دن."

پسر به اعتراض تکان خورد. زن با احتیاط انگشتانش را فرو برد میان موهای صاف او. پسر تند برگشت و با اخم گفت: "نکن." و نکن را محکم و با تشدید گفت.

زن دستش را یک لحظه پس کشید. دوباره انگشتان رمیده را میان موها فرو برد، که لخت بودند، سر می‌خوردند و در دستش نمی‌ماندند؛ و گرمای لطیف پوست سر و لا به لای موها را چشید. پسر آرام‌تر گفت: "پس من چه کار کنم؟"

زن به نرمی انگشت‌ها را روی گونه‌ی او کشید. "بگم چه کار کنه؟"

پسر پشتش به او بود. پاها را جمع کرده بود توی شکم و پستی مبل را نگاه می‌کرد.

زن گفت: "منم حوصله‌م سر رفته. بیا با $\sim \mathbb{R}^{\pm}$ / خانه بسازیم."

پسر اعتنا نکرد. زل زده بود به دیواره‌ی پستی مبل، که زمینه‌ی صورتی چرک با طرح‌های هندسی خاکستری و آبی داشت و جا به جا در اثر تکیه دادن، فرورفته و چین‌انداخته بود.

زن گفت: "یه خونه‌ی بزرگ درست کنیم؛ با پنجره‌های زیاد، حیاط، باغچه ..."
دلش می‌خواست حوض را هم بگوید؛ نگفت. پسر پشت به او دراز کشیده بود. چند لحظه به همان حال ماند؛ غلت زد؛ دوباره پشت به زن کرد و با بغض گفت: "خونه بسازیم ننی ننی کوچولو، فکر می‌کنه بچه‌م."

زن به نوشته‌ی ناتمام روی میز نگاه کرد. قندان و لیوان چای را برداشت به آشپزخانه برد. از پشت پنجره معلوم نبود آسمان چه رنگی دارد. صف ماشین‌ها را دید و ریل‌های تراموا را که از آب باران پر بودند. از همان جا با صدای بلند گفت: "می‌خوای بریم بیرون؟ و اندیشید "توی این هوا؟"

پسر جواب نداد.

زن در ازدحام پنجره‌های رو به رو و ردیف ماشین‌ها که منتظر چراغ سبز بودند، در قفسه‌ای را باز کرد. چند بیسکویت و یک سیب را در بشقابی گذاشت و برگشت به اتاق. به نوشته‌های روی میز نگاه کرد. به یک سان نبودن خط خودش فکر کرد. به آن همه ویرگول، علامت سؤال و وقفه‌های طولانی میان نوشتن‌ها؛ و رو به روی پسر نشست.

"پاشو زنگ بزن کریستف بیاد. یا تو برو پیش اون."

پسر نیم‌خیز شد. رو به او چرخید و با تعجب پرسید: "اون؟ کریستف؟ نه. ... نمی‌آد."

پسر چشم‌ها را ریز کرد، دستش را در هوا تکان داد و گفت: "تو نمی‌دونی؟ نمی‌دونی کریستف و فیلیپ همیشه ~~~~~ : ۱~۱~۱~۱ : می‌زن خونه‌ی #2ae#ø# شون؟"
زن لرزید. به خود گفت: "همین‌و می‌خواستی؟" و هیچ نگفت. فقط سردش شد.
سرمایی مثل سرمای دم صبح در جان‌ش دويد. و با سرما، با صبح، با سرفه‌ی پدر، با عطر شناور نان و چای در فضا، به آن خانه – که حالا دیگر قدیمی بود– حوض فیروزه‌ای و آسمان آبی‌اش برگشت. به گونه‌ها و دست‌های مادر و صدای او، صدایی که جاری بود و در خانه می‌گشت و خانه با او هیچ گاه خالی نبود. به طنین روزانه‌ی زنگ در و همه‌می رفت و آمدها و او، که مثل پسر تنها و بی‌تاب نبود. همیشه چیزی می‌یافت. همیشه چیزی بود. چیزی که او را به خود می‌خواند، صدایش می‌زد و او در پناه آن می‌توانست تا دورها برود. حتا اگر بی‌حوصله در ایوان می‌نشست و نمی‌خواست تنهایی‌اش را با کسی قسمت کند یا شریک بازی کسی شود. حداقل می‌توانست گنجشک‌های لب پاشویه را بشمرد و به لذت آب‌تنی کردن آن‌ها در گرمای ظهر خیره شود. یا رد مورچه‌ها را بگیرد و برسد به لانه‌ی آن‌ها که همیشه دور دهانه‌ی آن کپهی کوچکی خاک نرم ریخته بود و او هیچ وقت نفهمید، چرا آن خاک، نرم‌تر از خاک باغچه و یا هر جای دیگر است. و هر چه قدر پدر در

لانه‌شان نفت می‌ریخت یا به آن‌ها امشی می‌زد، باز پیداشان می‌شد و او سر راه‌شان خرده‌نان و دانه‌ی برنج می‌ریخت یا ..."

پسر با سر و صدا نشست. پاهای او را روی میز گذاشت - می‌دانست زن خوشش نمی‌آید - و با قهر غر زد: "نمی‌دونه Wochenende هیشکی خونه نمی‌مونه." و تکیه داد به میل. زن به ساعتش نگاه کرد. کنترل تلویزیون را از روی میز برداشت و دکمه‌ی کانال را که می‌زد، گفت: "من می‌خوام اخبار ببینم. تو هم یه کم درس بخون."

پسر جواب نداد.

زن گفت: "باشه پسر؟"

پسر گفت: "هر چی می‌خواهی بین ... Das ist mir egal" و پس از مکثی کوتاه، بلند شد و گفت: "بلدم، چی بخونم؟ sowieso فایده نداره. تو فقط نمره یک می‌خوای. یک. Wo zu eigentlich?"

زن گفت: "بخونی بهتره." و یاد شوق و ذوق اولین روز مدرسه‌ی او افتاد. چهار سال. انگار دیروز بود.

پسر دست‌ها را در جیب شلوار فروبرد و گفت: "Ja ... ja" و به اتاقش رفت.

زن گفت: "دروُ ببند."

نبست.

زن سر تکان داد. به آشپزخانه رفت و با لیوان چای برگشت. بیسکویت‌ها دست نخورده کنار سیب توی بشقاب روی میز بودند. یکی را برداشت؛ پاهای او را روی هم انداخت و تکیه داد به میل. صدای تلویزیون را هم زیاد کرد: "سخنگوی حزب دمکرات مسیحی نظر یکی از نمایندگان اپوزیسیون مجلس را، که ادعا می‌کند، آلمان کشوری است با فرهنگ‌های گوناگون به شدت رد و تاکید کرد، که آلمان به هیچ وجه کشوری مهاجرنشین نیست."

پسر با توپ فوتبال ایستاده بود دم در اتاق. یک پا روی توپ و همان‌طور که به صفحه‌ی تلویزیون نگاه می‌کرد، گفت: "Schweine"

زن گفت: "پسر."

"مجلس کار بررسی تغییر در قانون پناهندگی را به هفته‌ی آینده موکول کرد."

پسر داد زد: "Schweine Mistkerl!" و رگ‌های گردنش کشیده شد.

دوباره گفت: "Schweine Mistkerl."

زن گفت: "ساکت شو."

پسر توپ را بغل کرد و نشست گوشه‌ی میل.

زن گفت: "چیزی می‌خوری؟"

پسر شانه‌ها را بالا انداخت. بلند شد و بی‌اعتنا به او، در فضای باز اتاق شروع کرد به ضربه زدن به توپ. زن تلویزیون را خاموش کرد. روی مبل دراز کشید و گفت: "اتاقه. زمین بازی نیست." و کف یک دست را به پیشانی گذاشت و چشم‌ها را بست.

پسر با توپ چند ضربه به دیوار زد. توپ به گلدان گوجه‌ای اتاق خورد. زن چیزی نگفت. چشم‌ها را بسته بود. بعد صدای بسته شدن در اتاق پسر را شنید.

زن به صدها و هزاران انسانی فکر کرد، که خود را به آب و آتش می‌زدند. آدم‌هایی که در کوه و بیابان آواره بودند. به کلمه‌ی ملیت فکر کرد. به وزن آن. رنگ و کاربردش و به فرهنگ فکر کرد، که گویی چیزی ناشناخته بود. بی‌شکل. حجم، بعد یا وسعتی نداشت و به اتاق تاریکِ دربسته و بی‌روزنه‌ای فکر کرد، که نور را پس می‌زد. تنوع رنگ‌ها و طیف‌های گوناگون آن را.

پسر با توپ فوتبال از اتاقش بیرون آمد و به سمت در رفت. لباس ورزشی‌اش را پوشیده بود. تی‌شرتی سفید، که بر سینه‌اش با سه رنگ سبز، سفید و سرخ نوشته شده بود: IRAN. زن فقط توانست بگوید: "توی این هوا؟"

۲۰ ژوئن ۲۰۰۲

پی‌نوشت:

Wochenende آخر هفته

Oma مادربزرگ

Opa پدربزرگ

Das ist mir egal برایم فرقی ندارد

Sowieso در هر حال

Wozu eigentlich برای چه اصلن، که چه

Ja بله

Schwein(e) خوک(ها)

Mistkerl پست فطرت

میلاد ظریف

در کفنِ آب

راه چه کوتاه شده است به ناگاه،

چه نزدیک است پایانی که آن گونه دور می ماند.

آنا آخمتووا

صبح‌ها که خورشید خوب می‌آمد بالا و بیش‌تر آفتاب بود تا سایه، می‌آمدم بیرون به عشق عینک ری‌بون‌م. کار هر روزه‌ام این بود: می‌رفتم می‌ایستادم سرِ پاساژ رو به روی سینما سعدی، همان که بالاش خیلی قیل‌ها خوابگاه جنگ‌زده‌ها بود و بعد که جنگ‌زده‌ها را انداختند بیرون، در و دیوارش شد عینهو در و دیوار خانه‌ی جنگ‌زده تو یک شهر جنگ‌زده. نگاه که می‌کردی در و دیوارها انگار غم‌باد گرفته بودند. انگار زینه‌هامون تمام وقت توش آیه‌ی نحس و نغمه‌های غمگین خوانده بودند. زرد شده بودند و مثل شکم زن حامله آمده بودند بالا. ولی همیشه‌ی خدا بوی صابون وینولیا می‌دادند، عطر بوروت که زینه‌هامون از بچگی توی حمام و بعد از حمام به تمنان می‌ماشتند. تندى و تیزی صابون می‌رفت توی چشم و دماغ‌مان. تا کلی بعد از این که بیرون بیایم کلی اشک می‌ریختم و عطسه می‌کردیم. ولی بوی عطر و صابون بود. انگار از تمام زندگی از دست رفته‌اشان همان بوها را آورده بودند. الان هم بروی بو کنی، از پس پشت خاک و تار عنکبوت، همان بوها خودشان را می‌کشند بیرون.

من هیچ وقت دیوار شکم‌داده‌ی اتاق ۷ خوابگاه سینما سعدی را که چند ماهی داخلش بودیم باور نکردم. همان طور که هیچ کدام از مغازه‌دارهای پاساژ باورشان نمی‌شد که لعبتی مثل آن دختر به یک قولو مثل من به این راحتی پا داده باشد. همه تو کفش بودند ... که یک نگاه بهشان بندازد. ولی زهی خیال باطل. کار من از صبح تا شب (یعنی تا وقتی که آفتاب بود) ایستادن سر پاساژ رو به روی سینما بود که همه‌ی مغازه‌هاش دکمه‌فروشی بود. یک پاساژ درندشت پر از دکان‌های کوچک کوچک که توی هر دکان چند تا جعبه ابزار بزرگ بود با کشوهای مثل کندوی عسل پر از دکمه. همه‌ی مغازه‌های پاساژ از صبح تا شب یک سر باز بودند. دکمه‌فروشی‌های پاساژ همیشه مشتری دارند، چه صبح خروس‌خون چه ظهر سگ‌خون. دکمه اتفاقی است که هر لحظه می‌افتد. آن هم دکمه‌ی شلوار جین. اتفاقی به این بزرگی سراغ دارید؟ هر دکمه‌ی شلوار جینی که توی هر گوشه‌ی شهر می‌افتاد

یک‌راست می‌آمدند سراغ پاساژ مغازه‌های نقلی رو به روی سینما. چه صبح خروس‌خون چه ظهر سگ‌خون، اگر شب هم دکمه‌ی شلوار جینی می‌افتاد که راهی نبود، باید صبح خروس‌خون می‌آمدند. روز اولی که دختر دلبر جانان را دیدم لنگ سگِ ظهرخون بود و آفتاب آن چنان می‌تابید که کف خیابان تنگ و دو طرف سروِ هوش‌برِ منتهی به چهارراه سینما سعدی مثل تابه‌های داغ شده بود. ایستاده بودم سر پاساژ و از پشت عینک ری‌بون می‌دیدم که از دور لعبتی می‌آید و پا به عرصه‌ی پَت و پهن پاساژ خواهد گذاشت. آمد و از مقابلم گذشت. شلوار جین رنگ و رو رفته‌ی صورتی‌رنگ و چسبانی پوشیده بود که به کفش اسپرت آل‌استار و ماتتو کوتاه خردلی‌رنگش نمی‌آمد. کم پیش می‌آید که سعی کنم کسی را از بالای عینک ری‌بون ببینم. از پشت سر همین طور داشتم از بالای عینک ری‌بون نگاهش می‌کردم. با این که هیچ چیزش به هیچ چیزش نمی‌خورد، با وجود این که باسن گنده‌اش توی شلوار خیلی توی چشم می‌زد ولی مطمئن بودم که هیکل و اندام تراشیده و خوش‌ترکیبی دارد و همه‌ی این توجشم‌زدن‌ها تقصیر شلوار جین بی‌دکمه‌اش است که او را مجبور کرده بدن به آن خوش تراشی را ببندازد توی چنین شلوار جین هچل هفتی. با این که من خیلی حرف برای گفتن داشتم یک هو راه رفته را برگشت. ایستاد رو به رویم و گفت:

"چه قدر عینکت شیکه. از کجا خریدیش."

می‌توانستم یکی از این دو تا جواب را بهش بدهم: "قابلی نداره از اون ور برام آوردن" یا "از اون ور برام آوردن."

"ارثیه‌ی خانوادگیه."

"اوهه."

عینک صورتی و گربه‌نره‌ای‌اش را روی بینی‌اش جا به جا کرد و خندید. ردیف دندان‌های یک دست سفیدش آدم را به شمارش می‌انداخت.

"یک دو سه."

"چی می‌شماری؟"

"هیچی داشتم دندان‌ات رو می‌شمردم."

"ها ها ها."

"چار پنج شیش."

یک بار دیگه ازم پرسید که عینک را از کجا خریده‌ام. فکر می‌کرد دفعه‌ی قبل شوخی کردم. می‌توانستم یکی از دو تا جواب را بهش بدهم: "مگه کری ... گفتم که!" یا "گفتم که... مگه کری!"

"ارثیه‌ی خانوادگیه."

"اووه."

این بار بدون هیچ حرکت اضافی و هیچ حرفی راهش را گرفت رفت تو پاساژ. همه‌ی مغازه‌دارها آمده بودند و ایستاده بودند دم در مغازه‌هاشون و دید می‌زدند با لح که خانم نرود داخل مغازه‌ی آن یکی بیاید داخل مغازه‌ی همین یکی. سرم را خم کرده بودم و از پشت عینک ری‌بون می‌دیدم که لعبت خانم یکی یکی از دم مغازه‌ها رد می‌شد و فقط یک نگاهی سر می‌داد توی ویتترین‌های پر از دکمه‌شان. همین طوری رفت ته پاساژ و همین طور آمد سر پاساژ، که یک عمر جای ثابت من بود. نه چیزی برای فروش داشتم نه چیزی برای خرید. نه مالیات می‌دادم نه نسیه. نه کرکره‌ای بالا می‌کشیدم نه کرکره‌ای پایین. نه تخفیف می‌دادم نه تخفیف نمی‌دادم. نه نه می‌گفتم نه بله می‌گفتم. ولی یک عمر بود که نمی‌توانستم این کاره بشوم و دیگر می‌توانستم بشوم. خانم برگشت و عینک صورتی و گربه‌نره‌ای‌اش را یک بار دیگر روی صورتش جا به جا کرد و گفت: "امان از عینک دسته تنگ."

"خوب پیچش رو شل کن."

"پیچ نداره ... می‌دونی چه قدر پولش رو دادم؟"

شانه‌هام را بالا انداختم؛ یعنی برام مهم نیست.

بعد با هم قدم زدیم و همین طور برام تعریف کرد که تنها فرزند پدر مادری بوده که آن‌ها هم تنها فرزند پدر و مادرشان بودند و بعد از فوت تصادفی و نابه‌هنگام پدر و مادرش - در یک سانحه‌ی رانندگی^۱ - در سن بیست و یک سالگی صاحب کلی ارث و میراث می‌شود. گفت که وقتی جنازه‌ی سوخته‌ی پدر و مادرش را از ته دره کشیدن بیرون بالا سرشان بوده. سال‌ها با وکیل خانوادگی‌اش زندگی می‌کند. وکیل دوست صمیمی پدرش بوده. سال‌ها قبل زنش ترکش کرده بوده و تک و تنها زندگی می‌کرده. چیزی نمی‌گذرد که می‌شوند پدر و دختر. همه چیز به خوبی می‌گذرد تا این که او هم می‌میرد. سر بساط منقل سنکوب می‌کند. گفت که وکیل پهن زمین شده و زیر چشم‌هاش آن قدر سیاه و کبود شده بود و چشم‌هاش آن قدر زده بود بیرون، که به نگاهت امان نمی‌داد. همین که چشم‌ت می‌افتاد بهش، تا ابد چشم‌هاش رو همه جا با خودت می‌کشاندی. می‌گفت بعد از آن با چند نفر دوست می‌شود، همه‌شان قول ازدواج بهش می‌دهند. همه‌شان یک جور خاص نگاهش می‌کردند. می‌گفت مثل عاشق‌ها. ولی زهی خیال باطل. همه‌شان فکر پر کردن جیب خودشان بودند. یک‌هو چشم باز می‌کند می‌بیند شده یک دختر بیست و هفت ساله و از آن همه ارث و میراث چیز زیادی برایش نمانده. به خودم که آمدم دیدم تو خانه‌ی خانم لعبت هستم. توی اتاق خواب. کنار میز توالت. هنوز عینک ری‌بون‌ام روی چشم‌هام بود و از پشت عینک ری‌بون چشم‌هام چهار تا شد

وقتی آن همه عینک آفتابی روی میز توالت دیدم. چیزی حدود پنجاه تا عینک سر تا سر میز توالت را به جای انواع و اقسام لوازم آرایش گرفته بود. روی تخت دو نفره نشسته بودم و داشتم به در و دیوار اتاق نگاه می‌کردم که خالی‌تر از هر اتاقی بود، که خانم وارد شدند. رفته بود برام آب‌پرتغال با شیرینی دانمارکی آورده بود. رو به روی‌ام خم شد که تنقلات را بگذارد روی تخت که از پشت عینک ری‌بون چشم‌ام افتاد توی گودی سینه‌هایش. تو همان حالت ازم پرسید که از پشت عینک نمی‌خوام عینکم را بردارم؟ شانه بالا انداختم یعنی نه. رفت طرف کمد و گفت که سرم را برگردانم. سرم را برگرداندم. صدای در آوردن شلوارش را می‌شنیدم که از صدای خش خش بی وقفه معلوم بود به سختی از پاهایش جدا می‌شود. خنده‌ام گرفته بود و ذهنم رنگ صورتی شلوار جین خانم لعبت را به خود گرفته بود. گفت آگه خسته شدی سرت رو برگردان. سرم را برگرداندم. چشم‌هام از پشت عینک دوباره چار تا شد. خانم لعبت بدون پا داشت توی یک تل شلوار توی کمد وول می‌خورد. برگشت عقب نگاهم کرد.

"چیه؟ چته؟ چرا این جور نگام می‌کنی؟"

"پاهات کو."

نگاهی انداخت به پاهای نداشته‌اش و خندید. ترس برم داشته بود. دوباره پرسیدم:

"پاهات کو؟"

همین طور توی کمد توی شلوارها وول می‌خورد. آخر سر یک شلوار یخی کشید بیرون گفت بالاخره پیداش کردم. ولی چیزی نگذشت که صورتش را درهم کرد و گفت: "لعنت به این شانس. یه کمد شلوار دارم یک از یک بی دکمه‌تر."

"پاهات کو؟"

این بار صدام جیغ کشید.

دستش را زد به کمرش و سرش را یک‌وری کرد و گفت: "چیه چرا داد می‌زنی؟ کوری نمی‌بینی پاهام گیر کرده تو شلوار قبلیه." و اشاره کرد به شلوار جین صورتی رنگ که روی زمین مثل دو تا پای بریده افتاده بود.

گفت الان چی کار کنم. گفتم خوب تقصیر خودت بود که دکمه نگرفتی. اون همه مغازه‌دار دکمه‌فروش و دکمه فروش مغازه‌دار دست به سینه آماده خدمت بودن.

موهای ژولی پولی‌اش را خاراند و گفت: "خوب چه کار کنم از پشت عینک داشتنی نگام می‌کردی."

آمدم بگم از بالای عینک ولی نگفتم. آمد طرفم. عینک صورتی گربه نره‌ای‌اش هنوز روی چشم‌هاش بود. آن قدر به هم نزدیک شد تا چشم تو چشم هم شدیم. با دست‌هاش هُلم داد عقب. پهن تخت شدم. (عین فیلم‌ها) چیزی نمانده بود که عینکم از روی بینی‌ام

سُر بخورد و بیفتد. تمام لباس‌هایش را در آورد و روی سینه‌ام نشست. از پشت عینک ری‌بون دو سر سینه‌های سفتش را مثل دو تا دکمه می‌دیدم که وحشت‌زده به هم نگاه می‌کردند. دست بلند کردم عینکش را بردارم که دستم را پس زد. گفت: "بذار بدون وحشت کارمون رو بکنیم. جایی وقتش می‌رسد." و شروع کرد به در آوردن شلوارم. شلوار را تا زانو کشید پایین. بعد یکی یکی دکمه‌های پیراهن آستین کوتاه آبی نفتی‌ام را باز کرد و شروع کرد از بالا بوسیدن بدنم. همین طور می‌بوسید و پایین می‌رفت. یک لحظه به خودم آمدم دیدم سینه‌ام نیست شد. خواستم چیزی بگم لب‌هایش را گذاشت روی دهانم. آن قدر محکم که دندان‌هایمان خورد به هم و تقی صدا داد. یادم افتاد به دندان‌های یک دست سفیدش. قبل از این که دهانم هم نیست شود حیفم آمد بهش نگویم دندان‌های سفید و یک دستش را خیلی دوست دارم، گفتم: "دندان‌های زیبایی داری. دوستشان دارم."

گفت: "همه همینو می‌گن هیشکی منو واسه خودم نمی‌خواد." و تند تند سرفه کرد. سرفه‌های خشک و مداوم. گفت: عجب سینه‌ای داری؟ چه کار کردی با خودت. گفتم: زیاد سیگاری کشم. سیگار دندان‌هام رو ازم گرفت.

خواست که دندان‌های زرد و کرمو را روی هم چفت کنم. همین کار را کردم. آن قدر دندان‌های زد و کرمویم را بوسید که شد مال خودش. همین که دندان‌هام را با آن دهن گل و گشاد و لب‌های سیاهم را روی صورت گرد و پوست پیازیش دیدم نظرم برگشت؛ آن دهان و دندان‌ها به او بیش‌تر می‌آمد. با دهانم خندید و گفت: شاید دیگه من رو واسه خودم بخوان.

با هم خیلی وَرجه وَرجه کردیم. تمام مدت سعی می‌کردم نفهمد که من آدم قلقلکی هستم. ولی کار خودش را خوب بلد بود. وقتی از همه جا رانده از همه جا مانده آمد و رسید زیر بغلم و من به جای قاه‌قاه خنده‌ی نداشته بغلش می‌کردم و خودم را بهش محکم می‌چسباندم فهمید که قلقلکی‌ام. همین کافی بود که بگوید: "تو چه قدر خوب بغل می‌کنی. آدم اصلن احساس نمی‌کنه تنها ست. انگار همیشه دو تا دست هست که قفل شده دورت و از تو محافظت می‌کنه" چند بار ازم خواست که بغلش کنم. علی‌رغم میل باطنی‌ام بغلش کردم. بی‌فایده بود. چند بار قلقلکم داد و چند بار محکم بغلش کردم و تسلیمش شدم تا دیدم دست‌هایم برای همیشه ازم جدا شد. دو تا دست بلند و پر مو که از بازو به پایین تیره بود حلقه شده بود دور سینه‌اش. دیگر وقتش رسیده بود. آن قدر روی پاهایم بالا و پایین کرد که همه جا تَر شد. خیسی می‌چکید روی تشک زیر پا و آرام آرام فرو می‌رفتم در تاروپود تشک؛ تشک ابری و خنک. در خنکی تشک خوابم برد. یک ساعت، هفت ساعت، دوازده ساعت، یک روز، نمی‌دانم. فقط می‌دانم بیدار که شدم عینک ری‌بونم روی چشمانم نبود. دست کردم شلوارم را بپوشم دیدم شلوار جین خوش‌دوختم هم نیست. هوا تاریک شده

بود. اتاق در تاریکی سورمه‌ای رنگی فرو رفته بود. از من علیل چه کاری بر می‌آمد؟ آن قدر توی تاریکی ماندم تا صبح شد. چشم که باز کردم تیغ تیز آفتاب فرو رفت توی چشم‌هام. روی دیواری که روی‌اش با رژ لب صورتی‌رنگی بزرگ نوشته شده بود: "هانی قرار مهمی داشتیم. شلوارت را برداشتیم. حسابی بهم می‌یاد. ارثیه خانوادگی‌ت رو هم برداشتیم. باید یاد بگیری دیگر روی پاهای من بایستی. بوس بوس" خواستم تکان بخورم دیدم انگار پاهای خودم نیست. به جای پاهای داخل شلوار صورتی دختر پایم بود؛ یک شلوار جین با رنگ جیغ آن هم بدون دکمه. پیش خودم فکر کردم حالا چه کار باید بکنم؟ من که بدون آن عینک هیچم؟ ولی از آن جا که عظم به جایی قد نداد بیش از این به خودم فشار نیاوردم. از عینک‌های روی میز توالت خبری نبود. کمد دیواری سه قسمت بود. سمت راستی خالی بود. وسطی روی درزی نازک باز بود. سمت چپی چارتاق باز بود و پر از شلوار جین. از درز وسطی سرک کشیدم داخل کمد. کمد پر بود از عینک‌های آفتابی زنانه. توی تله‌ای از عینک آن قدر گشتم تا روزنه‌ای به اندازه‌ی یک چشم کشیده نور خورشید را به داخل کمد می‌کشاند. دلم هوس عینکم را کرد. پیش خودم فکر کردم که یک آدم آس و پاس مثل من چه کار واجبی دارد که از یک همچین سوراخی خوش منظری صرف نظر کند. دست دست نکردم. برای همین هل خوردم و از داخل سوراخ گذشتم. پشت سوراخ کمد شهری بود به وقت شهر کمد. تازه اول صبح بود و خورشید هنوز به وسط آسمان هم نرسیده بود. توی شهر پر بود از عضوهای تک‌افتاده. چشم‌ها عینک آفتابی داشتند. کپل‌ها شورت‌های خوش‌بوخت پوشیده‌بودند، پاها شلوارهای جین مارک‌دار با کفش‌های طبی و دست‌ها دستکش‌های بلند. فقط من بودم که با شلوار صورتی و پاهایی که مال خودم نبود کمی کامل بودم. فکر کردم بدون دهان و دست می‌شد به این‌ها پز داد. با چشمان گرد شده مات و مبهوت توی پیاده رو ایستاده بودم و زل زده بودم به همه چیز و همه کس. تو حال خودم بودم که دیدم یکی دوان دوان آمد طرفم. خوب که جلو آمد فهمیدم پلیس است. فقط یک سر بود که کلاه پلیس‌ها سرش بود. بی‌مه‌با شروع کردم به دویدن. دست خودم نبود. پشت سرم را نگاه کردم. پلیس همین طور دنبالم می‌دوید. همین طور که می‌دویدم چشمم به یک مغازه‌ی عینک‌فروشی خورد. رفتم تو. صاحب عینک‌فروشی دو چشم تیز و غم‌ناک بود که برق عجیبی داشت. از دور دیده بودتم که پلیس دنبالم انداخته بود. برای همین سریع چند تا عینک جلوم گذاشت که عینک ری‌بونی لنگه‌ی همان که دختر بلندش کرد هم بینشان بود. در یک نگاه فهمیدم اصل نیست. عینک ری‌بون پنج جایش حک شده ری‌بون. خواستم بگویم ما خودمون تربیت شده‌ی مکتب جنوبی‌م تو می‌خوای به ما عینک قلابی بندازی؛ که دیدم دهان ندارم. همان ری‌بون قلابی را برداشتم و گذاشتم آن دو چشم فرو

رفته و غم‌زده یک دل سیر نگاهم کند. همین که دیدم دارد اشکش درمی‌آید و جوری نگاهم می‌کند که انگار بالاخره بعد از سال‌ها نیمه‌ی گمشده‌اش را یافته است از مغازه زدم بیرون. می‌فهمید که؟ پلیس تا با عینک من را دید راه خودش را گرفت و رفت. توی شهر همه سرشان به کار خودشان بود. کسی را نمی‌شناختم. رفتم توی پارکی پهلوی یک گوش نشستم. بعد یک دهان آمد وسط‌مان نشست. دهان زیبایی بود و لب‌هایش را حسابی برق انداخته بود و تر و تازه کرده بود. دو سه تا پای علاف و بی‌کار چند بار از مقابل‌مان رد شدند و خواستند بیشتر از گلیم‌شان دراز شوند که عینکم را برداشتم و چشم‌غره رفتم و حساب کار دستشان آمد. با آن شلوار صورتی‌رنگ به خیالشان من هم لعبتی هستم مثال آن لعبت فریبکار. دهان زیبا خندید و معلوم بود از این که یک چشم پاک تو این شهر پیدا شده خوشحال است. همین طور دهان می‌جنجید و من فقط گاهی می‌توانستم لب‌خوانی کنم ... چیز زیادی از حرف‌هایش نمی‌فهمیدم. فقط می‌شد فهمید که دلش خیلی پُر است. دهان هم که دید یک جفت چشم کم خاصیت هستم که نمی‌توانم به حرف‌هایش گوش بدهم بهتر دید وقت خودش را با گوش که سرتاپا گوش بود بگذراند. بلند شدم و همین طور رفتم و رفتم. آن قدر که خسته‌ام شد. کنار خیابان ایستادم تا تا کسی نارنجی‌رنگی جلو پام ایستاد. پام؟ صندلی جلو نشستم. صندلی عقب دو تا پای خسته و علیل نشسته بودند که به فاصله‌ی چند متر از هم پیاده شدند. توی ترافیک جاده‌ای که منتهی می‌شد به بیرون شهر کیپ تا کیپ ماشین ایستاده بود. تو حال خودم بودم که سنگینی نگاه راننده را حس کردم. برگشتم نگاهش کردم. آن قدر تو لک بودم که حواسم نبود راننده‌ی تاکسی همه اعضای بدنش سر جاش است. عینکش را برداشت. چشمان خیره و ثابتش گود افتاده بود. یک تکه کاغذ با یک خودکار آبی از توی داشبورد ماشین برداشت. خودکار را بین انگشتان ثابت و و پلاستیکی دستش گرفت نوشت: "لامصب عینک ری‌بون رو ساختن واسه صورت ما."

و برگه را گرفت رو به روم. چشم‌ام شد پر از خنده. دوباره نوشت: "گول ظاهر مرا نخور همه چیم مصنوعیه. تو این شهر که اومدم فقط حافظه بودم. این مصنوعی‌جات رو هم از همین جا خریدم. این شهر دکترای متخصص خوبی داره. گفتم درد دیگه نمی‌خواست ازم دور شو. خواستم دور شم از این حافظه سگ مصب ولی دیدم بی فایده‌ست. لامصب هنوز حافظم مته ساعت دقیق و هر وقت بخوام می‌تونم عقب و جلوش کنم. مته آشپلا سوراخ سوراخ. تو جنگ ای‌طور شد. یادته که... چی بودیم چی شدیم"

و برگه را گرفت رو به روم. چشم‌هام شد پر از اشک. فهمید چی می‌خواهم بگویم. هنوز راه بند بود. یک کاغذ سفید دیگر برداشت و نوشت: "می‌دونی چی این شهر خوبه؟ که

هیشکی هیشکی رو نمی‌شناسه ... همه با هم غریبن. واسه همین می‌تونن یه گوش گیر بیاری یه دل سیر حرف‌های تمام زندگیت رو بزنی و بری پی کارت."

و برگه رو گرفت رو به روم.

نه چیزی می‌توانستم بگویم نه چیزی می‌توانستم بنویسم. دو تا پای عاریه‌ای داشتم که مفتش گران بود. دوست دستم این سؤال را از آقای راننده بپرسم که همشهری این جاده چرا این قدر شلوغه و یا این جاده به کجا منتهی می‌شه؟ تا نیم ساعت توی ترافیک بودیم و آخرش معلوم شد ترافیک به خاطر درگیری اعضا و جوارچی بود با آلت‌هایی که با لباس زیر در ساحل دریایی که از کنارش آرام می‌گذشتیم جمع شده بودند. اعضا و جوارح عملی با باتوم‌های سبز رنگ به جان آلت‌های بی‌پناه افتاده بودند. ماشین همین طور آرام می‌رفت که یک هو در عقب ماشین باز شد و نفس‌های داغی که از ته ته جایی ناشناخته بیرون می‌زد نگاه‌مان را به عقب ماشین چرخاند. عینکم را ناخواسته برداشتم و آلت زنانه‌ای را دیدم دراز به دراز با سر و روی خونی روی صندلی عقب ماشین افتاده بود. یک هو ضربه‌ی دهشتناکی به شیشه عقب ماشین خورد و تا خواست ضربه دوم فرود آید راننده پای عملیش را محکم روی گاز فشار داد و شاهد فرو ریختن احتمالی شیشه‌ی ماشین نشدیم. دل می‌خواست یکی بگوید این جا چه خبر است؟ به راننده نگاهی کردم. راننده داشت از توی آینه به پشت سر نگاه می‌کرد و خیالش که راحت شد کسی دنبال‌مان نمی‌آید ماشین را انداخت توی جاده‌ای خاکی که از دو طرف سیم‌های خاردار محاصره‌اش کرده بود. کمی رفتیم و توی مغزم بلوایی بود که تکان‌های شدید ماشین تشدیدش می‌کرد. یک نگاهم به صندلی عقب بود که آلت در شورت صورتی رنگ پاره پوره به خود می‌پیچید و یک نگاهم به جاده که هر چه می‌رفتیم سیم خاردار بود و تابلوهای هشدار که تا به خود می‌آمدم نگاهم ازشان جا می‌ماند. بعد از گذشتن از آن جاده خاکی به ساحل دریایی آرام رسیدیم. خلوت بود. هیچ موجود زنده‌ای آن اطراف به چشم نمی‌خورد. ماشین کناری پهلوی گرفت. تندی پیاده شدم و خانم صورتی^۲ را کشیدم بیرون. خانم صورتی با نگاهی که از ته جایی که نمناک بود به رویم رخنه کرد انگار می‌گفت: "می‌بینی چه بلایی سر شورت صورتی رنگ مارکم آوردند. انگار نه انگار همین دیروز خریدمش."

سعی کردم بیش‌تر در پس پشت آن نگاه جست و جو کنم. هر چه بیش‌تر سعی کردم خانم صورتی را فقط یک کلمه دیدم: "تشنگی". با هزار زحمت به راننده فهماندم که به مقداری آب احتیاج دارم. خوشبختانه راننده مقداری آب خنک داخل ماشین داشت. آب را به خورد خانم صورتی دادیم. راننده با اکراه دستمالی خیس را به سر و شکل رنگ و رو رفته‌ی خانم صورتی کشید. دلم می‌خواست خودم با دست‌های خودم آن دستمال خیس را به روی

خانم صورتی بکشم. تا جایی که رنگ صورتی پوست پیازی‌اش را دوباره پیدا کند. توی دلم چند تا فحش بدار نثار آن لعبت صورتی رنگ کردم.

حالا که دیگر خورشید وسط آسمان قرار گرفته بود بدون عینک ری‌بون و در عرقی که از سر و روی هر جنبنده‌ای می‌ریخت، راننده هم با شُرُش عرقی که از صورتش راه خودش را می‌گرفت و گاهی به روی خانم صورتی گاهی به روی زمین شنی و گاهی از زیر چانه‌اش سر می‌خورد و داخل سینه‌اش می‌غلطید با دقت وسواس‌گونه‌ای خون چرک‌آلودی را که از ته‌ته جایی که نمی‌دانستم کجا ست و بیرون می‌زد پاک می‌کرد و آن را در سطل آبی که از دریا آورده بود می‌چلاند. هر چه خون بیش‌تر بیرون می‌زد بیش‌تر فکر می‌کردم که خانم صورتی از ته‌ته جایی جیغ می‌کشد که درد بسه درد بسه دیگه نمی‌خواهت ازم دور شو ... درد ... ازم دور شو... و بیش‌تر می‌دیدم که خانم صورتی در زیر حجاب پاره‌ی صورتی‌رنگش گم می‌شود کم می‌شود کم می‌شود کم می‌شود کم کم کم.

خورشید که داشت توی آب غرق می‌شد، من بودم و آقای راننده و ماشین آقای راننده و یک سطل آب دریا که سرخ سرخ بود. نشسته بودیم در یک خط و نگاه می‌کردیم که خورشید چه گونه غرق می‌شود. آرام آرام. آرام بر خورد شی سفتی را پشت سر خود حس کردم. درد از پشت سر توی تمام اعضا و جوارح بدن نصفه و نیمه‌ام به شدت تپیدن گرفت و متوقف شد. می‌دیدم که سمت راست صورتم توی شن فرو رفته و عینک ری‌بون قلبی‌ای که بر چشم داشتم کج شده. چند اعضا و جوارح که خون جلوی چشمان عملیشان را گرفته بود با باتوم‌های سبز رنگشان چند ضربه کاری دیگر به سر و صورتمان زدند. بیش‌تر توی شن فرو رفتیم. چه فایده. از ما گذشته بود. همان یک ضربه کافی بود که با حالت خنده‌داری من و آقای راننده با سر توی شن فرو رویم و کپل‌هامان در هوا خودنمایی کند. حالا از پشت عینک ری‌بون قلبی ترک‌خورده^۲ دانه‌های ریز و درشت شن را می‌بینم و با گوش‌هایی که بیرون جایی که اعضا و جوارح عصبانی با هم حرف می‌زنند گوش تیز کرده‌اند که یکی به دیگری می‌گوید: "کارت شناسایی این یکی را نگاه کن. جانبازه." و با دستپاچگی می‌گوید: "حالا چه کار کنیم؟"

دست بزرگ را پشتم حس می‌کنم که در جیب شلوار جین بدون دکمه‌ام فرو می‌رود. باز همان صدا می‌گوید: "این یکی هیچی تو جیبش نیست معلوم از این علاف‌های قرتیه؟" و با همان جسم سفت محکم می‌کوبد توی کپلم.

صدای از دور می‌شنوم که آهسته و خونسرد می‌گوید: "زود باشید اون یکی رو بیارید تا کار دسمون نداده. اون قرتی شلوار صورتی هم ولش کنید حال کنه واسه خودش." موقع رفتن‌شان پای همان صدای اولی به سطل آب سرخ دریا می‌خورد و یله می‌شود.

"آه این چی بود دیگه؟" و با لگد به سطل می‌کوبد.

صدای ماشین‌شان دور و دورتر می‌شود. حس می‌کنم شن توی صورتم و زیر زانوهای نمناک شده. نمناکی سرخ‌رنگی که از ته ته جایی که نمی‌دانم کجا ست توی صورتم پخش می‌شود. و توی سوراخ‌های بینی‌ام فرو می‌رود. سینوس‌هایم را به درد وا می‌دارد و ضربان کوبنده‌اش را انتقال می‌دهد به دور حلقه چشم‌هایم پشت عینک قلبی ری‌بونم.

شب که شد آب آن قدر بالا آمد که غرقم کرد. عینک ری‌بون قلبی از چشم‌هایم در آمد و شلوار صورتی رنگ بدون دکمه از پاهام کنده شد.

دارم آن پایین پایین، از ته ته جایی که نمی‌دانم کجا ست شواری سرخ رنگ می‌بینم که بوی حمام بچگی می‌دهد.

شیراز، بیست و ۱ آبان هشتاد و ۸

بازنویسی دوم: شیراز، ۱۱ مهر هشتاد و ۹

پی‌نوشت:

- ۱- گویا آن چه از شواهد و قرائن پیدا بود و شاهدان عینی گفته بودند در پیچ تیز جاده بیرون شهر همین که سر ماشین می‌پیچد نوک تیز آفتاب یک راست می‌افتد توی چشم آقای راننده (پدر دختر) و ایشان هم فرمان را می‌پیچاند و ماشین هم یک راست می‌رود ته دره مجاور تا حمام آفتاب بگیرد.
- ۲- خانم صورتی را در حد فاصل پیاده شدنم و در عقب ماشین را باز کردن و خانم صورتی را بیرون کشیدن به ذهنم رسید. در هر صورت هر کسی بنا به ذوق شاعرانه‌اش نامی بر رویش گذاشته من به دلیلی که طبع شعرم خشکیده به همان خانم صورتی اکتفا می‌کنم.
- ۳- این جا ست که فرق عینک اصل و قلبی مشخص می‌شود.

ناصر غیاثی

ساعت فراغت آقای اشکبوس

هوا امروز، در این نیمه‌ی تابستان، بارانی است؛ نم‌نمک دارد می‌بارد. آقای اشکبوس آن قدر که باران را دوست دارد، از آفتاب خوشش نمی‌آید. چون گذشته از این که شاعر است، تمام کودکی و جوانی‌اش را زیر باران‌های شمال گذرانده. حوالی یک بعدازظهر صدای برخورد باران به شیشه‌ی اتاق خواب، چشم‌هایش را تا نیمه باز می‌کند. بکارگیری فشرده و هم‌زمان دو حس شنوایی و بینایی، لبخندی ملیح اما آغشته به حسرت بر لبان آقای اشکبوس می‌نشانند. چشم‌ها را به ناز می‌بندد، غلتی می‌زند و می‌گوید: «آه! کودکی! ای خوابِ مخملی شبانه، با صدای کوبش باران بر بام خانه. در این میانه‌ی تموز، گویی عطر لطیف آغاز بهار جاری است در این رگان من، این... این... این چی؟ این... این طلیعه‌ی شعری تازه است.» به وجد می‌آید. «شعری در راه است.» اما آقای اشکبوس چرتی کوتاه و گربه‌گون را به بیرون آمدن از تخت و برداشتن قلم و کاغذ ترجیح می‌دهد. «می‌نویسم!؛ بعدن، بعدن که بیدار شدم.» پس دوباره به خواب می‌رود و نیم ساعتی بعد دوباره که بیدار می‌شود، دیگر چیزی از "طلیعه‌ی شعر" در یادش نمانده: «همه‌ی اسباب سرایش فراهم است: باران، نخستین واژه‌ها، شور و وجد. چنین فرصتی را باید غنیمت شمرد، روز، روز آفرینش است و سرایش. پس امروز را روز فراغتِ خویش قرار می‌دهیم.»

در قاموس آقای اشکبوس، "روز فراغت" یعنی سرکار نرفتن توسط گواهی پزشکی. مریدی از خیلِ عظیمِ مریدان؛ در خانه ماندن، پرسه‌زدن.

دیشب، از همان ساعت یک دوی شب، که آقای اشکبوس نشسته بود پشت کامپیوتر و داشت به قول زن‌اش اینترنت‌بازی می‌کرد، یکی از اشکبوس‌ها آمده بود، نشسته بود گوشه‌ی میز تحریر، مدام پاهایش را به جلو و عقب تکان می‌داد، به قفسه‌ی کتاب روبرو نگاه می‌کرد و انگار دارد به در می‌گوید تا دیوار بشنود، مرتب زر می‌زد؛ در واریاسون‌های مختلف:

"برو بخواب! ساعت دو شده‌ها! برو بخواب! تا کی شب‌پایی؟"

آقای اشکبوس اما تا دم‌دمای صبح مقاومت ورزیده و پایداری نشان داده بود.

اشتهای چندانی برای ناشتا ندارد. به یکی دو لیوان چای و چند دانه بیسکویت اکتفا می‌کند. کسل است: تن کوفته، جان در تلاطم. آیا چون قرار است شعری بنویسد؟ دوش و تراشیدن با تانی ریش و کش و قوس دادن به تن، دفع بلای این کسالت در روز فراغت نیست. دو سه فنجان قهوه، یک لیوان شیر ولرم با عسل، یک قرص جوشان ویتامین ث، پنج گلوله سولفور هم

افاقه نمی‌کند. سیگارها هم همین‌طور. «نوشداروی این درد تن و جانِ ما تنها یکی دو نخود تریاک است و بس. خستگی از تن بدرمی‌کند و ناخودآگاه را به سخن گفتن وامی‌دارد. هیجان آفرین است، می‌شد بنشینم و شعری بنویسم.» اما مدتی است که دست اشکبوس به تریاک نمی‌رسد، یا کمتر می‌رسد، آن قدر که «دیگر این دست‌رسی به تریاک است که تعیین می‌کند من کی آن را بکشم، نه من که تعیین کنم کی آن را بکشم، درست همانند متنی که مولف را می‌نویسد و نه آن چنان که در افواه شایع است، مولفی که متن را.» با حسرتی جان‌گداز شبی را به یاد آورد که سوت‌اش را در خانه زده بود و بعد رفته بود قدم زده بود. آن شب که برگشته بود، حس کرده بود طراوت گرفته، تازه شده، سرومروگنده است. چالاک و قیراق نشسته بود پشت کامپیوتر و چیزهایی نوشته بود. پس حالا که تریاک در دست‌رس نیست، «ورزش! پیاده روی! اصلن ورزش. پیاده‌روی! مثل هنر خیاطی یا هنر آشپزی، در همان حد از هنر هم. برویم؛ قدری راه برویم، گردش خون‌مان به جریان بیافتد، به مغز خون برسد. تصاویر ببینیم، به کاغذشان بکشانیم‌شان. وصف تصاویر بیرونی!» پس، شاعر، در چنین روزی، که در آن می‌آساید، می‌خواهد شعری بنویسد در وصف تصاویر بیرونی.

شلوار جین‌اش را نمی‌پوشد. «شلوار جین مختص ساعات کار است و اینک ساعات فراغت فرارسیده.» شلوار مخمل آبی رنگ‌اش را به پا می‌کند. رنگ آبی سر زانوها کمی رفته، تمیز است؛ تمیز و اطو کشیده. مدت‌ها بود آقای اشکبوس شلوار غیر از جین به پا نکرده بود. تنها کُتی را که آقای اشکبوس زردی‌اش را "نمادی از خزان" می‌داند، به تن می‌کند، به موهایش شانه می‌کشد، به اندازه یک فشار کوتاه دو ثانیه‌ای به سر اُدکلن، پشت دو گوش و نبض دو دست را معطر می‌کند. اکنون آقای اشکبوس آماده است که برود در هوای آزاد و بارانی امروز تصاویر بیرونی را درونی کند و به آن‌ها در شعری جان ببخشد؛ جاودانه‌شان کند. دم در یک دور کنترل می‌کند: کلید خانه، کیف پول، بسته‌ی سیگار، کبریت (آقای اشکبوس تمایلی به استفاده از فندک ندارد. می‌گوید: تفاوت شعله‌ی آتش کبریت با شعله‌ی آتش فندک، مثل تفاوت شعر است با نثر) تسبیح شاه مقصود هدیه‌ی شده‌ی یکی دیگر از مریدان، دفترچه‌ی یادداشت بغلی، روان‌نویس خوش‌دست؛ بله، همه را دارد. چتر را برمی‌دارد. دست را که به طرف دستگیره‌ی در می‌برد، یکی از اشکبوس‌ها می‌زند پشت شانه‌اش و می‌گوید:

"ببینم، اشکبوس، حالا کجا می‌رویم؟ همین‌طور الله بختکی که نمی‌شود از خانه زد بیرون، آن‌هم تو این باران بی‌پیر."

بقیه‌ی اشکبوس‌ها جا می‌خورند. گیره‌ی مو را سفت بسته، موهایش دارند کشیده می‌شوند. «این کیش تنگ است.» از همان دم در از زنش که در اتاق نشیمن نشسته و دارد در اینترنت تخته‌نرد بازی می‌کند، می‌پرسد:

"نیر! کجا می‌شه گیره‌ی مو خرید؟"

زنش چشم از صفحه‌ی کامپیوتر بر نمی‌دارد. آقای اشکبوس می‌گوید:

"این گیره‌ی مو خیلی تنگه."

زنش همان‌طور که دارد با موس کلیک می‌کند، می‌گوید:

"چی می‌گی، بابا؟ حواسمو پرت کردی، مفت و مجانی یک کُشته دادم! خُب هر فروش‌گاهی که بری، تو قسمتِ لوازم آرایش، گیره مو هم گیرمید دیگه. آه! بفرما! شیش خان‌اش رو بست."

"بسیار خوب پس می‌رویم، گیره‌ی مو بخریم. هدف: خریدنِ گیره‌ی مو از فروش‌گاه بزرگ، طولِ زمان: نامعلوم." اشکبوسی عبوس در گوشش می‌گوید:

"پس سرایش شعر چه؟ شکار تصاویر؟"

"تو مو می‌بینی و کشِ مو! بهانه است جانم، بهانه."

ممنون از اشکبوسِ عبوس و شاد از جوابِ قاطعانه‌ی خودش راه می‌افتد. در آرامش کامل و با طمانینه‌ی عروس‌ها پله‌ها را یکی یکی طی می‌کند. وقتی به آخرین پاگرد می‌رسد، یادش می‌آید که امروز پله‌ها را نشمرده. اما خُب یقین دارد، که همان چهارده‌تای همیشگی هستند، نه کم شده‌اند و نه زیاد. اول چتر را بازمی‌کند، بعد در را. گرچه ذهن در تکاپوی به یادآوردنِ آن چند واژه‌ی قبل از بیداریِ کامل است و نگاه‌اش به دوردست‌ها دوخته شده، اما مواظب قدم‌هایش هم هست. به خیابانِ فرعی که می‌پیچد، در برابرِ ویتَرینِ کتاب‌فروشیِ اول کمی پا سست می‌کند و بعد کاملن می‌ایستد. کتاب‌های حراجی فراوان است. و سوسه‌ی خرید کتاب دارد. یکی از اشکبوس‌ها که نشسته بود روی شانه‌ی چپ‌اش، بی‌تابانه، سرش را می‌آورد درِ گوشش و می‌گوید:

"اشکبوس؛ تو که کتاب نخوانده فراوان داری. جان مادرت راه بیافت برو. آمدی گیره‌ی مو بخری یا کتاب؟"

همه‌ی اشکبوس‌های دیگر قانع می‌شوند. راه می‌افتد. به مغازه‌ی میوه‌فروشی که می‌رسد، دوباره قدم سست می‌کند: «قاچ‌های درشت هندوانه، دانه‌های سیاه در گوشتی قرمز و شیرین و آبدار، چنان چون قاره‌های کوچکِ سیاه بر فرشِ قرمزِ زمین و گیل‌اس‌هایی به رنگ تیره قرمز، به رنگ گیل‌اس، چون گوش‌واره‌ی دخترکانی شنگ و شوخ.» اشکبوسی که ریش پرفسوری دارد، روبرویش می‌ایستد و شمرده می‌گوید:

"«شنگ و شوخ» نه، «شوخ و شنگ» جناب شاعر."

"استادِ معظم، شنیده‌ای شکستنِ ساختارِ زبان را؟ هنجارشکنی را؟"

اما اشکبوسِ بی‌تاب دست‌بردار نیست:

"اونو ولش! تصویر تو که گرفتی، حالا به نگایی به قیمتا بنداز."

تمام آن بخش از حافظه‌ی آقای اشکبوس که مربوط به اعداد است، سال‌هاست متروکه افتاده. خودش هم این را می‌داند، با این وجود اما، برای راضی کردن اشکبوس حساب‌دار، به قیمت‌ها نگاه می‌کند:

"دو و نود و نه؛ نه؛ بگیرم سه. این قیمت هندوانه. گیلان سه و هشتاد و نه؛ نه؛ بگیریم، چهار. اگر آن یکی مغازه گران‌تر بود..."

این را دیگر هیچ اشکبوس دیگری لازم نیست به او بگوید، خودش هم می‌داند که اشکبوسی که بتواند با توسل به تفاوت قیمت او را مجبور به بازگشت به این مغازه کند، یقیناً هیچ‌وقت در او موجود نبوده. پس اعداد را فراموش می‌کند و ادامه می‌دهد. شکارچی تصویر تا پس از گذشتن از چهارراه بعدی همچنان ناکام می‌ماند. در برابر ویترونی می‌ایستد، سنگ‌فروشی است. انواع و اقسام سنگ‌ها به رنگ‌ها و اندازه‌های مختلف، زیر نور سفید ملایمی در ویتروین مغازه می‌درخشند. و بعد عوددان، عود، مٌخده‌ی ویژه‌ی مراقبه... «هیمالیا! مراقبه! بودیسم! ذن! هایکوا!» ناگهان تصویر یکی از اشکبوس‌ها را در شیشه‌ی ویتروین می‌بیند، که در پیاده‌روی آن طرف خیابان ایستاده زیر دامنه‌ی یک مغازه و با قهقهه‌ای وقیحانه‌تر و بلندتر از مفیستو می‌گوید:

"آهای اشکبوس! آخر چند سال باید به تو گفت؟ کم‌تر روی‌پردازی کن! آقا جان، خیلی که خوشبین باشیم، نیمی از عمرت رفته. تازه داری به یک مهاجرت دوم، تازه آن‌هم به هیمالیا فکرمی‌کنی؟ برو فکر نان کن شاعر، خربزه آب است."

قهقهه‌ی شیطانی، همه‌ی اشکبوس‌های دیگر را می‌ترساند. آقای اشکبوس آهی می‌کشد و می‌خواند: «آه! غم نان اگر بگذارد.» دوباره راه می‌افتد. وارد فروش‌گاه بزرگ می‌شود. «آورده‌اند که گیره‌ی گیسوهایی به سیاهی شب یلدا، نزد لوازم آرایش پریان یافت می‌شود.» اشکبوس ریزه میزهای دم در فروش‌گاه جلوش می‌ایستد و طعنه‌زنان می‌گوید:

"تو که نصف بیش‌تر موهات سفید شده، به‌تر نیس بگی: به بلندی شب یلدا؟"

"نخست آن که «بلندی» نه و «بلندا»، و پس آن‌گاه، خیر. ما از یلدا فقط سیاهی‌اش را گرفته‌ایم، بلندای‌اش را بخشیده‌ایم به کهنه‌سرایان. بلندای شب یلدا، نمادیست مستعمل، ساییده، نخنما؛ اصلن ما به عنوان شاعری مدرن خود استعاره آفرینیم. به جای «به سیاهی شبی زمستانی»، گفته‌ایم «به سیاهی شب یلدا». گذشته از این واژه‌ی یلدا، خود صفت بلندی را نیز به ذهن متبادرمی‌کند. تو هم فعلن برو کنار بذار باد بیاد.

این جمله‌ی آخر را اشکبوسی گذاشته دهان آقای اشکبوس، که حتا برای خودش هم غریبه است. غافل‌گیر از گفتن و شنیدن جمله‌ای، وارد فروش‌گاه می‌شود. بخش لوازم آرایش زنانه همین جلوست، در یک قدمی‌اش. وقتی دارد از دور قفسه‌های لوازم آرایش را برانداز می‌کند،

یکی از اشکبوس‌ها همان‌طور که این پا و آن پا می‌کند و با چشمانی مراقب اطراف را می‌پاید، درست مثل موادفروش تازه‌کاری که بخواهد درملاء عام جنسی را رد کند، وزوز می‌کند:

"زود باش. این مردم، وقتی ترا، این شاعرِ وارسته‌ی زمانه را، این شاعر در تبعید و غربت را، این مردِ گیس بلندِ جوگندمی را، وسط لوازم آرایش زنانه، جلوی قفسه ماتیک و ریمل و موچین و انواع و اقسام مداد چشم و لب و مو ببینند، چه فکری می‌کنند؟ عجله کن! زودتر! بجنب."

برای یک لحظه نگاهِ نگرانِ آقای اشکبوس به قفسه‌ها نظم‌اش را از دست می‌دهد و نگران‌تر می‌شود، اما بلافاصله به خودش می‌آید. از بالاترین قفسه شروع می‌کند: «این‌جا ماتیک و مدادها و موچین است، این‌جا شامپو. ها، مثل این که داریم نزدیک می‌شویم، این‌هم قفسه‌ی مربوط به مو. ها! این جاست، این هم شانه و برس، طبقه‌ی اختصاصیِ مو. پس کو گیره‌ی مو؟»

"بابا ندارند، می‌بینی که ندارند، از این قسمت برو بیرون! شاید یکی ترا دید."

"جهنم که می‌بینند، بگذار هر چه می‌خواهند فکر کنند، گور پدرشان! موهایم بلند است و دوست دارم ببندم‌شان. به گیره‌ی مو احتیاج دارم. هر کس هر فکری می‌خواهد، بفرماید، به من چه؟ من فقط دنبال یک گیره‌ی مو می‌گردم. همین وبس! اصلن کی چه کاری به کار من دارد؟ خیال می‌کنی کی هستی؟ برو عمو، برو یکی دیگه رو پیدا کن."

این همان اشکبوسِ تازه وارد بود که دوباره سروکله‌اش پیدا شده بود. از ورودش به جمع اشکبوس‌ها مدت زیادی نگذشته بود. هنوز عرق تن‌اش خشک نشده، داشت یواش یواش جا را برای بقیه‌ی اشکبوس‌ها تنگ می‌کرد، خاری شده بود به چشمِ همه‌ی اشکبوس‌های دیگر. می‌گفتند او اشکبوسی، جسور، بی‌پروا و حتا گاهی وقیح است. «نه، ندارند» اشکبوس همان‌طور که مات و متحیر جلوی قفسه ایستاده بود و چشم‌هایش را بی‌تابانه روی قفسه می‌چرخاند، به مناظره‌ی دو اشکبوس گوش داد:

"خُب، حالا همه‌ی حرف‌های تو درست و متین و موقر؛ انسان به مثابه‌ی قطره‌ای در اقیانوس، دهانِ بلعنده‌ی مرگ، فردیت، آزادی و غیره. همه‌ی اینها درست و متین، اما می‌بینی که این‌جا گیره مو ندارند. داری معطل می‌کنی، که چی؟ از این بیش‌تر دیگر نمی‌شود این‌جا بمانی." اشکبوس تازه وارد، کفِ دو دستش را به طرف آسمان می‌گیرد، خطی مایل در هوا رسم می‌کند، شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، ابرو کج می‌کند، سرش را کمی به طرف راست می‌چرخاند و حکیمانه می‌گوید:

"از ما گفتن بود! خود دانی."

و می‌کشد کنار تا آقای اشکبوس از فروش‌گاه بزند بیرون.

آقای اشکبوس امروز وقت دارد. امروز کار نمی‌کند، سرمست است. آمده است زیر باران به تنهایی قدمی بزند، با دقت و هشیاری به شکار تصاویر برود. اما اشکبوس‌های دیگر دارند امان‌اش

را می‌بُردند. حالا در پیاده‌رو اطراف اشکبوس از اشکبوس‌های دیگر خالی است. آن‌ها که نه چتر دارند و نه سایه‌بانی پیدامی‌کنند، با او نیامده‌اند. اشکبوس هست و خودش؛ انگار، زمزمه می‌کند: «زیر باران راه باید رفت، زیر باران با زن باید خوابید.» آقای اشکبوس وقت دارد، مگر نه این‌که در ساعات فراغت‌اش بسر می‌برد؟ ها؟ آقای اشکبوس؟ پس به سمت چراغ عابر پیاده‌ای می‌رود که در سمت راست است و چند متری دورتر از آن چراغ سمت چپ. چراغ عابر پیاده قرمز است. اما ماشینی هم نمی‌آید. معمولن در چنین مواقعی، بخصوص وقتی که باران هم ببارد، آقای اشکبوس معطل نمی‌کند، به تحریک یکی از پیرترین اشکبوس‌هایی که از ابتدای تولدش با او بوده، به سرعت طول خیابان را طی می‌کند. این اشکبوس معتقد است ایستادن در انتظار سبز شدن چراغ عابر پیاده، آن‌هم وقتی که ماشینی رد نمی‌شود، از عوارض تمدن غربی است، وقت‌کشی است، و بی‌منطقی. اما امروز که وقت دارد، حالا که همه‌ی اشکبوس‌های دیگر ناپدید شده‌اند و فقط یک اشکبوس مانده، همان اشکبوس نازنینی که آمده زیر باران قدم بزند و برای شعری که احساس می‌کند، امروز قرار است بنویسد، تصویر جمع کند، می‌ایستد. لبه‌ی چتر را کنار می‌زند تا به آسمان نگاه کند، زیر لب می‌خواند: «همه‌ی سهم من از آسمان، همین یک تکه است، که نگه‌داشتن چتری بالای سر، آن را از من می‌گیرد. شعر خوبی می‌شد، ولیک افسوس که پیش از من سروده‌اند.» نگاه‌اش در مسیر حرکت به سمت آسمان روی تابلوی بانک آن طرف خیابان می‌ماند و بالاتر نمی‌رود. «ها! حالا که وقت داریم، برویم، ببینیم حال حساب بانکی‌مان چطور است.» چراغ که سبز می‌شود، به تانی و آرامشی در خور شاعری ملول، عرض خیابان را طی می‌کند، جلوی در بانک چترش را می‌بندد، آن را می‌تکاند و وارد بانک می‌شود. کارت‌ش را می‌اندازد توی دستگاه، دستگاه صورت حساب‌اش را به بیرون تف می‌کند. چشم اشکبوس مات مانده روی عددی که موجودی حسابش را نشان می‌دهد. باورش نمی‌شود: «من و آخر ماه و این همه پول؟» سرانگشتی حساب می‌کند. بعله، حقیقتن، وقتی اول ماه همه‌ی بدهی‌هایش را بپردازد، کلی پول اضافه می‌آورد. از بانک که بیرون می‌آید، یادش می‌رود چترش را باز کند. فقط به نوک کفش‌اش نگاه می‌کند، سر به جبین تفکر فروبرده: «چی‌ها قرار بود بخریم؟ تلویزیون، که پس از شانزده سال کارکردن خراب شده. تلفن بی‌سیم و پیام‌گیر هم که ضروری نیست. زنم می‌گوید: یخ‌چال بخریم. راست می‌گوید، پس از شانزده هفده سال خدمت صادقانه، دیگر نفسی برایش نمانده. همین روزهاست که نفس‌اش برای همیشه بُرد. احتیاج به اسکنر هم دارم.» دیگر رسیده بود دم در فروشگاه. پس دیگر نمی‌شمرد. اگر نه کار به جایی می‌رسید که اگر همراه هم این‌قدر اضافه داشت، تا ابدالدهر لیستی از ملزومات همراه‌اش بود. به قصد دیدن قیمت اجناس فعلن موجود در لیست، وارد می‌شود. قیمت یخ‌چال و تلویزیون و تلفن و اسکنر را نگاه می‌کند. «با این پول اضافه می‌شود یکی از این‌ها را خرید. خوب، باید سبک سنگین کرد. ببینیم کدام از همه

ضروری‌تر است؟ یخ‌چال که هنوز کار می‌کند، تلویزیون که اجباری نیست، من تلویزیون نگاه نمی‌کنم، اسکنر هم حالا نشد، نشد. دیرتر. تلفن؟ ها! تلفن خوب است. با تلفن بی‌سیم می‌توانی هم چای درست کنی و هم تلفنی حرف بزنی، می‌توانی حتا آن را با خودت به توالی هم ببری. چقدر اضافه داشتیم؟ آخر چطور می‌شود من و این همه پول اضافه؟ دیدی بی‌خود داشتی به خودت سرکوفت می‌زدی؟ سرزنش‌ها بی‌جا بود؟ حالا هی بگو: کم‌کاری! تبلی! بی‌پولی! دیدی همه بده‌کاری‌های سر ماه را دادی و کلی هم زیاد آوردی؟ ولی آخر چطور؟ مطمئنی همه را حساب کرده‌ای؟ برق، آب، تلفن، کرایه خانه، بیمه‌ها؟ بله، با یک حساب سردستی واقعن مختصری باقی می‌ماند. فردا! فردا! «یک بار دیگر صورت حساب را از جیبش بیرون می‌آورد. متوجه می‌شود که اعداد را کمی تار می‌بیند.» «یافتم! عینک! برای خودم عینک می‌خرم، یک عینکِ عالی و گران قیمت، سبک، بدون قاب، با دسته‌ی شیشه‌ای و فتوکرومیک. چه روز دل‌انگیزی!»

آقای اشکبوس مصمم و شادمان از فروش‌گاه که بیرون می‌آید، دیگر باران نمی‌بارد. مستقیم به طرف عینک‌فروشی جنب فروش‌گاه می‌رود و ضمن تماشای عینک‌ها، قیافه‌اش را با عینک‌های مختلف درون ویتترین، تجسم می‌کند. حالا اشکبوس‌های مختلف دوباره ایستاده‌اند کنارش، پشت به ویتترین عینک فروشی و سروصدای جر و بحث‌شان دارد گوش فلک را گرمی‌کند. اما آقای اشکبوس بی‌توجه به جنجالی که بغل‌گوشش در جریان است، هنوز در کار تجسم است. دارد عینک‌ها را یکی یکی و به دقت نگاه می‌کند که ناگهان قهقهه‌ی مفستیوس، نماینده‌ی شیطان این بار از درون ویتترین و از پشت شیشه‌ی عینکی به گوشش می‌رسد، که دل آقای اشکبوس را برده است. آن چنان قهقهه‌ای که، بعدها در دفتر یادداشت‌اش خواهد آورد، " قهقهه‌ای شیطانی: خشک و سرد! "

"نه جانم؛ این پولی است که باید به روان‌کاوت بدهی."

خانه‌ی رویاهای آقای اشکبوس خراب می‌شود.

طفلک اشکبوس؛ اندوه‌گین و با خورجینی خالی از تصویری ناب و شاعرانه، هندوانه‌ای

می‌خرد و برمی‌گردد منزل.

ژولای ۲۰۰۲ برلین - نوامبر ۲۰۰۶ هایدلبرگ

از کتاب اشکبوس‌نامه

محمد قاسم زاده

در کوچه باد می وزید

"یکی یکی رفتند. اول بابا رفت. پهم می گفت: تو مادر منی. به همین خاطر، اسمم را گذاشته بود مریم. هر وقت غر غر مامان بلند می شد، خودش را باهام سرگرم می کرد. می دانستم وقتی باهام بازی می کند، دیگر صدای مامان را نمی شنود. بابا اصلن با خاطره هاش زندگی می کرد. بابابزرگ هم. من که ندیدمش. او یکی از سربازهای میرزا بوده که از جنگل در رفته بود و با هزار زحمت خودش را رسانده بود این جا که هیچ کسی نمی شناختش. از جنگل دور شده بود، ولی وسوسه اش از سرش نیفتاده بود. سال ها بعد، وقتی بابا جوان رشیدی شده بود، دوباره دست به دست هم دادند. چیزی که مامان اصلن تحمل نمی کرده، ولی بابابزرگ دیگر مهلت نداشت، خیلی زود مرد. مامان خوشحال می شود. از آن روز، زبان بابا چسبیده بود به کامش. مامان همیشه می گفت: عیسی؛ تو هیچ عرضه ای نداری. تنها هنری که تو زندگی ازت سرزده، ساختن همین خانه ی فسقلی است. خانه ی سادات محله را می گفت. خانه را بابا و بابابزرگ با هم ساخته بودند."

همه جا ساکت بود. فقط آهنگ ملایمی که از رادیو پخش می شد، از سالن غذاخوری می آمد. مریم ظرف هایی را که شسته بود، دستمال کشید و یکی یکی در جالرفی گذاشت. وقتی برگشت که هرمز میز را دستمال کشیده بود و نشسته بود روی صندلی. مریم صندلی فلزی را کشید جلو. نشست و آرنج هایش را تکیه داد به میز. هرمز بلند شد و یک لیوان چای برای او ریخت. مریم دست زد به لیوان. داغ بود. بعد سرش را بلند کرد و لبخند زد. هرمز درست رو به رویش نشسته بود و سایه اش افتاده بود روی دیوار. مریم لیوان را برداشت و سرش را پایین انداخت. می دانست هرمز دارد نگاهش می کند. آرام جرعه ای نوشید. هرمز کبریت کشید و مریم بوی دود سیگار را شنید.

"مامان زن بی رحمی نبود. این دیگر خلق و خوش شده بود که یک بند از بابا بهانه بگیرد. ولی ساکت که می شد، از این رو به آن رو می شد. اگر بابا می گفت آخ یا ذره ای دست و پیشانی اش گرم می شد، مامان سر از پا نمی شناخت. به هزار در می زد و صد جور دوا جمع می کرد دور بابا. تو مامان را ندیدی. وانمود می کرد وابسته به بابا نیست و ازش بدش می آید. ولی بابا که مرد، شش ماه بیشتر دوام نیاورد. هنوز چهلم بابا نشده بود که مامان شد عین یک پیرزن صد ساله. هم موهاش یک دست سفید شد و هم یکپه چین و چروک های صورتش آویزان شد.

درست پنج ماه و ده روز بعد مرگ بابا، شب که خوابید، صبح هر چی صدایش زدم جواب نداد. بلند شدم تکانش دادم. سرش که افتاد پهلوی، فهمیدم تمام کرده. یک سال بعد مادرت آمد و این دو تا اتاق را اجاره کرد. خودم هم خوشحال بودم که با تو و مادرت، دیگر تنها نبودم.

"هوشنگ دو تا بچه گذاشته بود تو دامنم. از اول هم راضی به زندگی باهاش نبودم. یک شب آمد خانه‌مان. در که زد، خودم رفتم در را باز کردم. وقتی دیدمش دلم هری ریخت تو. چند روز پیش خاله‌ام از بابل آمده بود و گفته بود که می‌آید خواستگاریم. هیچ کدام راضی نبودیم. خوب، هوشنگ مشهور بود به الواطی. تازه من مثل گنجشکی بودم که می‌افزاد دست عقاب. دُرْدانه‌ی بابام بودم. خودش، بی‌این که تعارف کرده باشم، آمد تو. رو برگرداندم تا چشمم به چشمش نیفتد. لبخند زد. ازش بیش‌تر بدم آمد. برنگشتم اتاق. نمی‌خواستم تو اتاق پیش‌اش باشم. آمدم تو ایوان و پشت پنجره نشستم. نزدیک اتاق خواب مادرت. پنجره باز بود و صدایشان را می‌شنیدم. بابا داشت بهش التماس می‌کرد."

"بین دختر من هنوز خیلی کوچک است. راه و رسم زندگی را بلند نیست. تازه بد اخلاق و نر هم هست. تقصیر من بود که از اول لوسش کردم."

هوشنگ گفت: "این حرف‌ها درست. ولی دختر هر چه قدر هم دست و پا چلفتی و نر باشد، پا که گذاشت خانه‌ی شوهر، کاری می‌شود."

بابا گفت: "خوب، به‌تر است دختری بگیری که دست و پا چلفتی نباشد. اگر می‌خواهی زن بگیری، خودم کمکت می‌کنم. رو هر دختری انگشت بگذاری، می‌روم خواستگاریش."

هوشنگ گفت: "چرا نقد را ول کنم بروم سراغ نسیه."

مامان گفت: "هر کسی اختیار مال خودش را دارد. اصلن به تو دختری نمی‌دهیم."

بابا که اخلاق هوشنگ را می‌شناخت، می‌خواست با ملایمت روانه‌اش کند. ولی مامان زود از کوره درمی‌رفت. هوشنگ حرف مامان را که شنید، گفت: "یا راضی می‌شوید یا نمی‌گذارم آب خوش از گلویتان برود پائین." این را گفت و بلند شد و رفت.

بابا چندبار سعی کرد منصرفش کند، ولی التماس به خرجش نرفت. یک ماه نشده، مجبوری زنش شدم. شب عروسیم، مثل شب عزا بود. هیچ‌کس خوشحال نبود. وقتی دست به دست‌مان می‌دادند، داشتیم قبض روح می‌شدم."

صدای سرفه‌های ممتد صاحب هتل را شنید. گوش خواباند. سکوت بود. پس از چند لحظه صدای پایش را شنید. دمپایی پایش بود و تلق‌تلق صدا می‌کرد. می‌دانست در این فصل بی‌رونتی هتل، دیگر مشتری نمی‌آید و ساعت نه نشده، باید در را ببندند. غذا هم که کم می‌پزند. حتمن الان می‌رود و بساط خودش را آماده می‌کند. بعد هم تا صبح یک کله می‌افند. دیگر صدایی نبود. در آشپزخانه باز بود و اگر صدایی بود، حتمن می‌شنید. خمیازه‌ای کشید. قطره اشکی از گوشه‌ی

چشمش غلتید. هرمز را نگاه کرد. او که داشت ته سیگارش را خاموش می کرد، زل زد به مریم و خندید. مریم لب گزید و با ابرو در آشپزخانه را نشان داد. هرمز برگشت رو به در و ساکت شد.

"تا بجنییم، نصرت را آلوده کرده بود. البته نصرت خودش مرض این کار را داشت. بچه که بود، بابا جیب هاش را می گشت و ته سیگارهایی را که پیدا کرده بود، بیرون می آورد. تازه بهرام را زائیده بودم که هوشنگ را گرفتند. بچه را می گذاشتم پیش مامان و هفته ای دو دفعه می رفتم زندان بابل ملاقاتش. دوست نداشتم. ولی می ترسیدیم اگر نروم، از زندان که آزاد شد، اذیت کند."

مریم لیوان چای را شست و پیش بندش را باز کرد و رفت که چادرش را بردارد. پیش بند را تا کرد و در کشو گذاشت. هرمز هم آماده شد. از آشپزخانه که بیرون آمدند، مریم سالن را نگاه کرد. خالی بود و داود داشت کف را تی می کشید. پشتش به آن ها بود. هرمز در اتاق صاحب هتل را باز کرد و رفت تو. مریم تکیه داد به میز جلو در و منتظرش ماند. هرمز خیلی زود بیرون آمد. داود حالا برگشته بود طرف آن ها. هر دو با داود خداحافظی کردند و بیرون زدند. مریم زیر چادر خودش را جمع کرد و تا میدانچه جلو ساحل رفتند. پیچیدند به راست. مریم نگاه کرد که تا خیابان اصلی چه قدر مانده، که تا کسی از کوچه رو به روی بیرون زد. هرمز دستش را بلند کرد. تا کسی نزدیکشان ایستاد.

مریم شیی را به یاد آورد که اولین بار با هم تنها شدند. مادر هرمز رفته بود تهران. مدت ها بود که دیسک کمر اذیتش می کرد. بهرام و مرتضی کنار سفره خوابشان برده بود. مریم پتویی روی آن ها کشید و ظرف ها را برداشت و رفت کنار حوضچه. سرگرم شستن ظرف بود که صدای هرمز را شنید. تند و تند بنا کرد به شستن. هرمز هم با ظرف هایش آمده بود. بلند شد تا ظرف ها را از او بگیرد. وقتی به طرفش رفت، نگاهشان به هم گره خورد. سرش را پایین انداخت.

"ظرف ها را بگذارید کنار حوض. خودم می شویمش."

"خیلی ممنون. خودم می شویم."

"مگر چه قدر است؟ زود تمام می شود."

دوباره سرش را بلند کرد. باز نگاهشان به هم گره خورد. مریم داغ شد. سفیدی چهره اش با لبخند کم رنگی که لب هایش را باز کرده بود، بیشتر به چشم می آمد. ظرف ها را گرفت و گذاشت توی حوضچه. هرمز به قامت بلندش که خمیده بود، نگاه می کرد. تکیده و ظریف بود و دست های کشیده اش زیر آب به سرعت تکان می خورد. هرمز برای این که بیش تر در حیاط بماند، کنار حوضچه رفت. "شما بشوئید، من آب می کشم."

"نه بابا؛ مگر چه قدر است."

سرش را بلند کرد. دیگر آشکارا می خندید. هرمز به حرفش اعتنایی نکرد و ظرف های کف مالی شده را زیر شیر آب گرفت. ناگهان نفس های هرمز را کنار صورتش احساس کرد. مریم با

دست خیس طره‌ی مویش را که آویزان شده بود، از جلو صورتش کنار زد. پیشانی سفیدش پیدا شد. هرمز روی حوضچه خم شده بود و مریم را از نیم‌رخ نگاه می‌کرد. حتا در نور کم‌رنگ لامپ هم می‌توانست چهره‌ی گل‌انداخته‌اش را ببیند. مریم برگشت و به دست‌های هرمز خیره شد که زیر شیر آب، با قدرت روی ظرف‌ها حرکت می‌کرد. نگاهش را از دست‌های او گرفت و به چهره‌اش انداخت. ناگهان هرمز بلند شد. مریم نگاهش را دزدید. ولی پیش از این که سرش را پایین بیندازد، نگاهشان باز به هم برخورد.

شستن ظرف‌ها که تمام شد، این بار مریم بود که پی بهانه می‌گشت تا هرمز را بیش‌تر در حیاط نگه دارد. ظرف‌ها را برد آسپزخانه و دمر روی جاضرفی گذاشت و آمد بیرون. سر کوچه از تاکسی پیاده شدند. مریم اطراف را نگاه کرد. چند نفری در آمد و رفت بودند، ولی در کوچه کسی نبود. در عوض کوچه از باران صبح تا غروب، پر آب بود. هر دو، با احتیاط از کنار دیوار رد شدند تا رسیدند به سر پیچ. هرمز که جلو افتاده بود، پیچید به راست و ایستاد تا مریم هم برسد. بعد شانه به شانه هم رفتند. مریم سعی می‌کرد کمی از او فاصله بگیرد، نکند کسی از خانه‌اش بیرون بیاید و آن‌ها را این‌طور نزدیک به هم ببیند. ولی کوچه باریک بود و کوتاه و تا مریم بجنبند، رسیدند جلو در حیاط. هرمز در را باز کرد و رفت تو. مریم هم پشت سرش رفت. در را بست و چادرش را برداشت.

کورسوی نوری از اتاق مادر هرمز می‌تابید. مریم فهمید پیرزن بهرام و مرتضی را خوابانده و خودش هم خوابش برده است. مردد وسط حیاط ایستاد. نمی‌دانست چه طور بچه‌ها را بیرون بیاورد. هرمز هم که ایستاده بود، گفت: "کمی صبر کن. مادرم بیدار می‌شود."

مریم از پله‌ها بالا رفت و در اتاق را باز کرد. لامپ را روشن کرد و برگشت به طرف حیاط دید که هرمز وسط حیاط ایستاده است. چادرش را انداخت روی رخت‌آویز و خم شد و شلوار بهرام را برداشت و آمد جلو در، روی ایوان نشست. هرمز آرام از پله‌ها بالا رفت و لبه‌ی ایوان نزدیک او نشست و سیگاری آتش زد.

"آن روز که گفתי می‌آیم و اتاقتان را تمیز می‌کنم، دلم هری ریخت تو. اولین بار بود که زن غریبه‌ای می‌خواست بیاید اتاقم؛ آن هم در نبودِ مادرم. راستش از نصرت و قدرت می‌ترسیدم که سرزده از راه برسند و تو را تو اتاقم ببینند. خوب، اگر دختری بودی، شاید می‌شد کاری کرد. ولی تو شوهر و دو تا بچه داشتی. به خیر گذشت. هیچ‌کس نیامد."

"نصرت را هژبر فرستاده بود جنوب. چند روزی نبود. قدرت هم عصر به بهرام پیغام داده بود که شب می‌رود خانه‌ی اسد. روضه داشت. می‌دانستم تا صبح بر نمی‌گردد."

بعد هر دو سکوت کردند. مریم داشت پاچه‌ی شلوار پس‌دوزی می‌کرد. فقط بوی دود به دماغش می‌رسید. "شیشه‌ها را پاک کرده بودم و در برقشان تو را می‌دیدم که کف اتاق را

مرتب می‌کردی. بعد از پنجره حیاط را نگاه کردم. همه‌جا تاریک بود. فقط پرده‌های سفید خدیجه روی بند آن طرف دیوار، توی تاریکی پیدا بود. خیره شده بودم به حیاط و پرده‌ها که یک هو دست آمد و مرا برد. به خودم می‌پیچیدم تا از دست در بروم. ولی دست‌ها قوی بود و نمی‌توانستم بازش کنم. بعد نفس گرم‌ت پس گردنم را سوخت. التماس کردم.

"اصلن صدات را نشنیدم. راستش خودم هم نفهمیدم چه‌طور آدمم طرفت. خودم هم غافلگیر شده بودم. فکر کردم خودت جلو آمده‌ای. بعد دیدم هنوز کنار پنجره‌ای. می‌خواستم حرفی بزنم. ولی انگار زبانم لال شده بود. همان طور که گرفته بودمت، به حیاط نگاه می‌کردم؛ نکند قدرت یا نصرت از راه برسد. پرده‌ها را من هم دیدم. نرمه بادی رو بند تکان‌شان می‌داد. مواظب بودم اگر یکی از برادرها آمد، زود خودم و تو را عقب بکشم."

"شقیقه‌هام می‌زد. گیج شده بودم. یک هو افتادم. اول چرخیدم و بعد افتادم رو زمین. پس گردنم می‌سوخت. چشم‌هام را بستم. بعد صدای نفس‌ها را از دور شنیدم. یک لحظه فکر کردم چرا مانع نشده‌ام. چرا اعتراض نکرده‌ام. ولی گم شده بودم. گوش‌هام بسته شده بود. فقط احساس می‌کردم کسی کنارم تقلا می‌کند. هر لحظه بیش‌تر گرم می‌شد. نمی‌توانستم تکان بخورم. خواستم آب دهنم را قورت بدهم، گلو می‌سوخت و یک تکه خشک شده بود. هی زبانم را حرکت دادم. اصلن آبی تو دهنم نبود. دهنم خشک خشک بود."

"اصلن این‌ها یادم نیست. هیچ. فقط می‌دانم که هر دو چرخیدیم و افتادیم رو زمین. بعد دیگر هیچی یادم نیست. عرق از صورتم می‌ریخت. بعد صدای گریه‌ای از دور می‌آمد. یک لحظه احساس کردم سرم را رو سینه‌ی مادرم گذاشته‌ام و صدای گریه‌ی خودم را می‌شنوم."

"احساس می‌کردم سوزن می‌زند به سینه و گردنم. تنم یک تخته خیس بود و نمی‌توانستم درست نفس بکشم. تشنه بودم و می‌دیدم همه چیز تو سیاهی می‌چرخد. چیزی روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد. بعد حرارت و عرق کم‌تر شد و یواش یواش داشتم به هوش می‌آمدم. وقتی چشمم باز شد و فهمیدم کجا هستم، لرزیدم. نمی‌دانم از ترس یا چیز دیگری. ولی یادم است آن قدر دستپاچه شده بودم که نمی‌دانستم چه کار کنم. می‌خواستم زیر پتو قایم بشوم. انگار چسبیده بودم به زمین. با هزار زحمت غلت زدم و سرم را بردم زیر پتو و زدم زیر گریه."

"صدای گریه را از دور می‌شنیدم؛ خیلی دور. صدا خیلی ضعیف بود."

"خودم را قایم می‌کردم. از همه چیز وحشت داشتم. حتا از خودم. چند بار گریه کردم. مخصوصن فرداش. هیچ‌کس تو حیاط نبود. در اتاق را بسته بودم تا کسی صدای گریه‌ام را نشنود. خوب که اشک ریختم، رفتم تو حیاط تا آبی بزنم به صورتم که در زدن. نصرت بود. از سفر می‌آمد. آبی زیر پوستش دویده بود. هر دفعه که هژبر می‌فرستادش جایی، کمی جان

می‌گرفت. ولی بعد از یک هفته آب برمی‌گشت به کرت اول. دوباره می‌شد همان نصرت مافنگی. رفت تو اتاق. تا بروم تو، خروپش بلند شده بود."

خروسی در دوردست بانگ کرد. مریم سوزن را در شلوار فرو کرد و بیرون نیاورد. بعد سرش را بلند کرد. خروس دوباره بانگ کرد. مریم آسمان را نگاه کرد که پر ستاره بود. بعد برگشت رو به هرمز که هنوز لبه‌ی ایوان، آرام نشسته بود.

"خودم را با خیاطی سرگرم کردم. وقتی هوشنگ آزاد شد، یکی دو ماهی ول می‌گشت. گاهی شب‌ها دیر می‌آمد. می‌دانستم سرگرم کارهای خودش است. آدمی نبود که با زندان عوض بشود. دو ماه نشده بود که دوباره دستگیر شد. این بار با کلی جنس. حبس ابد گرفت. وقتی خبر آوردند هوشنگ را گرفته‌اند، تازه مرتضا را حامله بودم. مجبور شدم برای دیگران خیاطی کنم تا زندگی‌م نلنگد."

صدای خروپف نصرت می‌آمد. قدرت به پنجره‌ی اتاق تکیه داده بود و جورایش را بیرون می‌آورد. شانه‌ی پهنش قلب پنجره را پر کرده بود و روشنایی ضعیف غروب دیگر به اتاق نمی‌تابید. بعد صدای آب آمد. مریم می‌دانست قدرت چند بار وضو می‌گیرد و آخر هم با کلی شک می‌رود طرف سجاده‌اش.

قدرت از قاب پنجره رفت. با سطل به حیاط آب می‌پاشید. بوی نم تا اتاق رسید. چند قطره از آبی که به زیر پنجره گرفته بود، به اتاق شتک زد.

شستن حیاط تمام شد. می‌دانست حالا لب حوضچه نشسته و وضو می‌گیرد. صدای ذکرش تا اتاق می‌رسید. شیر آب باز بود و به حوضچه می‌ریخت. دسته‌ی چرخ خیاطی را که گرداند، دیگر صدای ذکر را نمی‌شنید. سرش را بلند کرد تا ساعت را نگاه کند. عکس هوشنگ را دید. درست روبه‌رویش، بالای ساعت بود؛ نزدیک سقف. چشم‌های هوشنگ، با صورت پر گوشت و گل انداخته‌اش، او را می‌پایید. خیره بود به عکس. فکر کرد. چند ماه است که به ملاقاتش نرفته. هوشنگ را در دوردست می‌دید. آن قدر دور که انگار هرگز نبوده.

"بعد از آن شب، هم از تو وحشت داشتم هم از خودم. تو اتاق می‌نشستم و خیاطی می‌کردم. ولی ویرم به تو بود و پشیمان بودم که چرا پا به اتاقت گذاشته بودم. سه روز بعد بود که نزدیک غروب از در آمدی تو. قاب پنجره را نگاه کردم. تو شیشه دیدم که اتاق را نگاه کردی. نگاهمان به هم برخورد. تو رفتی."

دوباره سکوت همه جا را گرفت. بعد صدای آرام موسیقی آمد. مریم دسته‌ی چرخ را گرفت. ولی باز منصرف شد و رهایش کرد و خیره شد به قاب پنجره. هرمز در آن نبود. صدای موسیقی آن قدر آرام بود که انگار نمی‌خواست سکوت را به هم بزند. سکوت آمیخته با آرامش موسیقی او را سست کرد. دیگر هیچ چیز جلودار آن نبود که پلک‌ها روی هم نیفتد.

با صدای در از خواب بیدار شد. تکان خورد. نصرت آمد تو. استکان را برداشت و از سماور که همیشه برپا بود، چای ریخت. استکان و نعلبکی از لرزش دستش می‌لرزید. نصرت را نگاه کرد. رنگ خاکستری به موهایش پاشیده شده بود و زردی صورتش را بیشتر نشان می‌داد پشتش از خمیدگی قوز شده بود. رو به روی مریم نشست. ولی مریم نصرت را نگاه کرد و آرام سرش را تکان داد. مدت‌ها بود که هیچ اعتراضی نمی‌کرد و گذاشته بود تا کم‌کم آب بشود. چند بار اعتراض کرده بود، ولی فهمیده بود که اعتراض نه فقط کارساز نیست که او را گرفتار تشنج هم می‌کند. آن وقت باید ساعت‌ها گریه کند و نصرت هم بیشتر به دود و دم پناه ببرد.

نصرت چایش را نوشید و دراز کشید. مریم هم تکیه داد به دیوار. باز عکس هوشنگ را دید. عکس آن قدر دور رفته بود که چسبیده بود به افق؛ آن قدر دور که دست‌نیافتنی بود. به عکس نگاه می‌کرد، ولی نمی‌دیدش. رو به رو سیاه بود. فقط تیک‌وتاک یک نواخت ساعت شماطه‌دار را می‌شنید که با موسیقی ملایمی که از اتاق هرمز می‌آمد و خرناس‌های آرام نصرت می‌آمیخت. بلند شد و لامپ را روشن کرد و عکس را در نورش نگاه کرد. غبار گرفته بود. لته‌ای خیس کرد و رفت روی چارپایه تا غبارش را پاک کند.

"چه فایده دارد؟ گیرم عکس را پاک کردی، مگر برایت شوهر می‌شود؟"

نصرت بود که نگاهش می‌کرد.

"مگر تو برادر شدی که هوشنگ شوهر بشود. هر دو از یک قماش اید. او می‌فروخت. تو

می‌کشی."

نصرت زیر لب غرغر می‌کرد. حرف‌هایش نامفهوم بود. حتا اگر مفهوم بود، مریم پایی نمی‌شد تا کار به درگیری نکشد. رفت به آشپزخانه. صدای نصرت بلند شد و مریم هم پشیمان از این‌که با جوابش، دهان لقا او را بازی کرده بود، خودش را در آشپزخانه سرگرم کرد تا نصرت آرام شود. مرتضی و بهرام در حیاط بازی می‌کردند و صدای ضعیفشان در غرولند نصرت گم می‌شد.

"هیچ وقت نفهمیدم خسرو چه کار می‌کرد. شنیده بودم با آدمی به اسم ضرغام کار می‌کند. وقتی خطر را حس کردم که یک هفته می‌شد نمی‌آمد خانه. فقط بو برده بودم کارهای خطرناک می‌کند. می‌دانستم خسرو از قماش هوشنگ و نصرت نیست. ولی نمی‌دانستم چه کاری دارد. از دلهره دل تو دلم نبود. نیامدن خسرو آن قدر کلافه‌ام کرده بود که تا کسی حرف می‌زد، مثل ببر می‌پریدم سرش. قدرت آرام می‌آمد، نمازش را می‌خواند و می‌رفت. با این‌که بهش بی‌اعتنا بودم، می‌دیدم نمازش کوتاه‌تر شده. دیگر مثل سابق لب حوض چند دفعه وضو نمی‌گرفت و نمازش را کش نمی‌داد. انگار می‌خواست زودتر خودش را از دست آن خلاص کند و بیرون بزند. نصرت هم دیگر به متلک‌هام جواب نمی‌

داد. ساکت می‌آمد و می‌رفت. از همه طرف که می‌ماندم، بنا می‌کردم به زدن مرتضی و بهرام. بیچاره بچه‌ها.

روز هفتم، صبح زنی با چادر مشکی آمد. خودم در را به رویش باز کردم. زن نامه‌ای داد و گفت از طرف خسرو آمده. ولی زود گم شد. مات و حیرت‌زده ماندم. نامه‌ی تو دستم بود و ماتم برده بود. بعد که به خودم آمدم، تا سر خیابان رفتم دنبالش. رفته بود. فقط گردی صورت و چشم‌های درشت کبود و پوست سفیدش یادم مانده بود. بفهمی نهفمی چهل ساله می‌شد. اول فکر کردم خسرو زن گرفته. تو حیاط ایستاده بودم.

نامه هنوز تو دستم بود. با خودم می‌گفتم: چرا بی‌خبر از ما. تازه اگر می‌خواست این کار را بکند و از ما جدا بشود، چرا این‌جوری؟ نامه را که خواندم، گریه‌ام گرفت. وقتی قدرت از درآمد، هنوز گریه می‌کردم. نامه پیش پام، رو فرش بود. قدرت میان چارچوب در ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. آرام آمد تو. نامه را برداشت و خواند. بعد گفت: "بالاخره کار خودش را کرد." گفتم: "مگر چه کار کرده که باید مخفی بشود؟ از اول فکر می‌کردم کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه اش باشد. می‌دانستم بالاخره بلایی سر خودش می‌آورد. حالا باید چه خاکی به سرم بریزم. این ضرغام کجا ست؟"

قدرت گفت: "عده‌ای بی‌دین جمع شده‌اند. می‌خواهند همه چیز را نابود کنند. بالاخره تو چه‌نمی‌که خودشان ساخته‌اند، گرفتار می‌شوند."

گریه می‌کردم. دیگر صدای قدرت را نمی‌شنیدم. نمی‌دانستم سکوت کرده یا هنوز حرف می‌زند. پیشانی‌ام را تکیه داده بودم به زانوم. فقط اشک‌ها را می‌دیدم که از زانوم سرازیر می‌شد. وقتی سرم را بلند کردم، قدرت رفته بود. بلند شدم و رفتم تو حیاط. بهرام و مرتضی داشتند بازی می‌کردند.

لب حوض آبی زدم به صورتم. چشم‌هام می‌سوخت و صورتم آتش گرفته بود. دوباره آب زدم به صورتم. صدای موسیقی از اتاق تو می‌آمد. منگ بودم. پنجره‌ات را نگاه کردم. پشت به حیاط ایستاده بودی و دست‌هات را تکان می‌دادی. فکر می‌کنم ورزش می‌کردی."

بهرام و مرتضی را گذاشت توی خانه و سفارش کرد که دست به چیزی نزنند و فقط توی حیاط بازی کنند. در را قفل کرد. به سرعت از کوچه بیرون زد و خودش را رساند به فلکه‌ی شهربانی. مینی‌بوس‌ها جلو مدرسه ایستاده بودند. وقتی رسید، نفس‌نفس می‌زد. با احتیاط از جدول رد شد و در ماشین را گرفت و رفت بالا. روی تک صندلی نشست و تا ظرفیت تکمیل بشود، سرش را گذاشت روی پشتی صندلی جلویی.

"فقط حرکت درخت‌ها و خانه‌های کنار جاده را می‌دیدم. نمی‌دانستم کجا هستم. مثل مجسمه افتاده بودم روی صندلی. می‌دانستم باید فلکه‌ی شاهی بابل پیاده بشوم؛ آخر خط. مینی

بوس می‌ایستاد و حرکت می‌کرد. من هم، بی‌اختیار بیرون را نگاه می‌کردم. خانه‌ها و شالیزارها و تابلوها را. ولی دنبال خسرو بودم؛ که نبود. دور رفته بود. فکر می‌کردم، کجا می‌توانم پاش بگردم. مینی‌بوس در آخرین ایستگاه که توقف کرد، همه با هم بلند شدند. مریم نشسته بود و خیره، جمعیت را می‌دید که با شتاب پیاده می‌شدند. همه که رفتند، بی‌رمق بلند شد و از راهرو خالی مینی‌بوس گذشت. راننده برگشته بود و نگاهی می‌کرد. کرایه را داد. آمد پایین و از جوی خیابان گذشت و در پیاده‌رو رو به رو، رو به بالا راه افتاد. برگشت و دید نگاه راننده چرخیده و هنوز دنبالش می‌کند. به خیابان سمت راست پیچید. از نگاه راننده گم شد.

هرچه به طرف مقصد می‌رفت، پاهایش سست‌تر می‌شد. پرده‌ای که از چند روز پیش جلو چشم‌هایش را گرفته بود، کدرتر می‌شد. حس می‌کرد می‌میرد و به خیابان قارن نمی‌رسد و خسرو از دستش می‌رود.

به کوچ‌چی باریکی در انتهای خیابان پیچید. در رو به رویش بود. با رخوت تا ته کوچ‌چی رفت. جلو در که رسید، لحظه‌ای ایستاد. مردد بود. نمی‌دانست زنگ را فشار بدهد یا نه. از خانه تا این‌جا، قوتش ذره‌ذره تحلیل رفته بود. حالا دیگر نا‌داشت. بدون هیچ تصمیمی پشت در ایستاد. بعد دستش را آرام بالا برد و آهسته زنگ را فشار داد. هیچ صدایی نمی‌آمد. در سکوت گوش خواباند. باز صدایی نبود. سرش را به دیوار تکیه داد و چشم‌هایش را بست. صدای پای شنید. کفش یا دم‌پایی روی زمین کشیده می‌شد. چشم‌هایش را که باز کرد، لنگه در باز شد. زنی مقابلش ایستاده بود. روسری سیاهی داشت که صورت رنگ‌پریده‌اش را بی‌رنگ‌تر نشان می‌داد. چروک‌های آویخته، صورتش را محاله کرده بود. یک پله پایین‌تر ایستاده بود و با حیرت و گنگی مریم را نگاه می‌کرد، دست راستش روی قفل در بود و کمی می‌لرزید.

"سلام خانم؛ من خواهر خسروام."

پیرزن خواست حرفی بزند. سرش لرزید. بعد لب‌هایش هم به لرزه افتاد. مریم دید که بغض در گلو امان نمی‌دهد تا حرف بیرون بیاید. به مریم اشاره کرد که برود تو و خودش راه افتاد به طرف ایوان. مریم با این‌که از بغض و گرفتگی صورت پیرزن، همه‌چیز را فهمیده بود، رفت و روی ایوان روبه‌روی او نشست. به دیوار که تکیه داد، اطراف را نگاه کرد. کسی جز آن‌ها در حیاط نبود. پیرزن همان‌طور که نشسته بود، از سماور کنار دستش، یک استکان چای ریخت. استکان کمر باریک را که توی نعلبکی گذاشت و نیم‌خیز شد به طرف مریم، دست‌هایش لرزید. مریم فکر کرد با این لرزش حتمن استکان از دستش می‌افتد. روی زانو بلند شد و چای را از دستش گرفت. "خوب، حالت چه‌طوره؟"

مریم همان‌طور که چای را در نعلبکی خالی می‌کرد، از نگاه پیرزن فهمید که همه‌چیز را می‌داند. نمی‌خواست حاشیه برود. لحظه‌ای مکث کرد و گفت: "چه حالی؟ از وقتی خسرو رفته،

لحظه‌ای آسایش ندارم. هر وقت کسی در می‌زند یا صدای پای می‌شنوم، خیال می‌کنم خسرو آمده، ولی همین که در را باز می‌کنم و می‌بینم کس دیگری است، دنیا دور سرم می‌چرخد. می‌خواستم ببینم پسر شما از شما خبر دارد؟ آخر از دوست‌هایش فقط پسر شما را می‌شناسم."

پیرزن خیره شده بود به زمین و حرکت آرام مورچه‌ای را دنبال می‌کرد. دیگر نه به مریم نگاه می‌کرد و نه می‌خواست صدایش را بشنود. سرش هنوز می‌لرزید. ولی دست‌هایش که روی زانو بود، آرام بود و نمی‌لرزید. مریم بی‌اعتنا به پیرزن داشت برای خودش می‌گفت. سرش پایین بود و به او نگاه نمی‌کرد. تا این که خسته شد و زل زد به چای سرد. مریم که سکوت کرد، پیرزن سرش را بلند کرد و با نگاه بی‌حالتش خیره شد به مریم.

"می‌خواستم برادرم را بفرستم سراغ شما. ببینم از منوچهرم خبر دارید. حالا می‌بینم آمده ای ازم سراغ برادرت را می‌گیری. چند وقت پیش یک زن چادری آمد و نامه آورد. نه تمبر داشت و نه چیزی روش نوشته بود. تا نامه را از دستش گرفتم، غیث زد. نامه را خواندم. منوچهر نوشته بودش. خبر داده که مخفی شده و نمی‌تواند بیاید خانه."

"زن چشم‌های درشت نبود؟ صورتش گرد و سفید نبود؟"

"چرا. مگر سراغ شما هم آمده؟"

"آره. همین زن نامه‌ی خسرو را آورد."

"پس باهم‌اند."

"شما نشانی ضرغام را دارید؟"

"چند دفعه برادرم را فرستادم جاهایی که خیال می‌کردم بشود ضرغام را پیدا کرد. ولی

هیچ اثری از او نبود. برادرم هر جا رفت، گفتند، اصلن آدمی به اسم ضرغام نمی‌شناسند."

"چه طور ممکن است هم خسرو، هم منوچهر از کسی حرف بزنند، ولی آدمی به این اسم نباشد."

هر دو ساکت شدند. مریم این بار خیره شده بود به زمین و پیرزن آسمان را نگاه می‌کرد. صدایی نبود. هر دو بدون حرفی غرق در سکوت خود بودند. می‌دانستند دیگر حرفی با هم ندارند. به یک نقطه رسیده بودند؛ بن‌بست. بعد مریم بلند شد. پیرزن روی تشکچه جابه‌جا شد. ولی مریم به او اشاره کرد که بنشیند.

"خودم در را می‌بندم. باز هم می‌آیم دیدنتان. اگر از شما خبردار شدید، بی‌خبرم نگذارید."

پیرزن نیم‌خیز شده بود. مریم خداحافظی کرد و رفت.

کوچه زیر پایش گهواره بود و حرکت می‌کرد. رو به رو تار بود و تارتر می‌شد. دست به دیوار گرفت و ایستاد. صداها درهم آمیخته بود. زمزمه، فریاد، بوق، خنده و فحش. همه دور می‌شدند. رنگ‌ها می‌رفتند و صداها آن قدر ضعیف می‌شدند که به سختی می‌شنیدشان.

صدای پایی آمد. نزدیک شد. صدای پای مردانه را شنید که به طرفش می‌آمد. اطراف را نگاه کرد. دید که نشسته است و مرد نزدیک اوست. بلند شد. خواست با شتاب برود. نتوانست. آهسته راه افتاد. احساس کرد پاها زیر تنه‌ی لاغرش می‌لرزند.

صف مینی‌بوس طولانی بود؛ بی مینی‌بوس. توی صف نشست. حالا می‌توانست به بهانه‌ی انتظار پلک‌هایش را روی هم بگذارد. چادرش را روی صورتش کشیده بود. گاهی چشمش را باز می‌کرد. حرکت پاها را از زیر چادر می‌دید. پاهایی که می‌رفتند و پاهایی که می‌آمدند. صف جابه‌جا می‌شد. تشنه بود؛ با کام خشک. لب‌هایش روی هم بند نمی‌شد. خواست لب‌هایش را با زبان تر کند. ولی زبان خشک‌تر از لب‌ها بود. احساس کرد تنش می‌سوزد. صف، باز جابه‌جا شد. دوباره ایستاد. زیر چادر دستی به گردن و سینه‌ی خیس و گرمش کشید. بعد دست گذاشت روی قلبش. تند می‌زد. صف دوباره حرکت کرد. این بار نمی‌ایستاد. با صف می‌رفت. سوار شد. نفسی به راحتی کشید. وقتی نشست روی صندلی، تب نمی‌گذاشت بخوابد. ولی غرق در کرختی بود. گاهی صدای بوقی را می‌شنید. زمزمه‌ای نامفهوم و پیوسته از پشت سرش می‌آمد. مینی‌بوس ایستاد. صدای پاها را شنید که شتاب داشتند. چادرش را کنار زد. مینی‌بوس داشت خالی می‌شد که به زحمت برخاست.

در را باز کرد. بهرام و مرتضا در اتاق کشتی می‌گرفتند. هر دو با دیدن مریم، دویدند طرفش. تند دستی به سرشان کشید و رفت به اتاق. هنوز گرما تنش را می‌گذاخت. دراز کشید و پتو را روی خودش انداخت.

"نصرت با هژبر رفته بود سفر. قدرت در نبود نصرت. نفس راحتی می‌کشید. پاهایش را دراز می‌کرد. از دست نصرت آسوده و راحت شده بود. چای برایش ریختم. سینی را به طرف خودش کشید. صدایش را می‌شنیدم که چای داغ را هورتی بالا می‌کشید. چای را که خورد، بی‌این که حرفی بزند، بیرون رفت. صدای گام‌های سنگینش را می‌شنیدم. صدای پاش که قطع شد، موسیقی از اتاق تو شروع شد. هوا تاریک شده بود که بهرام و مرتضی از کوچه آمدند. بهرام گفت: دایی قدرت امشب می‌رود خانه‌ی اسد. روضه دارد. شب هم بر نمی‌گردد. چه می‌توانستم بگویم. آن دوتا که رفته بودند. این یکی هم چسبیده بود بیخ دنگ اسد. وقتی هم می‌آمد خانه، یا لب حوض می‌نشست و وضو می‌گرفت یا روی سجاده‌اش نماز جعفر طیار می‌خواند. اگر به‌پیشان می‌گفتم کار کنم، به پُرشان برمی‌خورد. ولی هر کدام دنبال کار خودشان بودند. نصرت اگر ذره‌ای گرد گیرش می‌آمد، دنیا به کامش بود. اگر تو بدبختی دست و پا می‌زدیم و هزار جور ناله برایش می‌کردیم، عین خیالش نبود. ولی هژبر که لب باز می‌کرد، آب هم دستش بود، زمین می‌گذاشت و می‌پرید خانه‌اش. اگر التماس می‌کردم برو یک دانه نان بگیر، هزار تا از بد بدر بارم می‌کرد.

خسرو هم یک باره آب شده بود و رفته بود زمین. از ضرغام هم خبری نداشت. قدرت هم دم به ساعت خانه‌ی اسد بود."

به هرمز نگاه کرد که لبه‌ی ایوان نشسته بود و تکیه داده بود به نرده و داشت او را می‌پایید. سرش را پایین انداخت و باز بنا کرد پس‌دوزی شلوار. می‌دانست که هرمز خیره نگاهش می‌کند. می‌ترسید نگاهشان به هم برخورد کند. همه‌جا سکوت بود و گاهی صدای بوق ماشینی می‌آمد. صدا که قطع می‌شد، باز سکوت بود. گوش خواباند به اتاق مادر هرمز که صدایی از بچه‌ها بشنود. هردو خوابیده بودند و نور بی‌رمق هنوز از پنجره می‌تابید.

"حالا چرا ازم می‌ترسیدی؟"

"وحشت داشتم. احساس می‌کردم چیزی تو تنم وول می‌خورد. چیزی که مال خودم نیست. این بیش‌تر عذابم می‌داد. تو برادرهام را نمی‌شناختی. خسرو را که اصلن ندیده بودی. نصرت و قدرت هم تحمل این حرف‌ها را نداشتند. نصرت آشوب به‌پا می‌کرد. یا تو را می‌کشت یا خودش را. قدرت اهل دعا نبود. ولی اگر خبردار می‌شد، درجا سکنه می‌کرد. بدتر از همه، چه جوابی داشتم به دیگران بدهم. باید خودم را سربه‌نیست می‌کردم. تکلیف دو تا بچه‌ام چی می‌شد. برادرهام با تو فرق دارند. هرچه آن‌ها خشن و ناسازگارند، تو نرمی. ناراحت نشو. تو انگار شبیه مردها نیستی. چه‌قدر صدات نازک است. بعضی وقت‌ها فراموش می‌کنم که دارم صدای مرد می‌شنوم. نه صدات، نه حرکات شبیه مردهاست. انگار از مردی فقط این سیبل کلفت را داری."

هرمز خندید. مریم لب‌گزید و اشاره کرد که آرام بخندد. خنده‌ی نخودی هرمز ایوان را پر کرد. باز مریم با سر اشاره کرد و اتاق مادرش را نشان داد. هرمز لب‌هایش را بست و سیبل آویخته‌اش لب‌ها را پوشاند.

"اول زیاد به حرکات توجه نمی‌کردم. ولی موقعی که مأمورها آمده بودند دنبال خسرو و اتاق‌هاتان را ریختند به هم، از ایوان که پایین آمدی مثل مرده‌ای بودی که از قبر زده بیرون و راه افتاده. اصلن رنگ به صورتت نبود.

می‌دانستم شوهرت را به‌خاطر قاچاق گرفته‌اند. از در که آمدم، حیاط به هم ریخته بود. بالا رفتم. وقتی اتاق خودمان را دیدم که بدتر از حیاط بود و مادرم داشت مرتبش می‌کرد، فکر کردم چیزی تو اتاقمان قایم کرده‌اید و مأمورها دنبالش می‌گشته‌اند."

مریم لب‌خند زد. هرمز کمی جا به جا شد. مریم مواظب بود. پاهایش را جمع کرد. بعد برگشت و اتاق مادر هرمز را نگاه کرد. هیچ صدایی نبود. شلوار هنوز در دستش بود و آخرین کوک‌ها را می‌زد. سوزن را که فرو کرد، دست هرمز بلند شد. مریم اطراف را نگاه کرد.

پنج مرد آمدند. بهرام در را به رویشان باز کرد. تا مریم و قدرت بجنبند، آن‌ها توی حیاط آمده بودند. مریم از بی‌اعتنایی و ظاهر سرد و خشنشان، فهمید که آدم عادی نیستند. روزی را

به یاد آورد که مأمورها با همین سردی و خشونت دنبال هوشنگ آمده بودند. لبه‌ی کت یکی از آن‌ها کنار رفت. مریم اسلحه‌اش را دید و به قدرت نگاه کرد که رنگ از صورتش پریده بود و می‌لرزید و دانه‌های عرق از صورت گرد و گوشت‌آلودش می‌غلطید و در ریش انبوهش فرو می‌رفت. مردی که اسلحه‌اش پیدا بود، رو به قدرت کرد و گفت: "خسرو کجاست؟" زبان قدرت بند آمده بود. دست‌هایش را بی‌هدف روی سینه‌اش تکان می‌داد، ولی حرفی از دهانش بیرون نمی‌آمد. مرد جلوتر رفت.

"گفتم خسرو کجا ست؟"

"خُب، آقا ما... ما... هیچ خبر نداریم. از... سه ماه پیش سرب‌ه نیست شده. ..."

"هیچ کس ازش پیغامی نیاورده؟"

"یک هفته... بعد از رفتنش بود. یک هفته... زنی نامه آورد... بعد اصلن خبر نداریم."

"زن چه شکلی بود؟"

"من خانه نبودم."

مرد برگشت رو به مریم. مریم گفت: "صورت گرد سفیدی داشت، با چشم‌های کبود." مرد دست به جیب بغلی‌اش برد و عکسی بیرون آورد. عکس را جلو مریم گرفت و گفت:

"این نبود؟"

"به عکس نگاه می‌کردم. خودش بود. با همان چشم‌های کبود که لحظه‌ای بهم خیره شد و زود مثل یک قطره آب رفت تو زمین. حتمن با همان چشم‌های کبود هم به مادر منوچهر و عکاس خیره شده بود. احساس می‌کردم زن روبه‌روم ایستاده و خیلی هم نزدیک است. صدای نفس‌هاش را می‌شنیدم. ولی نمی‌دانستم چرا یک لحظه با چادر پیداش می‌شد و یک لحظه بدون چادر و روسری."

مرد ناگهان فریاد زد: "این بود یا نه؟"

مریم گفت: "آره. این بود."

مرد عکس را برد. بعد برگشت و رو به آن‌هایی که پشت سرش ایستاده بودند، اشاره کرد. به اتاق‌ها هجوم بردند. همه‌چیز را زیرورو کردند. مریم نمی‌دانست دنبال چه چیزی می‌گردند. بعد مرد نامه‌ی خسرو را خواست. مریم، میان اثاثیه‌ی به هم ریخته نامه را پیدا کرد و داد به او. "نمی‌دانم چرا از دادن نامه ناراحت نبودم. ولی از این که آن مرد عکس را گذاشته بود توجیبش، دلم گرفته بود. فکر می‌کردم حالا زن کجاست؟ عکس چه طور افتاده به دستشان؟ زنده است یا مرده؟ به زن و آن چشم‌های کبودش فکر می‌کردم."

اثاثیه را وسط حیاط تلنبار کرده بودند. ولی هنوز سوراخ و سنبه‌های اتاق را می‌گشتند. مریم از حال رفته، کنار در آشپزخانه نشسته بود. در زدند. مرد اسلحه‌اش را بیرون آورد و گذاشت توی

جیش. بعد آرام در را باز کرد. مادر هرمز مثل همیشه آمد تو. ولی مرد و حیاط پر از ااثیه را که دید، ایستاد. مرد برگشت به طرف قدرت. قدرت گفت: "مستأجرمان است." مرد در را بست. مادر هرمز آرام سلام کرد و رفت روی پله‌های جلو اتاقش نشست. مردها هنوز داشتند اتاق‌ها را واری می‌کردند. بعد یکی‌یکی بیرون آمدند. مردی که عکس را نشان داده بود، به اتاق‌های کناری که درشان بسته بود، اشاره کرد. مریم گفت: "دو تا اتاق مال مستأجرمان است."

مرد نه به حرف مریم اعتنا کرد، نه به التماس‌های مادر هرمز. پیرزن هم خیلی زود فهمید که بهتر است ساکت باشد. در را باز کرد. آن‌هایی که اتاق‌ها را به هم ریخته بودند، بالا رفتند. مریم گیج‌و‌مات خیره شده بود و فقط صدای به هم ریختن را می‌شنید.

"کنار در آشپزخانه افتاده بودم. سرم را گرفته بودم میان دو دستم. می‌ترسیدم. فکر می‌کردم بعد که مردها رفتند، جواب مادرت را چه‌جور بدهم. حتمن اتاق‌ها را تخلیه می‌کند و این باریکه آب هم قطع می‌شود. مرد روی ایوان، جلو صورتم قدم می‌زد. کفش سیاه براقش را می‌دیدم که روی حصیر می‌رفت و می‌آمد. ولی گوشم به اتاق‌های شما بود. هنوز صدای به هم ریختن می‌آمد. مادرت نبود. رفته بود تو. پاهای مرد آمد و کنار زانوم ایستاد. ترسیدم. فکر کردم چرا قدرت را فراموش کرده‌اند. هنوز، ترسیده، لب حوض نشسته بود و خیره شده بود به مرد. سرم را بلند کردم. مرد نگاهم کرد."

"مستأجرتان فقط همین پیرزن است؟"

"نه آقا. پسرش، هرمز هم هست."

"هرمز چی؟"

"نمی‌دانم. از برادرم پرسید."

مرد برگشت به طرف قدرت. قدرت منتظر سؤال نماند. گفت: "هرمز آذری."

"کجا کار می‌کند؟"

"آشپز است. تو هتل میچکا، خیابان دریا کار می‌کند."

"چه نسبتی با شما دارد؟"

"هیچی."

"چه‌طور باهاش آشنا شدید؟"

"بنگاهی آوردش."

"با خسرو ارتباط داشت؟"

"نه آقا یک ماه پیش اتاق‌ها را بهشان اجاره دادیم. صبح می‌رود و آخر شب می‌آید."

مرد دفترچه‌ای از جیش بیرون آورد و چیزی در آن نوشت. بعد مردها یکی‌یکی پایین آمدند. بی‌این‌که چیزی پیدا کرده باشند. مردی که در ایوان قدم می‌زد، رو به مریم و قدرت

کرد و گفت: "ما می‌رویم. ولی هر وقت از خسرو کوچک‌ترین خبری پیدا کردید، باید به شهربانی خبر بدهید. وای به حالتان اگر بخواهید سر ما کلاه بگذارید."

یکی یکی رفتند. قدرت در را پشت سرشان بست. چند دقیقه‌ای در حیاط قدم زد. بعد خودش هم بیرون رفت. شانه‌اش داغ شده بود و احساس می‌کرد که گرما دارد بیشتر هم می‌شود. سوزنی را که به پاچه شلوار فرو کرده بود، بیرون نمی‌آورد. زل زده بود به سوزن. "وقتی آمدم تو حیاط، خیلی ترسیدم. خوب، از این چیزها ندیده بودم. زود رفتم اتاق خودمان. مادرم هنوز داشت اثاثیه را جمع‌وجور می‌کرد."

"مثل مرده شده بودی. رنگ به رخسارت نبود. ولی من بیش‌تر از تو می‌ترسیدم. می‌گفتم نکند اتاق‌ها را تخلیه کند و این صنار سه‌شاهی هم که به دستمان می‌رسد، قطع شود."

"فقط به خاطر اجاره می‌خواهیم."

"هرچه التماس کردم آن اتاق‌ها مال مستأجر است، به خرجشان نرفت. خیال می‌کردند دروغ می‌گویم."

"خوب، بعدش چی شد؟"

"هیچی. می‌خواستی چی بشود؟ چیزی پیدا نکردند. رفتند. ولی ترس دیگری داشتم. کف حیاط، نزدیکم، رو زمین نشسته بودی. آرام آرام اثاثیه را جا به جا می‌کردم. با این‌که مادرت تو اتاق بود، می‌ترسیدم بهت نزدیک بشوم. از آن شب به بعد، از تو وحشت داشتم. اسبابی را برمی‌داشتم که نزدیک تو نباشد. ولی تو خیره شده بودی به زمین و سیگار میان انگشت‌ها دود می‌کرد. تا آن روز سیگار کشیدن را ندیده بودم. آن شب هم اصلن حواسم به بوی دهن‌ت نبود."

"فکر نمی‌کنم این قدر که می‌گویی ترسیده باشم. ترس برم داشته بود. ولی نه این قدر. به هر مز نگاه کرد. حالا نشسته بود میان چارچوب در. مریم احساس کرد که نه تنها شانه که پشتش هم می‌سوزد. و گرما نه در یک نقطه، که حرکت می‌کند. صورت هرمز را دوباره نگاه کرد. گل انداخته بود."

"اگر این سیبل کلفت بالای لبت نبود، با این موهای بلند و صورت گل انداخته، درست می‌شدی شبیه زلیخا، هم‌کلاسی‌ام."

"واقعن تو خیال می‌کنی از ترس مرده بودم؟"

"نه فقط تو، همه ترسیده بودیم."

غروب که قدرت داشت کنار حوضچه وضو می‌گرفت، نصرت آمد. بی‌اعتنا به او رفت به اتاق. تازه اسباب را جابه‌جا کرده بودند. ولی هنوز نشانه‌های آشفتگی دیده می‌شد. قدرت با آستین بالا زده و دست‌های خیس رفت تو. نصرت گفت: "چی شده؟"

مریم که تا این لحظه دوام آورده بود، زد زیر گریه. نصرت هاج و واج نگاهش می‌کرد.

”چی شده؟ چرا گریه می کنی؟“

مریم میان حق هق گریه اش گفت: ”مأمورها آمده بودند دنبال خسرو... همه جا را ریختند به هم. نمی دانم چه بلایی سرش آمده.“

رنگ از صورت نصرت پرید. آرام گفت: ”چرا مأمورها؟“

قدرت گفت: ”ترس. بادمجان بم آفت ندارد. ولی خدا دست از سرش بر نمی دارد.“

بعد رو به نصرت کرد و گفت: ”چند روز دیگر هم می آیند دنبال تو.“

نصرت بی این که به طرف قدرت برگردد، گفت: ”تو خفه شو؛ کسی چیزی ازت نپرسید.“

مریم گفت: ”حالا شما چرا به هم می پرید؟ این همه بدبختی کم نیست؟ فقط دعوی شما

دو تا کم بود.“

بلند شد. احساس کرد ناگهان گرمی شانه و پشتش کم شد. هرمز خیره نگاهش کرد. لحظه

ای ایستاد. سوزن را که از شلوار بیرون آورده بود، میان نخ قرقره فرو کرد و شلوار را زد زیر بغل.

”برو آرام بهرام و مرتضی را بیار. مواظب باش مادرت بیدار نشود. بچه هام تو خواب غلت

می زنند. یک شب بهرام نزدیک بود مرتضی را خفه کند. پاش افتاده بود رو دهن مرتضی.

وقتی از خس خس مرتضی بیدار شدم، بچه هام سیاه شده بود.“

خمیازه ای کشید و رفت تو اتاق. وقتی خواست شلوار را آویزان کند، برگشت و هرمز را دید

که همان جا نشسته بود. دست هرمز روی چانه و دهانش بود. طره ی مو، روی صورت گل

انداخته اش ریخته بود. سیلش پیدا نبود. مریم لبخند زد و با خودش گفت: ”لیخا کجایی؟ تو

هم صورتت این طور گل می انداخت. موهات هم این طوری پایین می ریخت.“

هرمز بلند شد و رفت به اتاق مادرش. مادرش زیر پنجره، با دهان باز خوابیده بود. بهرام

غلت زده بود و تا گوشه ی اتاق، نزدیک کمد رفته بود. آرام بغلش کرد و از اتاق بیرون زد. زود

از پله ها پایین رفت. هیچ صدایی نبود. از پله های ایوان بالا رفت. مریم برای بچه ها جا انداخته

بود. هرمز بهرام را خواباند و رفت و مرتضی را هم آورد. رفت و نشست میان در.

مریم پتو روی بچه ها کشید. پرده را کنار زد و دست کرد توی بقچه. گلوله ی کاموا را

بیرون آورد. دنبال میل بافتنی می گشت که پیدا نبود. پشت پرده را به هم ریخت تا آخر پشت

بقچه ها پیداش کرد. صدای پای شنید. برگشت. هرمز را دید که روی حوضچه خم شده بود و

دستش را می شست. نفهمیده بود که هرمز کی رفته بود پایین. آن قدر صبر کرد که ببیند هرمز

چه کار می کند. تا هرمز بلند شد و آمد بالا. آمد و میان در نشست.

مریم بقچه ها را مرتب کرد و پرده را انداخت. برگشت سر جایش. هرمز جابه جا شد. مریم

مواظبش بود. سر نخ کاموا را دور میل پیچید و شروع کرد به بافتن. هرمز جلوتر آمد. ولی مریم با

حرکت سر، مانعش شد.

قدرت بوی تندى شنيد که دماغش را مى‌سوزاند و راه نفسش را مى‌بست. نصرت با مرد غريبه‌اى گوشه‌اى اتاق پردود نشسته بود. موهاى غريبه سفيد و ژوليده و چشم‌هايش و غزده بود. هر دو ميان دود بودند. نصرت، بى‌اعتنا به اطراف براى غريبه کبريت کشيد. مريم، ساکت، جلو در آشپزخانه نشسته بود. فقط قدرت را نگاه مى‌کرد. بعد بلند شد تا پنجره را باز کند. ولى نگاه قدرت برجا ميخکوبش کرد. نشست. دوباره به قدرت نگاه کرد که دست‌هاى گوشت آلودش بى‌تاب بود و گونه‌هاى چاق و سرخش مى‌لرزيد. روى لبه‌ى حوضچه نشسته بود. ولى انگار روى تابه گذاشته باشندش. آرام نداشت. مريم خوب گوش داد شايد از اتاق صداى بشنود. صداى نبود. سرش را روى زانو گذاشت و چشم‌هايش را بست. ناگهان قدرت از جا پريد. مريم هم با وحشت بلند شد. قدرت در اتاق را محکم باز کرد و رفت تو. مريم رفت دنبالش. برق را زود روشن کرد. نصرت و غريبه ميان دود بودند. سيگارى ميان انگشت‌هاى لرزان مرد غريبه مى‌سوخت. تندى دود، قدرت را به سرفه انداخت. ناگهان فرياد زد: ”کثافت تن لش؛ خجالت نمى‌کشی؟ هر الدنگ گُهی را مى‌آوری خانه. فکر نمى‌کنی خواهرت تک و تنها خانه باشد؟ بدبخت. تا کی مى‌خواهی خودت را غرق اين لجن کنی؟ بى‌عاطفه؛ ذراهى به فکر ناموس و شرفت باش.”

صدا صداى قدرت بود، ولى مريم انگار صداى ديگرى را مى‌شنيد. پنجره را باز کرد. دود اتاق کمتر شد و هواى تازه آمد که تندى دود را کمى از بين برد. نصرت حيرت‌زده، قدرت را نگاه مى‌کرد. مريم نزديک در مى‌ديد که دهان قدرت باز و بسته مى‌شود، ولى انگار صداىش را نمى‌شنيد. دست‌هايش هم مى‌لرزيد. بعد رعشه افتاد به تنش. نصرت مى‌خواست چيزى بگويد. ولى تا رعشه‌ى قدرت راديد، ترسيد و خزيد کنج ديوار.

قدرت ناگهان هوار شد روى مرد غريبه. غريبه سعى کرد خودش را از زير تنه‌ى فربه قدرت بيرون بياورد که نتوانست. هيچ کدام هم نديدند که سيگار کى روى پتو افتاد. غريبه زير تنه‌ى قدرت مى‌ناليد و کمک مى‌خواست. نصرت که جنون قدرت را ديده بود، بى‌حرکت ناله‌هاى او را مى‌شنيد و تقلاى قدرت را نگاه مى‌کرد. قدرت چنگ انداخته بود موهاى غريبه را مى‌کشيد و يک بند ناسزا مى‌گفت. نه نصرت و نه مريم، هيچ کدام، چيزى از ناسزاى او نمى‌فهميدند. حرف‌ها زير لبش مى‌شکستند و چيزى مثل زوزه از دهانش بيرون مى‌آمد. مريم پشت داده بود به ديوار و مى‌زد توى سرش. هيچ کس به ديگرى اعتنا نمى‌کرد. ناگهان نصرت از جا پريد و لگدش را به طرف چانه‌ى قدرت پراند. سر قدرت کج شد و ناله کرد. نصرت لگد ديگرى زد. ناله‌ى قدرت اين بار بلندتر بود. غريبه سرفه مى‌کرد و به سختى نفس مى‌کشيد. قدرت آرام از روى او بلند شد. غريبه که از زير تنه‌ى او نجات پيدا کرده بود، چهار دست و پا از اتاق بيرون زد. مريم رفت جلو و سر قدرت را بلند کرد.

موهای سفید و ژولیده‌ی مرد دیگر شباهتی به مو نداشت. چشم‌های پُرخونش از حدقه بیرون زده بود و کف از دو طرف دهانش روی چانه‌اش می‌ریخت. خمیده به طرف در حیاط می‌رفت. نصرت هم پشت سرش بیرون زد. آن‌ها که رفتند، مریم بوی سوختگی را شنید. کف اتاق را خوب نگاه کرد. سیگار را روی پتو دید. سر قدرت را زمین گذاشت. بالش را برداشت و روی آتش زد. دود به گلویش می‌رفت و سرفه می‌کرد، ولی بدون وقفه روی آتش می‌زد. داشت خاموش می‌شد که پتو را کشید و انداخت توی حیاط. فرش نخ‌نمای زیرش هم سوخته بود. زود لته‌ی بزرگی را خیس کرد و روی سوختگی فرش کشید.

دود که قطع شد، قدرت را دید که غلتیده بود و طاق‌باز افتاده بود. صورتش کبود بود و با صدا نفس می‌کشید. سینه‌اش تند، بالا و پایین می‌رفت و گونه‌هایش می‌پريد. به طرف قدرت رفت. سرش را بلند کرد تا بلند شود. سنگین بود. مریم زور زد تا توانست آرام‌آرام بلندش کند. قدرت به دیوار تکیه داد. مریم رفت آشپزخانه و دستمال تمیزی تر کرد و آمد. با دستمال روی کبودی گونه‌هایش می‌کشید. خون روی چانه‌اش را که دید، گریه کرد. دستمال خیس را روی چانه‌اش می‌کشید. بعد به حیاط رفت. دستمال را زیر شیر گرفت و چلاند.

قدرت آرام چشم باز کرد. کبودی توی چشمش دویده بود. دو کاسه‌ی خون بود. به مریم نگاه کرد. هنوز داشت اشک می‌ریخت. خواست بلند شود، ولی نتوانست. گفت برایش بالشی بیاورد. مریم زود بالش را آورد. قدرت دراز کشید. دهانش باز بود و شمرده نفس می‌کشید و به سقف خیره شده بود.

”نصرت بعدن هیچ‌چیز نگفت.“

مریم هرمز را نگاه کرد. تکیه داده بود به در و زانوهایش را بغل کرده بود و گردنش را در شانه فرو برده بود. موهای بلندش، شلال پائین ریخته بود. از پشت سبیل آویخته، لب‌هایش را نمی‌دید. منتظر جواب بود.

”ناراحت بود. می‌گفت قصد زدن قدرت را نداشته. می‌ترسیده دوستش را بکشد و همه را

گرفتار کند.“

”نصرت خیلی خراب شده.“

”خراب نشده، از بین رفته.“

نوک میل بافتنی را زیر نخ کاموا می‌انداخت. یکی زیر، یکی رو. چهارزانو نشسته بود. سر به زیر می‌بافت. به حرف‌های هرمز فکر نمی‌کرد. سرش را پایین انداخته بود تا نگاهش با نگاه هرمز برخورد نکند. گوش خواباند. ولی از اتاق صدایی نمی‌آمد. فقط سکوت بود. هرمز جابه‌جا شد. مریم از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد. آرنج‌هایش هنوز دور زانو بود و انگشت‌های کشیده و سفیدش درهم چفت شده بود.

”دیگر روزنامه نمی‌خری؟“

”چه فایده دارد.“

”شاید خبری از خسرو توش باشد؟“

”نه. خبری نیست.“

”می‌دانستم. آوردن روزنامه بهانه بود. برای کار دیگری می‌آمدی. خودت سواد داشتی که روزنامه‌ها را بخوانی.“

”نه. آن قدر گریه کرده بودم که چشم‌هام می‌سوخت. کلمه‌های روزنامه هم خیلی ریز است. اولین بار هم نصرت عکس همان زن را توی روزنامه نشانم داد. وقتی گفت: کشته شده. دنیا دور سرم چرخید. همان عکسی بود که مأمور نشانم داده بود. از آن روز به بعد، کارم شد روزنامه خریدن. یک ماه نشده، دیگر نمی‌توانستم روزنامه بخوانم.“

هر دو سکوت کردند.

”لازم نیست ادا دریاوری. می‌دانم روزنامه بهانه بود. تو چیز دیگری می‌خواستی. روزنامه را که به طرفم دراز کردی، صورتت گل انداخته بود و لب‌هاش می‌لرزید. وقتی روزنامه را کشیدم، خودت هم با روزنامه آمدی تو اتاق. خودت را پهن کردی رو زمین.“

”خودت میچ دستم را گرفتی و کشیدی. پام گیر کرد به چارچوب در و افتادم تو اتاق. می‌دانستم جَلَب هستی. ممکن است کار دستم بدهی، ولی نمی‌توانستم از روزنامه‌ها دست بردارم. همه چیزم خسرو بود. فقط تو روزنامه‌ها می‌شد دنبالش گشت. باید هرطور بود، پیدایش می‌کردم.“

”پس آن همه روزنامه چی شد؟ همان روزنامه‌ی اولی که عکس زن را چاپ کرده بود، نوشته بود خسرو فرار کرده، فقط آن زن کشته شده. پس تو دنبال چی بودی؟“

”می‌ترسیدم روزنامه‌ها دروغ بگویند. روزنامه‌ها خبرهای معمولی را هم راست نمی‌گویند تا چه رسد به این جور خبرها. دلم رضا نمی‌داد آن خبر راست باشد. هنوز هم هیچ‌کدام از خبرهاشان را باور نمی‌کنم.“

”آخرش چی؟ به کجا رسیدی؟ چه خبر درستی پیدا کردی؟ خسرو کجا بود، تو کدام روزنامه؟“

”نبود. تو هیچ کدام نبود. یک قطره آب شد و رفت تو زمین. یک تکه نان شد و سگ برداشتش و برد. بعد هم قدرت رفت. ولی می‌دانم خسرو زنده است. یک روز برمی‌گردد.“

قدرت رفته بود. مریم جای خالی قدرت را با غصه احساس می‌کرد. خانه سرد شده بود. می‌ترسید. نصرت رو به رویش نشسته بود و گل آتش سیگار میان لب‌هایش می‌سوخت. چشم‌هایش گود افتاده بود و لب‌های کبودش در زردی صورت، تیره‌تر به نظر می‌آمد. استکان چای پیش پایش بود و بخار آن آرام می‌لغزید. استکان را که برداشت، دست‌هایش می‌لرزید.

مریم چادرش را برداشت و زد بیرون. نصرت از پشت مریم را دید که خمیده بود. پکی به سیگارش زد. مریم از برابر پنجره گذشت و رفت آشپزخانه. نصرت دود را حلقه حلقه بیرون داد و مریم را دید که از آشپزخانه بیرون آمد. چادرش را روی سر انداخت. سرش را از پنجره‌ی اتاق برد تو و گفت: "می‌روم بابل. شاید آقای موسوی از قدرت خبر داشته باشد."

"بشین سر جات. کجا می‌تواند برود؟ هرجا باشد برمی‌گردد."

"وقتی خسرو رفت، همین حرف را زدی. دیدی که برنگشت."

"خسرو با قدرت فرق داشت. زبرورنگ بود. قدرت دست و پا چلفتی است."

"هرچه باشد، برادرم است. برای تو فرق نمی‌کند کی زنده باشد، کی مرده. فقط به کوفت خودت برسی، دیگر به فکر هیچ‌کس نیستی."

"به تو مربوط نیست. نه مال تو را می‌برم، نه مال شوهر قرمساق را. هر کاری می‌کنم، به خودم مربوط است..."

"نف به روت که این قدر بی‌حیا شده‌ای."

زود پشت به نصرت کرد که هنوز داشت ناسزا می‌گفت. فحش نصرت او را به صرافت هوشنگ انداخته بود. شیر حیاط را که چکه می‌کرد، بست و از در بیرون زد.

مین‌بوس داشت راه می‌افتاد که با شتاب پرید روی رکاب. نه جایی برای ایستادن بود و نه برای آویختن. به‌زور خودش را جا کرد. مسافرها فشار می‌آوردند. مریم محکم میله‌ی کنار تک صندلی جلو را چسبید. مسافر بغل دستش در را بست. در به پشتش فشار می‌آورد. مین‌بوس آرام پیچید به سمت راست و رو به بابل راه افتاد.

چادرش را با دندان گرفته بود تا دست‌هایش برای چسبیدن میله آزاد باشد. چند بار جابه‌جا شد تا راحت بایستد. مردی که پشت به او ایستاده بود، گفت: "خانم. مگر مجبوری؟ ماشین بعدی خالی بود. کمتر فشار بده. حالا که در را بسته‌اند. چه‌قدر فشار می‌دهی؟"

مریم جواب نداد.

جمعیت در محله‌ی چهارشنبه‌پیش موج می‌زد، مریم اطراف را نگاه می‌کرد و با شتاب می‌رفت. از چهارراه که گذشت، پیچید به خیابان فرعی. انبوه چراغ‌ها در مغازه‌ی نبش، همه جا را روشن کرده بود. آئینه‌ها و شمعدان‌ها پشت شیشه بود و نور چلچراغ‌ها در آئینه‌ها منعکس می‌شد. مریم بی‌اختیار ایستاد و زل زد به آئینه‌ها و شمعدان‌ها.

مردی با تنه مریم را به جلو هل داد. تا خواست برگردد، به طرف مرد. موج جمعیت او را با خود برد. رفت. دنبال قدرت همه‌جا را نگاه می‌کرد. صورت گرد و قرمز و ریش توپ‌پاش را می‌جست. با هیکل فربه‌اش. بعد یادش آمد که صورت قدرت کبود است و هنوز خیلی مانده تا اثر ضربه‌ی پای نصرت از چهره‌اش پاک شود. مریم با جمعیت می‌رفت.

به مغازه‌ی استادکار قدرت رسید. از کنار ویتترین نگاهی انداخت به داخل مغازه. قدرت نبود. با دیدن جای خالی قدرت، بغض گلویش را گرفت. پسر جوان و موفرفری و لاغر اندامی، جلد و چابک تسمه‌های دور کارتن‌ها را پاره می‌کرد و دسته‌دسته لباس‌ها را بیرون می‌آورد و در قفسه‌ها می‌چید. صدای پاره کردن تسمه‌ها را می‌شنید. نگاهش را به گوشه و کنار دکان گرداند. موسوی، استادکار قدرت، روی دفتر قطوری خم شده بود و خودکارش را جابه‌جا روی آن می‌گرداند. عینک لغزیده بود روی بینی‌اش. دستش را بالا برد و با نوک انگشت آن را بالا زد و دوباره سرگرم شد. مریم خواست برود تو. ولی از نبود قدرت وحشت داشت.

”ضعف طوری به دلم چنگ انداخته بود که احساس می‌کردم با جوابشان می‌میرم. دنبال راهی می‌گشتم تا کمی به خودم جرأت بدهم که اتفاقی نیفتاده، ولی راهی پیدا نمی‌کردم. جمعیت می‌رفت. من مثل مجسمه‌ی سنگی کنج مغازه ایستاده بودم. از آمدوشد مردم می‌ترسیدم. هنوز دکان را نگاه می‌کردم. با خودم می‌گفتم: هی مریم. چه خبر شده؟ مگر چند دفعه نیامدی و دیدی که تو دکان نیست؟ ایستادی تا برگشت. مگر باید مثل مجسمه تو دکان بکارندش؟ مگر نمی‌تواند دنبال کاری برود؟ همان طور که همیشه می‌رفت. قدرت که بچه‌ی نوپا نیست که از ترس گم‌شدن جایی نفرستندش. برو پیرس تا مطمئن بشوی. مثل همیشه که می‌پرسیدی و می‌نشستی گوشه‌ای تا سالانه‌سالانه از راه برسد. اگر از شما قهر کرده، از دکان که قهر نکرده. جان او به بازار بسته. جای دیگری نمی‌تواند کار کند. نه می‌تواند بیل بزند، نه چکش بالا ببرد. تازه اگر این‌جا نباشد، حتمن تو حجره‌ی دیگری کاری می‌کند. موسوی آدرسش را بلد است.”

”مریم خانم. کاری دارید؟“

یکه خورد، موسوی بی‌عینک رو به رویش ایستاده بود. عینک توی مشتش بود. مریم با ترس جواب داد: ”می‌خواستم...“

موسوی منتظر ادامه‌ی حرفش نماند. تو رفت و با دست اشاره کرد که مریم هم داخل شود.

”می‌خواستم از قدرت خبری بگیرم. چند روز پیش...“

”می‌دانم. خودش همه چیز را گفت. صورتش بدجوری خونمرده شده بود. نصرت صورتش را ناکار کرده بود.“

”حالا کجا ست؟“

”از این جا رفت.“

”از این جا رفت؟ کجا؟“

”نمی‌دانم. نشانی‌اش را نداد. تصفیه‌حساب کرد و رفت. گفت جای دیگری کار می‌کند. جایی که کسی ازش خبر نداشته باشد.“

مریم نفهمید کی گریه را شروع کرده. وقتی به خودش آمد که پهنای صورتش خیس از اشک شده بود. جوان مو فرفری نگاهش می‌کرد. بعد چند نفر را دید که دورش جمع شده بودند. خجالت‌زده از روی صندلی بلند شد. موسوی هم با او برخاست.

”آقا. تو را به خدا نشانی‌اش را نداری؟“

”نه به جان بچه‌ام. خیلی نصیحتش کردم که بماند. گفتم فقط با برادرت دعوات شده. چرا از این‌جا می‌روی؟ برادرت که این‌جا نیست. هیچ وقت هم این‌جا نیامده. گفتم چند بار خواهرت آمده که تازه تو هم با خواهرت هیچ اختلافی نداری. ولی به خرجش نرفت. رفت.“

”حالا چه خاکی به سرم بریزم؟“

”ناراحت نباش دخترم. بالاخره سری می‌زند این‌جا.“

”هیچ‌کس دیگری ازش خبر ندارد؟“

”نه. فکر نکنم بابل باشد. ولی این‌جا پیدا می‌شود.“

”راستی شما از اسد خبر دارید؟“

”نه. اسمش را شنیده‌ام. ولی نشانی‌اش را نمی‌دانم.“

”تو را به خدا اگر نشانی‌اش را پیدا کردید. پهبش خبر بدهید که خواهرت آمده بود دنبالت.“

اگر دوست نداری بیایی خانه، نیا. ولی ازت بی‌خبر نباشم.“

”حتمن سعی می‌کنم نشانی‌اش را پیدا کنم.“

”خداحافظ.“

”خداحافظ.“

اتومبیلی با بوق ممتد گذشت. مریم سرش را بلند کرد و از مسیر صدایش فهمید که به سمت رودخانه می‌رود. صدا دورتر رفت. بعد که قطع شد، گوش خواباند. همه‌جا ساکت بود. کاموا و میل بافتنی را گذاشت روی زمین و بلند شد. آرام خمیازه‌ای کشید و پای راستش را که خوابیده بود، تکان داد و لنگ‌لنگان در را باز کرد و رفت توی اتاق. بهرام و مرتضی خواب بودند. پتو از روی سینه‌ی مرتضی کنار رفته بود. پتو را روی سینه‌اش کشید و پاورچین برگشت. در را با احتیاط بست و هرمز را نگاه کرد که در چارچوب در نشسته بود. طره‌ی بلند، اریب، صورتش را پوشانده بود. داشت با انگشت روی زمین خط می‌کشید. قوز کرده بود. مریم جلو در اتاق ایستاده بود و نگاهش کرد. هرمز سرش را بلند کرد و خیره شد به مریم. مریم اطراف را نگاه کرد و نشست. بعد کاموا و میل‌ها را برداشت و شروع کرد.

”قدرت بداخم بود.“

مریم سرش را بلند کرد و خیره شد به او. هرمز ته رنگی از خشم در چهره‌ی مریم دید.

”ناراحت نباش. می‌دانم برادرت است. ولی آدم که این قدر بداخم نمی‌شود.“

”تو کجاش را دیده بودی. نمی‌دانم تو اصلن چه قدر ازش ترسیده بودی. ولی من هم از تو می‌ترسیدم، هم از او.“

”از من؟“

”آره. از تو.“

دستی به در ضربه زد. خیال برش داشت. باز ضربه‌ای به در خورد. ترسید. خودش را کنج اتاق بیشتر جمع کرد. از نگاه هرمز می‌ترسید. نیم‌خیز شد و از پنجره بهرام و مرتضی را دید که در حیاط بازی می‌کردند. خواست صداشان بزند تا اگر هرمز خیالی داشت، با بودن بچه‌ها دست از سرش بردارد. ولی ضربه این‌بار محکم‌تر به در خورد. بعد هرمز جلوتر آمد و گفت: ”مریم خانم. مریم خانم. لطفن چند لحظه تشریف بیاورید.“

مریم با این که صدای زلیخا را می‌شنید، ولی با ترس بلند شد. شانه‌هایش می‌لرزید. آرام به طرف در رفت. روبه‌روی هرمز که ایستاد، سرش را پایین انداخت.

”بخشید، مثل این که خواب بودید؟“

مریم دستپاچه گفت: ”نه... نه... خواب نبودم. داشتم خیاطی می‌کردم.“

یادش آمد که چرخ خیاطی صدا نمی‌کرده و در نور کم اتاق چه‌طور می‌شود خیاطی کرد. دستپاچه‌تر شد.

”بفرمائید، این اجاره‌ی این ماه.“

دستش را جلوتر آورد. مریم از دست‌هایش بیشتر می‌ترسید. کمی خودش را عقب کشید و آرام پول را گرفت. هرمز لبخند زد. مریم دانه‌های عرق را احساس کرد که از میان شانه‌هایش می‌غلطید.

”خیلی ممنون.“

خودش را کنار کشید و به سه کنج اتاق رفت. همان طور که پشت به دیوار داده بود، نفسش را در سینه حبس کرد تا صدای هرمز را بشنود. صدای پای او را شنید که داشت به طرف اتاقشان می‌رفت. صدا که قطع شد، آرام عرق چهره‌اش را با آستین پاک کرد.

”هر وقت قدرت نبود، صدای موسیقی همه جا را پر می‌کرد. آن شب که بهرام و مرتضا خوابیده بودند، صدای موسیقی از اتاق آرام می‌آمد. خیره شده بودم به عکس هوشنگ. روش غبار نشسته بود. غبار رو صورتش بیش‌تر بود. آن قدر که نمی‌دیدمش. زندان هم که رفتم، صورتش را درست ندیدم. رفتم که پیش بگویم که قدرت رفته و هیچ نشانی ازش ندارم.“

صدای موسیقی بلندتر شد. از پنجره‌ی کناری دیدم که در اتاق داشتی قدم می‌زدی. انگار صدای پات را می‌شنیدم. صدای پات توی گوشم بود. ویرم رفت به اتاق. تنم داغ شده بود و پوست صورتم مورمور می‌کرد. می‌خواستم خودم را با بچه‌ها سرگرم کنم. ولی آن‌ها خوابیده بودند. هیچ چیزی نبود تا با آن خودم را سرگرم کنم. بعد صدای پات را شنیدم که پایین

می‌آمدی. داشتم از ترس می‌مردم. احساس می‌کردم که چیزی تو تنم وول می‌خورد و زود تمام تنم را گرفت. صدای شیر آب را شنیدم. داشتی دست‌هات را می‌شستی. احساس کردم صورتم می‌پرد. بعد شانه‌هام سست شد. تکیه داده بودم به دیوار. با خودم می‌گفتم مگر این دست شستن چه قدر طول می‌کشد؟ چرا نمی‌رود بالا. دوباره صدای پات را شنیدم که می‌رفتی بالا. باز صدای پات پیچید تو گوشم. فکر می‌کردم قلبم از جا کنده می‌شود. دانه‌های عرق از پیشانی‌ام راه افتاده بود. تنم گرم شده بود. تشنگی کامم را خشک کرده بود. احساس می‌کردم دارم غرق می‌شوم. عرق تندتند از شقیقه‌هام سرازیر می‌شد پشت گوشم. احساس می‌کردم افتاده‌ام تو دریا. روی تشک دراز کشیدم. بعد از چند دقیقه فکر کردم تشک از عرق خیس شده. بلند شدم. دیدم که باز داری تو اتاق قدم می‌زنی. فکر کردم تک و تنها چه کار می‌کند. چرا نمی‌نشیند. چرا این همه ساعت تو این اتاق کوچک قدم می‌زنی. با عجله بلند شدم و آب پارچ را سر کشیدم. آب سرد بود. احساس کردم سرم گیج می‌رود. به اتاق تاریک نگاه کردم. صدای پا تو گوشم بیش‌تر می‌زد. داشتم دیوانه می‌شدم. با پاچین پیرهن، صورتم را خشک کردم. پستان‌هام را چنگ زدم. گلویم دوباره خشک شده بود. باز آب پارچ را سر کشیدم آب که از گلویم پایین می‌رفت، حرارت زود گلویم را خشک می‌کرد. باز دیدم که داری قدم می‌زنی. گونه‌هام می‌پرید. نتوانستم. آرام در را باز کردم و زدم بیرون.

”قدرت که رفت مواظبتان بودم. می‌دانستم نصرت پولی بهت نمی‌دهد. یک شب که از هتل برمی‌گشتم، نصرت را دم پل دیدم. بدجوری وارفته بود. فهمیدم این یکی هم آن قدر دوام نمی‌آورد. بعد هم که پشت سرهم غیبت می‌زد. وقتی معتادی چند روز به چند روز پیداش نمی‌شود، معلوم است دارد برای کسی کار می‌کند. این طور آدم زیاد دوام نمی‌آورد. سپر شده. تیر هم اول می‌خورد به سپر.”

داشت می‌گفت که اشک‌های مریم را دید. مریم کاموا و میل بافتنی را گذاشته بود زمین و با بال چارقد اشک‌هایش را پاک می‌کرد. بعد حق‌حق کرد و سرش را گذاشت روی زانوش. هرگز بلند شد و رفت پیشش. چند لحظه مردد بالای سرش ایستاد، بعد نشست. مریم صدای پایش را نشنیده بود. دستش را گذاشت روی شانه‌ی مریم. سرش را بلند کرد و هرگز را کنار خودش دید. لب‌هایش را ورچید و باز گریه کرد.

”ناراحت نشو. بالاخره درست می‌شود.”

نصرت می‌رفت سفر و می‌آمد. مریم حساب کرد هربار که می‌رود، بعد از سه روز برمی‌گردد. آن قدر مواظب بود که اگر سه روز می‌شد چهار روز، آن قدر سر کوچه می‌ایستاد تا نصرت برگردد. ولی درست سه ماه پیش از رفتن قدرت، نصرت هم رفت سفر. بی‌خبر هم. یک هفته که نیامد، مریم چادرش را روی سرش انداخت و بیرون زد. از نصرت شنیده بود

که دوستی دارد به اسم حمزه، در پل سه تیر شاهی. فکر کرد شاید هژبر باشد و نصرت دروغ گفته.

”کجا می توانستم سر بزنم. دنبال خسرو پیش آن پیرزن بی چاره رفتم. بدبخت خودش درد داشت. آبرودار بود. می شد دو کلمه باهاش حرف زد. یا وقتی دنبال قدرت رفتم بازار. محل کسب و کار آبرومندی بود. جایی که چند تا آدم دور هم جمع می شوند تا روزی زن و بچه هاشان را دریاورند. ولی دنبال نصرت باید کجا می گشتم. چه طور وسط عده ای معتاد دنبال نصرت بگردم. چه طور تو لانه ی فسادشان سراغش را بگیرم. مگر می شد رفت تو دخمه شان.“

بوی لجن جو، بینی را می آزد. بال چادر را جلو بینی و دهانش گرفت. ولی بو هنوز تند و سوزنده می آمد. جوی باریک کوچه را نگاه کرد. آب سیاه و غلیظ حلیی شکسته ای را می غلتاند و می برد. کنار شیر آب شهرداری، زن تنومندی لباس آب می کشید. چادر به کمرش بسته بود و آستین هایش را تا آرنج زده بود بالا. مریم را که دید، راست ایستاد و پیراهن زنانه ای را میان دست هایش چلاند.

آب پیراهن که خوب چکید، پرتش کرد میان سینی. مریم زن را برانداز کرد و آهسته به طرف شیر آب رفت و کنار زن ایستاد. زن که دوباره روی تشت خم شده بود، سرش را بلند کرد و نگاهی به او انداخت. مریم هم خیره شد به زن. ولی بی این که چیزی از او بپرسد، راهش را کشید و رفت رو به انتهای کوچه.

”حالا می خواهی چه کار کنی؟“

”نمی دانم. هیچ وقت به نصرت امید نداشتم. امیدم به خسرو و قدرت بود. ولی هر کدام یک جوری گذاشتند و رفتند. آن دوتا لااقل با خودشان کار داشتند. آدم دیگری را بدبخت نمی کردند. ولی نصرت مثل مار راه می رود و به جوان های مردم نیش می زند.“

”فکر می کنی نصرت برگردد؟“

”با این همه مأمور که دنبالش می گردند، مگر جرأت می کند.“

”خوب، اگر نصرت برنگشت چی؟“

”نمی دانم. یک زن تنها با یک مرد مجرد. چه طور می شود جلو دهن مردم را گرفت.“

”نمی شود کار دیگری کرد؟“

”چه کاری؟“

”نمی دانم. خودت خوب فکر کن. ببین چه کار می شود کرد.“

”عقلم به جایی قد نمی دهد.“

”ای کاش نصرت بود.“

”بود و نبود نصرت فرقی ندارد.“

”مأمورها چی می گفتند؟“

”هیچی.“

سه روز بعد از رفتن به پل سه تیر، هنوز فکر می کرد کجا می تواند دنبال نصرت بگردد؟

هژبر کجا ست؟ به کی متوسل بشود تا جای هژبر را پیدا کند؟

شب قبل خواب دیده بود که هژبر آمده بود به دیدنش. ولی نمی دانست چرا به محض دیدن او، ازش سراغ ضرغام را گرفته بود. هژبر مردی بود بلند بالا و چهار شانه، با چشم های درشت. لب هایش تند و تند می جنبید. ولی مریم از حرف هایش چیزی نمی فهمید. انگار او داشت به زبان دیگری حرف می زد. می دانست خسرو و نصرت گرفتاری هایی دارند که نمی توانند برگردند خانه. شاید هم خسرو زنده نباشد. ولی انگار ضرغام داشت راجع به نصرت حرف می زد. پس خسرو زنده است. فقط آن زن چشم کبود کشته شده. ولی اگر این طور باشد، پس باید یک جوری جانش را بگیرد و در برود. گوشه ای مخفی بشود تا در امان باشد. چه می شود کرد؟ ولی قدرت می تواند برگردد. شاید وقتی خبردار بشود که نصرت دیگر بر نمی گردد، بیاید. ای کاش می شد آدرس اسد را پیدا کرد. بعد دید که قدرت ایستاده و اسد دارد با او حرف می زند. اسد پشت به مریم بود. آن قدر تنومند و بلند بود که دیگر نمی توانست قدرت را ببیند. فقط وقتی اسد صدایش کرده بود، دیده بودش. بعد که شروع کردند به حرف زدن، قدرت رفت پشت اسد.

زنگ در را زدند. مریم برای فرار از تنهایی، از جا پرید و با عجله رفت و در را باز کرد. سه مرد رو به رویش ایستاده بودند. وسطی دیلاق و تکیه بود و دو نفر دیگر میانه بالا. مریم یکه خورد. دیلاق گفت: ”منزل نصرت این جا ست؟“

مریم با ترس گفت: ”آره. چه کار دارید؟“

مرد ها بی جواب وارد شدند. مریم عقب عقب رفت تا رسید به دیوار حیاط. می دانست برای چه کاری آمده اند. می خواهند همه چیز را به هم بریزند. به لبه ی حوضچه نگاه می کرد و جای خالی قدرت را می دید. دفعه ی پیش که آمده بودند دنبال خسرو، قدرت لبه ی حوضچه نشسته بود و خودش را باخته بود. دو مرد میانه بالا رفتند تو اتاق. مریم صدای جابه جا کردن اسباب ها را می شنید. نشسته بود و سرش را گذاشته بود روی زانو. صدای بهرام و مرتضی از حیاط همسایه می آمد.

پنجره باز شد. مریم سرش را برگرداند. یکی از مأمورها بقچه را پرت کرد. دیلاق روی زمین نشست و آن را باز کرد. لباس ها را روی سیمانی حیاط می ریخت و می گشت. مریم همچنان ترس زده و ساکت نگاهش می کرد و مأمور بی اعتنا به او، هر چه را از اتاق بیرون می انداختند، واری می کرد.

هوا کم کم تاریک می شد که باز زنگ زدند. دیلاق بقچه ها را رها کرد و بلند شد. پشت در ایستاده. دوباره زنگ زدند. در را باز کرد. پیرزنی با چادر سیاه آمد تو. مریم و اسباب های درهم ریخته را نگاه کرد. بعد با گوشه ی چشم به مأمور دیلاق اشاره کرد. مأمور سر تکان داد. پیرزن چادرش را پرت کرد نزدیک مریم. دو مأمور دیگر از اتاق آمدند بیرون. پیرزن به مریم اشاره کرد و گفت: "بیا تو اتاق."

مریم آرام بلند شد و رفت اتاق. پیرزن پرده را کشید. مریم ترسید. پیرزن که به طرفش آمد، بغض کرده بود.

گچیزی نیست. فقط زیر لباس را می گردم. برادرت، نصرت، خیلی گند زده. از هفته ی پیش دنبالش می گردند. یک قطره آب شده و رفته زمین. تو که ازش خبر نداری؟"

"نه، ده، دوازده روزی می شود که برنگشته خانه."

پیرزن دست برد زیر لباس مریم و به همه جا دست کشید. هم چنان که واری می کرد، گفت: "می فهمی اگر دروغ بگویی چی به سرت می آید؟"

"چه دروغی دارم؟ مگر نصرت برایم چه کار کرده؟ یک دفعه نشد صنار خرج خانه بدهد. همه اش آمد و خورد."

"بین تو دو تا پسر داری. دوست نداری که بی مادر بشوند. پس راستش را بگو."

"به خدا دروغ نمی گویم. از کارهای نصرت متنفرم. چه طور می توانم از این کارها بکنم."

"پس تو خبر داری برادرت چه کار می کند؟"

"همه ی عالم و آدم می دانند."

"چرا به ما خبر نمی دادی؟"

"می ترسیدم."

پیرزن که کارش را تمام کرد، مریم به صرافت اتاق افتاد. دوروبرش را نگاه کرد. همه چیز را به هم ریخته بودند. از پنجره می دید که تل اسباب در حیاط بالا رفته است. هر چهار نفر کنار در آشپزخانه ایستاده بودند و آهسته حرف می زدند. دیلاق برگشت و به طرف پنجره رفت و گفت: "خوب گوش هات را باز کن. اگر می خواهی کاری باهات نداشته باشیم باید هر چی از نصرت شنیدی به شهربانی خبر بدهی."

"چشم."

"فقط حرف نباشد."

"چشم."

رفتند. مریم از اتاق بیرون زد. کنار ناودان نشست. حیاط پر از اسباب بود و همه درهم ریخته. هر تکه ای گوشه ای افتاده بود.

"از هتل که برگشتم، هنوز زل زده بودی به اسباب تو حیاط. دست‌ها دور زانوت حلقه شده بود و سرت را گذاشته بودی رو زانوت. بلندت کردم تا با هم اسباب را جمع کنیم. می‌دانستم آمده‌اند دنبال نصرت. نا نداشتی. مثل مرده بلند شدی. قدم که برداشتی، نزدیک بود بیفتی. اصلن رنگ به صورتت نبود. بی‌رنگ بود. مثل گچ دیوار."

"وقتی بقیچه‌ها را برمی‌داشتی و می‌پردی اتاق، یاد روزی افتادم که بابا مرده بود و مامان مات همه را نگاه می‌کرد. زلیخا آمده بود کمکم. این بقیچه را برمی‌داشت؛ آن اسباب را جا به جا می‌کرد. تو هم که خم می‌شدی؛ زلف‌ها پایین می‌ریخت. نمی‌دانم چرا هر وقت زلف‌ها را می‌بینم یا صدات را می‌شنوم، یاد زلیخا می‌افتم."

بوی گوگرد را شنید. سرش را که بلند کرد. انگشت‌های بلند هرمز را دید که تکان می‌خورد تا کبریت خاموش شود. دود باریک از نوک سیگار می‌لغزید. دست هرمز روی شانه اش سرخورد. صدای بوق اتومبیلی از کوچه آمد. صدا آن قدر نزدیک بود که فکر کرد حتمن بچه‌ها را بیدار می‌کند. بلند شد و در را باز کرد و سر کشید. در را بست. صدای اتومبیل که قطع شد، پارس سگی بلند شد. پارس سگ طوری بود که انگار کسی سگ را می‌زد. تیز و بریده. بریده. انگار داشت التماس می‌کرد. مریم خم شد و کاموا و میل بافتنی را برداشت. پارس سگ ضعیف و ضعیف‌تر شد. قطع شد. مریم گفت: "خیلی خسته‌ام. می‌روم بخوابم."

"هنوز دیروقت نیست. کمی بنشین."

مریم باز صدای زلیخا را شنید. در را باز کرد و رفت تو.

تهران

شماره‌های گذشته‌ی جنگ زمان را
می‌توانید به صورت کتاب از طریق پست
یا به صورت PDF از طریق ایمیل
دریافت کنید.

www. Jong-e Zaman.com
Jong-zaman@hotmail.com

چیستا کرامتی

صادق هدایت، خرمگس و من

صادق هدایت نشسته لب ایوان و دارد هندوانه می‌خورد. کلاه شاپویش سرش است و آفتاب کجکی توی صورتش می‌زند. می‌توانم تا ابد روی این شاخ انجیر بنشینم و از جایم جنب نخورم. و اصلن هم به روی خودم نیاورم که می‌بینمش.

گرم است، اما سایه هم هست و مگس در هوا فراوان.

می‌توانم برنامه‌ای برای بعد از ظهر بریزم؛ از اکتشاف در بالاخانه‌ی نمور و تاریک که هر بار درش را باز می‌کنم، بوی خوشی می‌زند زیر دماغم و حسایی کیفورم می‌کند. بوی کهنگی. بوی قدیم. بوی وقتی من نبودم. بوی اشیای عجیب و کشف شدنی. بوی لذتناکِ زمانی دیگر، جایی دیگر.

می‌توانم بدون این که کسی بفهمد در گنج‌ها را یکی یکی باز کنم و بعد از واری، همه چیز را درست و مرتب، عین روز اولش، بگذارم سر جایش که کسی بو نبرد. درست مثل همیشه.

صادق هدایت انگار درست از توی عکس سیاه سفیدِ قدیمی‌اش بیرون آمده، از تمام هیبتش فقط قاچ هندوانه‌ای که دستش است رنگ و رویی دارد. ماتش برده.

نگاهش سمت من است یعنی؟

سعی می‌کنم حدس بزنم ظهرِ گرما او این جا چه می‌کند. درست وقتی که بزرگ‌ترها همه توی سه دری یا توی اتاقِ خاله زیر باد کولر و پنکه خوانند. و البته زیر هجوم مگس‌ها. احساس می‌کنم از این فضا خواب دارد به من هم سرایت می‌کند.

فکر می‌کنم اگر آن انجیرِ بالا بالایی را بتوانم گیر بیاورم خیلی خوب می‌شود. شاید این جوری فکر کند من دختر شجاع و زبلی هستم. اما، نه، فکر خوبی نیست؛ شاخ‌ها ترد و نازک است و من هم ترسو. باز خوب است فقط خودم می‌دانم که نهایتِ جرأت‌م همین است که روی این شاخهٔ کلفتِ نزدیک به زمین بنشینم و پاهایم را هی تکان تکان بدهم و خیال‌بافی کنم.

اما من کارهای مهم‌تری هم بldم انجام بدهم؛ مثل پیدا کردن گنج‌های پنهانِ بالاخانه که هیچ کس دیگر به فکرشان نیست.

بعد باز فکرِ بالاخانه می‌آید سراغم و وسوسه‌ام می‌کند. آره، توی بالاخانه شاید چیزهای به‌تری هم پیدا شود؛ به‌تر از کفش‌های پاشنه بلندِ عروسی مامان بزرگ و کراوات‌های پهن

و گل‌گلی و ماتیک‌های قرمز عهد بوق. چیزهایی مثل عکس، نامه، دفتر خاطرات ... آره ... بعد برمی‌دارم به هر زحمتی که شده آن نامه‌های بدخط را می‌خوانم. گاه حتا نمی‌دانم کی به کی نوشته این نامه‌ها را. اما به محض این که یک اسم آشنا می‌بینم، حواسم تیزتر می‌شود. خودم را آماده می‌کنم خبری تازه بخوانم، خبری تازه از اعماق اعصار و قرون. این جور وقت‌ها عرق می‌کنم و صدای تاپ تاپ قلبم و هاهای نفس‌هایم را خودم هم می‌شنوم. آماده‌ام حرفی بخوانم که تا به حال از دهان خود آن آدم‌ها نشنیده‌ام؛ ماجراهایی هیجان‌انگیز، اسرارآمیز و حتا مشکوک.

بعد اگر عکس باشد، برمی‌دارم ساعت‌ها به چهره‌ها خیره می‌شوم؛ به عمق نگاه‌ها، به مدل موها و ابروها، به پاچه‌های خاک گرفته‌ی شلوارها و کفش‌های واکس نزده؛ به موهای گاه گاه روغن زده، سبیل‌های عجیب غریب از آن نوعی که فقط مال آن زمان بود و الان دیگر هیچ جا نمی‌بینی‌شان و اگر هم ببینی تو را خود به خود می‌برند به "همان" دوران. بعد فکر می‌کنم این آدم توی عکس آن زمان چه می‌کرده، اصلن به چه فکر می‌کرده ... این زن چه قدر خوش تیپ بوده و الان مامان بزرگ من شده و از واریس و پوکی استخوان و هزار درد دیگر می‌نالند. آن زمان می‌رفته مسافرت، سینما و دیسکو؛ الان زیر باد پنکه دارد خروپف می‌کند و با هر غلتی تمام اعضا و جوارحش به درد می‌آید بسکه امروز صبح همه-اش پله‌های خانه را بالا و پایین رفته، و دیگر حتا یک دانه از این موهای بلند مشکی روی سرش باقی نمانده است.

بر می‌گردم سمتِ ایوان را نگاه می‌کنم، خرمگسی نشسته روی هندوانه‌ی هدایت؛ و تازه می‌فهمم او هنوز یک گاز هم به هندوانه‌اش نزده؛ حتا یک گاز، به آن هندوانه‌ی قرمزِ آبدار. همه‌ی جرأت‌م را یک جا جمع می‌کنم و بالاخره تصمیمم را می‌گیرم. از روی شاخ انجیر می‌پریم پایین. پشتم خشک و دردناک شده و پاهایم خواب رفته و گِزِز می‌کند؛ سینه‌ام را صاف می‌کنم، دمپایی‌هایم را می‌پوشم و می‌روم طرفش.

تا الان فکر می‌کردم او حسابی مجذوب من شده؛ همه‌اش داشتم فکر می‌کردم او الان دارد فکرها را می‌خواند و تحسینم می‌کند.

اما، خرمگس ...

قبل از این که برسم به او، می‌ایستم.

معلوم است کلن حواسش نیست. حواسش نه به من، که به هیچ کس و هیچ کجا نیست. نکند که باز هم اشتباه کرده‌ام؟ نکند که نشستن او در اوج گرمای این ظهر تابستان، توی آفتابِ ایوان به خاطر من نبوده؟

قبول دارم، خوش قیافه است؛ اما قیافه‌ی من هم بد نیست.

این بار می‌خواهم به‌ش بگویم که نامه‌هایش را خوانده‌ام. می‌خواهم بگویم که نامه‌هایش را نه پنهانی و دور از چشم دیگران توی بالاخانه‌ی نمودر، بلکه چاپ شده توی کتابی میان دیگر کتاب‌های کتابخانه‌ی بابام پیدا کرده‌ام. آره، باش حرف می‌زنم، مخصوصاً راجع به آن نامه‌ای که دوست دخترش برایش فرستاده بود. دوست دختر پاریسی‌اش، همانی که به خودش جرأت داده بود و به‌ش گفته بود پیشی. می‌خواهم رودربایستی را کنار بگذارم و به‌ش بگویم این بد است که یک دختر قرتی خارجی بیاید به مهم‌ترین نویسنده‌ی ما بگوید پیشی یا گربه یا چیزی در همین مایه‌های زشت و خجالت‌آور. می‌خواهم بگویم درجه‌ی شعور و نزاکت این دختر از این حرفش پیدا ست. اگر چه در عکسی که توی همان کتاب ازش دیدم قیافه‌اش بد نیست و نگاهش یک جور خاصی است که آدم ناخودآگاه مجذوبش می‌شود. آخر نگاهش یک جور سرخوش شری است.

برعکس، نگاه من شاید زیاد آن طور نباشد، شاید آرام‌تر و حتا خجولانه باشد.

خُب، شاید من آن قدرها شیطان نباشم؛ اما در عوض خیلی با شعورترم، او را به‌تر می‌فهمم. و شاید الان خیلی خیلی زیاد از او کوچک‌تر باشم، اما زود بزرگ می‌شوم - و زیباتر - و تمام کتاب‌های مهم و قطور بابایم را می‌خوانم و می‌توانم با او توی کافه سیگار بکشم و بحث‌های فلسفی مهم بکنم، و ادبی. کافی ست او خرمگس را بپراند، هندوانه را به من تعارف کند و سعی کند بعد که من دوباره برگشتم به مقر فرمان‌روایی‌ام روی شاخ انجیر، با چشم‌های میشی قشنگش یک جوری که من نفهمم زیر چشمی مرا بیاید.

خرداد ۱۳۹۰

جنگ زمان

را مشترک شوید

و به دوستانتان معرفی کنید.

Jong-zaman@hotmail.com

منصور کوشان

زن مفرغی

با این که کلید می‌چرخد، در باز نمی‌شود. فکر نمی‌کنم ممکن است چیزی مانع باز شدن آن باشد. پیش آمده بود که بعد از باران و نم ناشی از رطوبت زیاد، قفل یا در به راحتی باز نشود. بیش‌تر وقت‌ها در را با شانه‌ام فشار می‌دادم و جلو می‌رفتم. باز همین کار را می‌کنم. این بار سنگین‌تر از آن است که می‌پندارم. پاشنه‌ی کفش‌هایم را لای درز سنگ‌ها فرو می‌کنم و با پشتم در را هل می‌دهم. کمی باز می‌شود. امیدوار به تلاش‌م ادامه می‌دهم و فکر می‌کنم گزارشی به بخش کاخداری بنویسم تا آن را تعمیر کنند. ساختمان قدیمی است و در چوبی سنگین آن ممکن است بعد از برف و بارندگی‌های شدید یا چند روز تعطیلی دیگر باز نشود. بیش‌تر که هل می‌دهم درمی‌یابم جسمی سنگین و نرم پشت در است. این فکر که ممکن است کسی به قصد بردن لوح مفرغی پیرمرد را اذیت کرده باشد، جسارتم را برای هل دادن بیش‌تر می‌کند. به خاطر برجستگی گل‌میخی درد در کتف راستم می‌پیچد. ناامید اطراف را نگاه می‌کنم. می‌دانم هیچ وقت کسی ۵۴ پله را بالا نمی‌آید.

چند گنجشک روی تابلوی رنگ و رو رفته‌ی جلو در می‌نشینند و گربه‌ای با چشم‌های براق خمیدگی پشتش را بیش‌تر می‌کند. ناامید به سوی در بازمی‌گردم. پاهای پیرمرد را می‌بینم. با یک فشار دیگر به سختی وارد ساختمان می‌شوم. پیرمرد در خود چنبره زده است. خم می‌شوم تا بلندش کنم، دستش را به شدت تکان می‌دهد. چند کبوتر از کف حیاط پرواز می‌کنند و روی هره‌ی لب بام می‌نشینند. با این که به یاد ندارم کبوترها ترسیده باشند، زیر کتف‌های پیرمرد را می‌گیرم و تا بالای سکوی نگهبانی می‌کشانم. خراشیدگی ران راست و زخم برآمدگی لگن خصره‌اش را می‌بینم. پالتوم را درمی‌آورم و می‌خواهم روی شانه‌های پیرمرد بیاندازم که خودش را به شدت از حلقه‌ی دست‌هایم بیرون می‌اندازد. کلافه باز کبوترها را نگاه می‌کنم که به حیاط بازمی‌گردند. صدای لرزان و غمگین پیرمرد را می‌شنوم: دیر شد."

دیر نیامده بودم. پیرمرد خواسته بود تا سر راه تکه‌ای چرم بخرم. تأکید هم کرده بود اگر کهنه و پوست آهو باشد بیش‌تر شیه می‌شود. مدت‌ها بود که نفرس پا امانش را بریده بود و نمی‌توانست با وسواسی که داشت خودش به سمساری برود و در میان خرت و پرت‌های کهنه و فرسوده متاع مورد نظرش را بیابد. امیدوار بود پیش از مردنش بتواند آخرین کارش را تمام کند. کار کردن در ساختمان جدید را دوست ندارد و آخرین بار که

به قلم نیم میلیمتری احتیاج داشت و در دسترسش نبود؛ زیر لب غرید که دلش نمی‌خواهد جای دیگری بمیرد. وقتی هم خواستم بپرسم که چرا این حرف را می‌زند پیش از این که دهان باز کنم خواست که فردا جعبه‌ی ابزاری را که سال‌ها با آن کار کرده بود برایش ببرم و اضافه کرد که ترجیح می‌داد به جای لوح مفرغی همان جعبه را به او هدیه می‌دادند.

چند ماه که از دوره‌ی کارآموزی‌م می‌گذرد، هم‌زمان با فکر انتقال مؤسسه به ساختمان جدید، رییس بخش با هدیه‌ی لوح مفرغی از پیرمرد می‌خواهد تقاضای بازنشستگی کند. لوح مفرغی در گمانه‌زنی‌های تپه‌ی گندلوس پیدا می‌شود و بعد از این که پیرمرد نزدیک به یک سال روی آن کار می‌کند کارشناسان بخش تأیید و شناسه‌ی آثار اعلام می‌کنند "فاقد ارزش‌های تاریخی است." و آن را بازمی‌گردانند. پیرمرد هم آن را می‌گذارد در مخزن اشیای شناسه نشده تا این که رییس بخش در زمان جابه‌جایی مؤسسه و انتقال یک سری اشیاء و وسایل آن را به پیرمرد هدیه می‌دهد. او هم بعد از مدتی درنگ، با دستمالی که همیشه در دست‌هایش بود و هر چند دقیقه یک بار روی میز کارش می‌کشید، قطره‌ی اشک گوشه‌ی چشمش را پاک می‌کند و بدون این که سرش را بلند کند، می‌گوید: "به جز این جا و این کار دیگر چه چیز برای من می‌ماند؟ اجازه بدهید این آخرین کار را تمام کنم، بعد عذرم را بخواهید." و باز عینکش را می‌گذارد و دستش را بالا می‌برد تا من مثل همیشه قلم مو را به روغن آغشته کنم.

یک هفته‌ی بعد، همان روزی که آخرین خرت و پرت‌های مؤسسه را به ساختمان جدید منتقل می‌کنند، به پیرمرد ابلاغ می‌شود که به دلیل خدمات شایسته‌اش در ۳۲ سال گذشته ادامه‌ی کار و اقامت او در ساختمان دژ تا اطلاع ثانوی بلامانع است. فردای همان روز وقتی وارد اتاق می‌شوم می‌بینم لوح مفرغی بر رف بالای محلی است که پیرمرد می‌نشست. درست همان شکل است که تصور می‌کردم. پوشیده در غباری پاک نشدنی و حروفی پر رمز و راز به دور دو مرغ نقش برجسته‌ی دو سوی لوح.

پیرمرد که به دستشویی می‌رود جلو لوح می‌ایستم تا از نزدیک به نقش و نگار آن نگاه کنم. می‌خواهم بدانم غبار روی آن نشسته است یا به نظر چنین می‌آید. چنان ضریان قلبم تند می‌شود و به نفس تنگی می‌افتم که پیش از بازگشت پیرمرد از اتاق بیرون می‌روم. نمی‌خواهم متوجه‌ی ناراحتی‌ام بشود.

هنوز که حکم دستیاری پیرمرد و اجازه‌ی ورود به مخزن ناشناسه‌ها را نگرفته‌ام، بیش از هر چیز کنج‌کاوم لوح مفرغی را ببینم. کارمندی نبود که بداند من دستیار پیرمرد شده‌ام و از من درباره‌ی لوح مفرغی و رابطه‌ی پیرمرد با آن نپرسد. اوایل برای این که جوابی برای

هم‌کاران داشته باشم هر روز منتظر بودم پیرمرد پیش از آن که به سختی از جایش بلند شود و سلانه سلانه به مخزن برود، از من بخواهد که چیزی را برایش بیاورم یا کارهای در حال مرمت را در آن جا بگذارم. اما مدتی که می‌گذرد دیگر فقط وسوسه‌های خودم است که می‌خواهم از ارتباط پیرمرد با اشیا و وجود آن‌ها در مخزن سردریاورم. هر چند روز یک‌بار هم به بهانه‌ای به او یادآوری می‌کنم در حکم من اجازه‌ی ورود به مخزن ناشناسه‌ها نوشته شده است. پیرمرد هم بعد از هر بار شنیدن آن بدون این که سرش را بلند کند، ابروهای پرپشت و سپیدش را روی پیشانی پر چروکش جمع می‌کند و بعد از چند لحظه نگاه کردن به جایی سرش را به علامت تأیید تکان می‌دهد.

بی‌تابی‌م برای رفتن به مخزن ناشناسه‌ها از ماه دوم دستیاری برای پیرمرد بیش‌تر می‌شود. هر شب وقت خواب مدت‌ها به اشیای داخل آن فکر می‌کنم و تصویرهای محوی از لوح مفرغی را خواب می‌بینم. کنجکاو خیال‌ها و خواب‌هایم هر وقت پیرمرد بلند می‌شود تا از مخزن چیزی را بیاورد یا در همان جا کنکاش‌هایش را دنبال کند، هر جا هستم به سرعت خودم را به محلی می‌رسانم که بتوانم در فاصله‌ی ورود و خروج پیرمرد داخل مخزن را نگاه کنم. اما در تاریکی و سوی کم تنها لامپ سقف آن جا هیچ چیز دیده نمی‌شود و دیدن محلی که به نظر انبار ویرانه‌ای می‌آید، بیش‌تر وسوسه‌ام می‌کند. حتا یک بار تصمیم می‌گیرم در زمان خواب بعدازظهر پیرمرد که عادت دیرینه‌ش بود، کلید مخزن را بردارم. دیده بودم زیر تشکچه می‌گذارد که روی آن می‌نشیند. همین که پیرمرد پشت خمیده‌ش را از روی میز کوتاه‌ش بلند می‌کند تا با دستمال روی میز و دست‌هایش را تمیز کند، بر خلاف همیشه زودتر بیرون می‌روم تا بدون هر دقه‌دقه‌ای ناهارش را بخورد و بخوابد. تمام محاسباتم نشان می‌داد دست‌کم ۵ تا ۷ دقیقه وقت لازم دارم و هیچ گاه از آغاز تا پایان خواب پیرمرد بیش از ۱۵ دقیقه طول نکشیده بود.

پیرمرد می‌دانست که هر گاه ناهار نیاورده باشم به کبابی خیابان پایین ساختمان می‌روم. حتا یک بار سرزنشم کرده بود که نباید در باره‌ی خواب و خوراک سخت بگیرم. آن روز هم وانمود می‌کنم ناهار نیاورده‌ام. پیرمرد حرفی نمی‌زند. دستش را تکان می‌دهد و پشت به من می‌چرخد تا از داخل کیف چرمی زهواردررفته‌اش جعبه‌ی پلاستیکی غذایش را بیرون بیاورد. با این که تا آبدارخانه چند قدم بیش‌تر نیست و پیرمرد شب‌ها در آن شام و ناهارش را آماده می‌کند، باز دوست ندارد ظهرها به آن جا برود. یک بار که از او می‌پرسم چرا به خودش زحمت می‌دهد و غذایش را در ظرف پلاستیکی می‌گذارد، فقط نگاهم می‌کند. نگاه تلخی که وقتی حرف بی‌موردی می‌زنم در چشم‌هایش دیده می‌شود.

با این که بارها پله‌ها را شمرده‌ام و می‌دانم زمان پایین رفتنم ۲ دقیقه و ۱۱ ثانیه طول می‌کشد و زمان بالا آمدنم ۳ دقیقه و ۲۳ ثانیه، باز هم پله‌ها را می‌شمرم و هم به ساعت نگاه می‌کنم تا مطمئن باشم چند دقیقه باید بیرون قدم بزنم.

پیرمرد خیلی آرام و کند غذا می‌خورد. با همان حوصله و وسواسی که روی تذهیب یا خطی کار می‌کند، لقمه می‌گیرد و تا مطمئن نمی‌شود که دهانش خالی است به سراغ لقمه‌ی بعدی نمی‌رود. اوایل که هنوز به او عادت نکرده بودم، ناخواسته جهت نگاهش را دنبال می‌کردم. حتا هنوز هم با این که بارها تمام اتاق‌های خالی و نمور را کنجکاوانه کاویده‌ام و می‌دانم هیچ کس جز من و پیرمرد در این ساختمان کار نمی‌کنیم، گاهی باور می‌کنم که او هنگام خوردن به کسی نگاه می‌کرد. حتا می‌دیدم نگاهش کسی را دنبال می‌کند.

ساعت ۳۸ دقیقه بعدازظهر با این اطمینان که پیرمرد در خواب عمیق فرو رفته است، از پله‌ها بالا می‌روم. می‌دانم هیچ کس جز من مدتها است از این پله‌ها بالا نرفته، اما باز ترسی ناخواسته نگرانم می‌کند. کنمان نمی‌کنم که قدمت سی‌صد ساله‌ی ساختمان بر فراز پله‌ها و محصور بودن آن در درخت‌های درهم تنیده‌ی سرو و صنوبر و نارون همراه با شایعه‌هایی که در طی این سال‌ها در باره‌ی آن شنیده‌ام، مزید بر علت می‌شوند. انگار که برای نخستین بار است از پله‌ها بالا می‌روم لحظه به لحظه ترسم بیش‌تر می‌شود. حتا یک بار حضور شب‌چی را در پشت پنجره‌های مشبک چنان باور می‌کنم که هراسان می‌خواهم برگردم. چند پله هم پایین می‌روم، اما غیبت از کار و کوتاهی در امر مأموریت وادارم می‌کند باز بالا بروم.

همین که بر فراز ۵۴ پله‌ی سنگی می‌رسم، سوت‌زنان از کنار درخت‌های نارون حیاط می‌گذرم و در ورود به دالان دراز و سرد را با عجله باز می‌کنم. به کلی فراموش کرده‌ام که چرا بیرون آمده‌ام. چند قدم که می‌دوم و تپ تپ صدا در دالان می‌پیچد به خود می‌آیم. چند لحظه می‌ایستم و بعد پاورچین جلو می‌روم تا پیرمرد از خواب بیدار نشود. امیدوارم که صدای نفس‌های کشیده و یک نواختش را بشنوم. گوشم را که به شکاف در می‌چسبانم تا صدا را به‌تر بشنوم، خیال می‌کنم باز دچار اوهام شده‌ام. ناباورانه در اتاق را آرام باز می‌کنم. صدای گریه و خواهش پیرمرد به وضوح شنیده می‌شود.

از بوی کاغذهای روغن خورده، چرم‌های کهنه و نای مانده از ده‌ها سال پیش چنان به نفس‌تنگی می‌افتم که انگار برای نخستین بار است وارد اتاق می‌شوم. هیچ اثری از نور نورگیرها نیست. صدای پیرمرد در گوشم می‌پیچد. اورادی را می‌خواند که یک بار در خواب شنیده‌ام. می‌خواهم به صورت او نگاه کنم، آرام تا جلو مخزن ناشناسه‌ها می‌روم. ناگهان چشم‌های زن جوان را می‌بینم. در تاریک روشنای اتاق چنان نافذند که نمی‌توانم خود را به

خاطر ورود بی‌موقع به اتاق سرزنش نکنم. به سرعت به سوی راهرو بازمی‌گردم. همین که بیرون می‌آیم فکر می‌کنم اگر کنار پنجره بایستم حالم به‌تر می‌شود.

نخستین بار که دچار سرگیجه و حالت تهوع می‌شوم، خیال می‌کنم ناشی از خوردن خورش بادمجانی است که زن جوان برای پیرمرد درست کرده بود. هفته‌ای دوبار قابلمه‌ای غذا می‌فرستاد و پیرمرد تا چند روز به همان قناعت می‌کرد و گاهی من هم مهمانش می‌شدم. اما نمی‌فهمم چه اتفاقی می‌افتد که پیرمرد بعد از خوردن چند لقمه ناگهان قابلمه را پرتاب می‌کند و عصبانی از اتاق بیرون می‌رود. هنوز چند دقیقه نگذشته است که من هم دست از خوردن می‌کشم و بلند می‌شوم.

برآمدگی حروف و پشت‌بال‌ها و سر مرغ‌های لوح مفرغی را که باز تماشا می‌کنم اندام زن جوان را در لابه‌لای شاخ و برگ‌ها به‌تر می‌بینم. بیش‌تر که دقت می‌کنم بیش‌تر به نظرم می‌آید مرغ‌ها در حرکتند. هیچ وقت در جای پیشین‌شان نیستند. نمی‌توانم تشخیص بدهم که این‌جا به جایی حروف و مرغ‌ها است که به اندام زن جوان حالتی رقص‌گونه می‌دهد یا رقص زن جوان است که سبب تصور حرکت حروف و مرغ‌ها می‌شود. حتا برای این که مطمئن باشم که دچار وهم نشده‌ام اطراف را نگاه می‌کنم و وقتی همه چیز را ثابت می‌بینم، باز به لوح مفرغی نگاه می‌کنم. بار دوم که متوجه رقص زن جوان می‌شوم، روی یک تکه کاغذ شمای کلی لوح را می‌کشم. زیر وضعیت و جهت نگاه مرغ‌ها هم خط می‌کشم. هنوز به خاطرمانده است که هر دو مرغ که شانه‌های زن جوان را می‌ساختند به یک دیگر نگاه می‌کردند و بر سر سرکش دو گاف در دو گوشه‌ی لوح یا ساعده‌های زن جوان نشسته بودند. سرکش‌ها به صورت دو دست که انگشت‌هایشان به سوی نور کشیده شده باشد از حاشیه‌ی لوح بیرون می‌رفتند و سنگینی مرغ‌ها را بیش‌تر نمایان می‌کردند.

آخرین باری که متوجه‌ی رقص زن جوان می‌شوم، وقتی است که دوباره پیرمرد از اتاق بیرون می‌رود و از من می‌خواهد که نوشته‌ای را شناسایی کنم. تا می‌خواهم در مخزن را بازکنم، انگار که صدایی شنیده باشم، به لوح مفرغی نگاه می‌کنم. حالا سر انگشت‌ها بیش‌تر خم شده‌اند و هر دو مرغ پشت به یک دیگر سرهایشان را آن‌قدر بالا و به طرف پشت برده‌اند که منقارهایشان از روی خط حاشیه‌ی دور لوح می‌گذرند و مماس با قوس فرورفتگی بازوی زن جوان به نظر می‌رسند.

حوالی ظهر است. دارم وسایل کار پیرمرد و فیش‌ها را جمع و جور می‌کنم. همیشه پیش از وقت ناهار این کار را می‌کنم تا شاهد اخم و قروند پیرمرد نباشم. روزهایی که ناهار نیاورده‌ام به کبابی می‌روم، یک سیخ کوبیده با دو گوجه و یک نان تافتون سفارش می‌دهم و اگر شلوغ نباشد چند لقمه مانده یک چای قند پهلوی هم می‌خواهم تا محبور نباشم چربی

بیش از حد کباب را تا رسیدن به آبدارخانه تحمل کنم. هنوز سראستین‌های محل کارم را درنیاورده‌ام تا پالتوام را بپوشم که صدای نفس‌های بلند و کشیده‌ی پیرمرد را می‌شنوم. هر وقت در شناسه‌ی نقش و خطی موفق نمی‌شود یا اشتباه کوچکی در ترمیم اثری می‌کند، دچار نفس تنگی می‌شود. نگاه که می‌کنم جز کپی دست‌نوشته‌ی کتاب تازه یافت شده چیز دیگری روی میز او نیست. نگران به کارهای خودم نگاهی می‌اندازم. هر روز جدا از آن چه پیرمرد می‌خواهد، ۱۵ تا ۲۰ فیش را با منابع ارائه شده مقایسه می‌کنم و در قفسه‌های مخصوص می‌گذارم. ناگهان پیرمرد برافروخته بدون تکیه به عصایش بلند می‌شود و در حالی که بیرون می‌رود کپی دست‌نوشته را به من می‌دهد و می‌خواهد که آن را شناسایی کنم. فکر نمی‌کنم چرا خودش انجام نمی‌دهد و چرا با عجله بیرون می‌رود. بعد که مشخص می‌شود شکل حرف نون متعلق به سی‌صد تا چهارصد سال پیش است و با حرف نون در دست‌خط علی‌رضا عباسی قابل قیاس، درمی‌یابم. همین که گزارش می‌کنم شیب آغاز نون نستعلیق و پهنا و پیچش کاسه‌ی نون خط علی‌رضا عباسی مطابق است با نون‌های کتابی که در خرابه‌های برجای مانده‌ی خانه‌ی موشک خورده پیدا شده، و متن شناسه‌ی با ارزشی کشف شده است، می‌فهمم درهای بخت به روی کارکنان مؤسسه گشوده شده و نه تنها ما که برابر با بخش‌نامه، کارکنان بازنشسته هم می‌توانند وام مسکن دراز مدت با بهره‌ی ۷ در صد تقاضا کنند. امری که کوچک‌ترین ارزش و حتا مفهومی برای پیرمرد ندارد و خیال می‌کنم به همین خاطر از من می‌خواهد آن را انجام بدهم.

آن روز هم پیش از این که قفل در مخزن را بازکنم، صدایی می‌شنوم. یک لحظه فکر می‌کنم پیرمرد بازگشته و کاری دارد، اما نگاه که می‌کنم، جز تاریک شدن ناگهانی اتاق متوجه چیز دیگری نمی‌شوم. سرم را بالا می‌برم تا به نورگیرهای دو سوی سقف اتاق نگاه کنم. دیده بودم که وقتی ابر سیاهی می‌گذرد اتاق تاریک می‌شود. شبی از پشت نورگیرها به سرعت عقب می‌رود. پیرمرد را صدا می‌زنم. جواب که نمی‌دهد بیرون می‌روم. در آبدارخانه نیست و در توالی هم باز است. فکر می‌کنم کجا می‌توانم پیدایش کنم. می‌دانم از ساختمان بیرون نرفته است. مدت‌ها بود ندیده بودم بیرون برود. مایحتاج روزانه‌اش را که خلاصه می‌شود به خرید نان و مقداری لبنیات و تخم مرغ و سیب‌زمینی و پیاز و گاهی سبزی، هفته‌ای یک بار به من سفارش می‌دهد و بقیه‌ی حقوق ماهیانه و حتا پاداش‌ها و اضافه‌کاری‌هایش را برای زن جوان می‌فرستد. به همین خاطر هم رییس بخش که از پیرمرد می‌خواهد درخواست بازنشستگی بکند تا مدتی شوخی کارکنان بخش شناسایی و ترمیم آثار حول بی‌سیاستی او و زن جوان می‌گذرد.

از آبدارچی شنیده بودم که پیرمرد چند ماه پیش از استخدام من یک روز عصر هراسان به مؤسسه بازمی‌گردد، شب را در اتاق کارش می‌خوابد و فردای آن روز نامه‌ای را در سه نسخه برای رییس بخش، امور اداری و مسؤول حفاظت می‌فرستد و تقاضای اقامت در محل کار خود را می‌کند. اتفاقی که شایعه‌های زیادی پیرامون پیرمرد و زن جوان بر سر زبان‌ها می‌اندازد. به خصوص بعد از این که یکی از نگهبان‌های بخش حفاظت گزارش می‌کند در شب‌های نگهبانی‌ش چند بار شاهد ورود و حضور زن جوان در اتاق پیرمرد بوده است. بعد از گزارش همین نگهبان است که بخش حفاظت موفق به دریافت مجوز ورود به تمام اتاق‌های ساختمان حتا مخزن آثار شناسه شده و آثار شناسه نشده می‌شود و دور آن را دوربین‌های مدار بسته می‌گذارند و مسیر باریک سمت جنوبی ساختمان را دیوار می‌کشند تا راه آمد و شد از طریق پله‌های بین خیابان و محله‌ی قدیمی را مسدود کرده باشند. کاری که اسباب خنده و شوخی بیش‌تر کارکنان می‌شود و حکم بازنشستگی زودرس آن نگهبان. البته نگهبان بعد از همه‌ی این اتفاق‌ها باز گزارش می‌کند که زن جوان را در اتاق پیرمرد دیده است، اما هنگامی که خواسته پیرمرد را غافل‌گیر کند و زن جوان را بازداشت، هیچ چیز دستگیرش نشده است. حتا در آخرین گزارشش تأکید می‌کند تا لحظه‌ی پشت در هنوز زن جوان در اتاق بوده، صدای پچپچه‌ی او و پیرمرد را هم شنیده است، اما هر بار هنگام ورود پیرمرد را از خواب پرانده و اسباب پریشانی او شده است.

با این تصور که سایه‌ی در پشت نورگیرهای سقف ممکن است از آن پیرمرد یا زن جوان باشد، به طرف پلکانی می‌روم که می‌دانم به پشت‌بام ختم می‌شود. همین که در پلکان را باز می‌کنم تاریکی و بوی نمور آن از بالا رفتن بازم می‌دارد. یقین می‌یابم که اگر پیرمرد از آن بالا رفته بود هم در ورودی آن بسته نبود و هم این چنین پر صدا و پرگرد و غبار باز نمی‌شد. از تصور دیدن زن جوان و پیرمرد در پشت‌بام، آن هم در روز خنده‌ام می‌گیرد. در پلکان را می‌بندم و به طرف اتاق کار برمی‌گردم.

پیرمرد روی تشکچه‌ش نشسته است و به رف بالای سرش خیره شده. نگاه که می‌کنم زن جوان را به جای لوح مفرغی می‌بینم. چنان می‌رقصد که شاخ و برگ‌ها هم به رقص درآمده‌اند. حیران اطراف اتاق را نگاه می‌کنم. در مخزن باز است و چراغ داخل آن روشن.

می‌پندارم پیرمرد به خاطر من در را باز کرده است. شرمنده صفحه‌ی کپی کتاب را برمی‌دارم و می‌خواهم به مخزن بروم تا خواسته‌ی پیرمرد را انجام بدهم، ناگهان بلند می‌شود. از چابکی او جا می‌خورم. دستش را دراز می‌کند. ناراحت از این که کارم را انجام نداده‌ام صفحه‌ی کپی را به او می‌دهم و به سرعت دور می‌شوم تا شاهد نگاه شماتت‌بارش نباشم.

در انتهای راهرو باریک متوجه می‌شوم سرآستین‌هایم را درنیورده‌ام و بدون پالتو هستم. از فکر بازگشت و دوباره دیدن پیرمرد در آن حالت تپش قلبم بیش‌تر می‌شود. تصمیم می‌گیرم بعد از خوردن ناهار خیلی جدی به رفتار او اعتراض کنم.

هنوز چند لقمه از کباب مانده است که احساس می‌کنم کسی نگاهم می‌کند. سرم را بالا می‌برم. با این که یقین دارم زن جوان است، باز هم در نزدیک شدن به او واهمه دارم. دوباره که نگاهش می‌کنم به سرعت می‌رود. بلند می‌شوم. شاگرد کبابی با یک لیوان چای جلوم سبز می‌شود. یادم نمی‌آید چای سفارش داده باشم اما مخالفت هم نمی‌کنم. حتا همان آن از اعتراض به پیرمرد پشیمان می‌شوم. دلم نمی‌خواهد فکر کند خیالاتی شده‌ام. به خاطر روزی که صدای پیرمرد را شنیدم و از شدت بو نتوانستم در اتاق بمانم تا مدت‌ها اسباب خنده‌ی هم‌کاران بودم. هر وقت به ساختمان جدید می‌رفتم تا اثری شناسه شده را تحویل بدهم یا اثری ناشناسه را تحویل بگیرم، می‌شنیدم که شایعه‌ای بر شایعه‌ها افزوده شده است. حتا وقتی یکی از خانم‌ها گفت "این هم عاشق سینه‌چاک." و دیگری گفت "قباحت دارد." تا خواستم اعتراض کنم که چرا این مزخرفات را می‌گویید، یکی دیگرشان با دست‌های برافراشته فریاد زد که "پیرمرد نمی‌بایستی به مرد جوانی مثل تو اعتماد کند."

آن روز تنها کاری که توانستم بکنم گزارش مواقع به آبدارچی مؤسسه بود. می‌دانستم حرف‌هایم را به همه می‌زند. هم چنان که پچپچه‌های دیگران را به من می‌گفت. بعد هم شنیدم که همه را بدون کم و زیاد به دیگران گفته و همه متفق‌القول بوده‌اند که من به بهانه‌ی خواستن چیزهایی برای پیرمرد، بارها در خانه‌ی او رفته‌ام و حتا چند بار تا دیر وقت شب با زن جوان خلوت کرده‌ام. در صورتی که من فقط یک‌بار وارد خانه شدم. آن هم همان روز که دیدم پیرمرد دو زانو روی تشکچه‌اش نشسته و دست‌هایش را به طرف زن جوان دراز کرده است.

پیرمرد که روز به روز رنجورتر و پریشان‌تر می‌شود و بیش‌تر از همیشه نگاه نگران و پرسانش فضای اطراف را دنبال می‌کند، فکر می‌کنم اگر بتوانم با زن جوان صحبت کنم و از احوالات پیرمرد بگویم و او یک روز برای احوال‌پرسی یا دل‌جویی به سراغ او بیاید شاید حالش بهتر شود. اما هر بار اتفاقی از این تصمیم بازم می‌دارد تا روزی که صدای گریه و التماس او را می‌شنوم.

نشانی خانه‌ی پیرمرد را از مدت‌ها پیش می‌دانم. تا وقتی با زن جوان قطع رابطه نکرده بود، گاهی از من خواهش می‌کرد چیزی را برایش بیاورم. به در خانه که می‌رفتم زن جوان که از پیش می‌دانست، آن را از لای در بیرون می‌داد و من بدون هیچ گفت و شنیدی با او بازمی‌گشتم. بعد هم چند بار تا پشت در خانه می‌روم، اما هیچ وقت نمی‌توانم زنگ در را فشار بدهم. تا دستم را از جیب پالتوم بیرون می‌آورم و به طرف در دراز می‌کنم به شدت

می‌لرزد و ناگزیر می‌شوم بازگردم. دلم نمی‌خواهد وقتی زن جوان در را باز می‌کند شاهد لرزش ناخواسته‌ام باشد. حتا چند بار دور از خانه می‌ایستم و پنجره‌ها را نگاه می‌کنم. فکر می‌کنم اگر پیش از ملاقاتش یکی دو بار از دور ببینمش دیگر دست‌هایم نمی‌لرزند. وقتی هم می‌بینم زن جوان بلند بالایی است با گیسوی شلال خرمایی رنگ که به دور صورتش می‌ریزد تعجب نمی‌کنم. به نظرم همان شکل است که با دیدن لوح مفرغی خیال کرده بودم. حتا وقتی از پشت پنجره‌ها می‌گذرد، حرکت اندامش به همان موزونی رقص زن جوان در لوح مفرغی است. چشم‌هایش هم همان حالت و رنگی را دارند و همان قدر نافذند که در اتاق کار دیدم. او هم دستش را دراز کرده بود به طرف پیرمرد و نگاهش می‌کرد. حالت پیرمرد و زن جوان را که دیدم شرمنده از اتاق بیرون رفتم.

کنار پنجره‌ی راهرو هم که می‌ایستم تا هوای تازه حالم را بهتر کند، نگاهش همین قدر پرکشش است. در حال تماشای چند کبوتر که در آسمان سربی دور دست پرواز پر پیچ و تاب‌ی دارند، در خیال‌های خودم و رفتار پیرمرد غرق شده‌ام که ناگهان دلم می‌خواهد پایین را نگاه کنم. هنوز صورتم را به طرف پله‌های جلو ساختمان نچرخانده‌ام که درخشش چشم‌های زن جوان را می‌بینم. حتا لبخندش را. بعد انگار که کنارم ایستاده باشد و در گوشم زمزمه می‌کند، صدایش را هم می‌شنوم. آن قدر در صدایش نرمش و عطوفت حس می‌کنم که از خوشحالی نمی‌توانم جلو خنده‌ام را بگیرم. اگر نخندیده بودم و طنین آن در راهرو نمی‌پیچید که بعد شرمنده نگاه معترض پیرمرد را تحمل نمی‌کردم.

وارد اتاق که می‌شوم پیرمرد مثل همیشه نشسته است و دارد با دستمال گوشه‌ی چشمش را تمیز می‌کند. موج خنده را هنوز در عضله‌های صورتم حس می‌کنم، اما اهمیت نمی‌دهم. پشت به پیرمرد می‌نشینم و مشغول تمیز کردن صفحه‌های کتاب جدید می‌شوم. گرد و غبار زیادی روی آن‌ها نشسته است. با هر تنظیفی که روی کاغذ ضخیم می‌کشم، رنگ سیاه مرکب جان می‌گیرد و کلمه‌ها با من حرف می‌زنند. تا از این کلمه به آن کلمه برسم مدتی طول می‌کشد. تذهیب‌ها هم شکل می‌گیرند. آن‌ها را با جوهر سرخ کشیده‌اند. خوب که تمیز می‌شوند بوی عطر رناس بلند می‌شود. احساس می‌کنم بی‌شبهت به بوی تن زن جوان نیست. نگاه پیرمرد را روی شانه‌هایم سنگینی می‌کند. به طرف او می‌چرخم. چنان به آستانه‌ی ورودی خیره شده است که من هم زن جوان را می‌بینم و صدایش در سرم می‌پیچد. درست مثل همان روزی که سرانجام موفق می‌شوم زنگ در خانه را فشار بدهم.

هنوز انگشتم روی دکمه‌ی زنگ است که زن جوان در را باز می‌کند. حضور ناگهانی او همراه با آن هاله‌ی رنگ به دور چشم‌هایش چنان غافل‌گیرم می‌کند که صدایش در گوش‌هایم طنین می‌اندازد. پاهایم به سرعت سرد و مور مور می‌شوند. دلم نمی‌خواهد اما

خم می‌شوم تا با گرفتن زانوهایم آن‌ها را از کرختی بیرون بیاورم. پیشانی‌ام به در می‌خورد و سرم گیج می‌رود.

از خنکای دستمالی که روی پیشانی‌م گذاشته می‌شود حس خوشی تمام وجودم را پر می‌کند. می‌دانم باز خواب زن جوان را می‌بینم، اما ناباورانه چشم‌هایم را باز می‌کنم. دلم نمی‌خواهد با طرح‌ها و نقش‌هایی از او رو به رو شوم که به دیوار اتاقم زده‌ام. چشم‌ها و فرورفتگی نرم گوشه‌ی لب‌ها و کشیدگی بازوها را که شبیه به اندام زن جوان لوح مفرغی می‌بینم، از بخت بد خود می‌نالم و چشم‌هایم را می‌بندم. باور نمی‌کنم صدایی که می‌شنوم واقعی است. باز تکرار می‌کند: "صدایم را می‌شنوید. در را که باز کردم شما بی‌هوش شدید." دیگر یقین دارم خواب نمی‌بینم و او کنارم نشسته است. بو و گرمای تنش را حس می‌کنم. دلم می‌خواهد تا ابد به همان حالت بمانم. باز که خیزی دستمال را روی پیشانی‌م حس می‌کنم دچار تشویش می‌شوم. دلم می‌خواهد بلند شوم، از او تشکر کنم و بگویم چرا به این جا آمده‌ام. چند تار گیسویش روی صورتم سر می‌خورد و از گرمای نفسش گوشت داغ می‌شود: "با محل کارتان تماس گرفتم. خیال کردم پیرمرد شما را فرستاده و فراموش کرده تلفن بزنند. اما ..."

به سرعت بلند می‌شوم. بی‌توجه به من، آرام به طرف پنجره می‌رود و همان طور که آن را باز می‌کند، می‌گوید: "به‌تر است ناگهانی وارد هوای سرد نشوید. شما خیلی عرق می‌کنید." دهانم را باز می‌کنم تا حرفی بزنم، هیچ کلمه‌ی مناسبی یادم نمی‌آید. همان جا کنار پنجره در میان گلدان‌ها به دیوار تکیه می‌دهد. هوای سرد بیرون طره‌ای از گیسوی او را به روی صورتش می‌لغزاند و از سایه‌ی لرزش برگ‌ها موج در اندامش می‌چرخد.

"شاید هم تب دارید."

به او حق می‌دهم و فکر می‌کنم به‌تر است تا داروخانه نبسته بیرون بروم. به طرف در می‌روم. فراموش می‌کنم مدت‌ها منتظر لحظه‌ای بوده‌ام که با او گفت و شنید داشته باشم.

"من قرص سرماخوردگی زیاد دارم."

مثل پرنده‌ای که پرواز می‌کند ناگهان از جلو چشم‌هایم دور می‌شود. از این که تا پشت در آمده‌ام از خودم بدم می‌آید. دلم می‌خواهد بهانه‌ای برای ماندن پیدا کنم.

صدایش از جایی دور می‌آید: "پیرمرد زیاد سرما می‌خورد."

تصمیم می‌گیرم به آشپزخانه بروم و وانمود کنم برای نوشیدن یک لیوان آب رفته‌ام. بدون سر و صدا برمی‌گردد و دستش را به طرفم دراز می‌کند. کشیدگی بازو و انحنای ماهیچه‌ش همان گونه است که بارها تصور کرده‌ام.

"بگیرید. می‌دانید که دیگر به آن‌ها احتیاج ندارم."
 بسته‌های قرص را می‌گیرم و می‌گویم: "ممکن ست ..."
 "ممکن نیست."

لحن صدایش چنان تغییر می‌کند که تشنگی‌م را نادیده می‌گیرم و با شتاب بیرون می‌روم. حتا با این که یقین دارم در آستانه‌ی در ایستاده است و دور شدن من را نگاه می‌کند، باز نمی‌چرخم که برایش دستی تکان بدهم. به جای فرورفته‌ی کفش‌هایم در برف نگاه می‌کنم که نشان می‌دهند به طرف خانه‌ی زن جوان رفته‌ام و می‌کوشم قدم‌هایم را مماس با آن‌ها بردارم تا بازگشتم را هم ثبت کرده باشم.

مدتی که می‌گذرد، خشگی گلو و خس خس سینه‌ام که آزارم می‌دهد دو تا از قرص‌ها را همراه با چند مشت برف می‌خورم. از تماشای حرکت ابرها در آسمان سربی، رقص برگ‌های زرد و گاه سرخ سوخته‌ی باقی‌مانده بر درختی یا پرواز ناگهانی پرنده‌ای از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر و ریزش برف از روی کابل‌های برق لذت می‌برم. وقتی هم پنجره‌ی روشنی را می‌بینم به امید حرکت سایه‌ای در پشت آن می‌ایستم و تا این اتفاق نمی‌افتد به راهم ادامه نمی‌دهم.

آخرین جایی که می‌ایستم رو به روی پنجره‌ی خانه‌ی نبش دو راهی خیابان و کوچه است. هوای سرد شب که در تمام تنم می‌نشیند متوجه می‌شوم چه کار کرده‌ام. نگران اطرافم را نگاه می‌کنم. از این که هیچ کس را نمی‌بینم و یادم می‌آید زن جوان با خنده‌ی ملیحی گفت: "اما تلفن اشغال بود." خوشحال می‌شوم و تمام حواسم روی اشغال بودن تلفن متمرکز می‌شود.

پیرمرد حتا از حرف زدن در گوشی با کارشناسان مؤسسه هم اکراه دارد. هر وقت تلفن زنگ می‌زند، دست از کار می‌کشد و منتظر می‌ماند تا من جواب بدهم. پرسش‌ها را هم اغلب با جمله‌های کوتاه جواب می‌دهد یا با حرکت سر تأیید و تکذیب می‌کند. حتا تا وقتی زن جوان تلفن می‌زد، حاضر نمی‌شد گوشی را بگیرد.

آخرین بار که زن جوان تلفن می‌زند، با این که گوشی را نزدیک گوش پیرمرد می‌گیرم تا حرف‌های او را بشنود، از گرفتن آن امتناع می‌کند و بعد از چند لحظه با صدای بلند از من می‌خواهد بگویم نه دیگر تلفن بزند و نه غذا بفرستد. زن جوان که صدای پیرمرد را شنیده است، در حال گفتن "ببخشید" گوشی را می‌گذارد و من نمی‌فهمم با من بود یا با پیرمرد و طنین صدایش در گوشم می‌پیچد. برای همین هم نمی‌توانم حواسم را جمع کنم و پیرمرد بعد از چند بار نگاه شماتت‌بار می‌خواهد که وسایلم را جمع و جور کنم. عذرخواهی می‌کنم و پیش از وقت ساختمان را ترک می‌کنم.

تا مدت‌ها بعد هم فقط به این فکر می‌کنم که چه گونه از زن جوان دل‌جویی کنم و بخواهم که تلخی حرف‌های پیرمرد را به دل نگیرد. می‌دانم همین که از دل‌بستگی و وسواس پیرمرد در مورد کارش حرف بزنم و این که در این سن و سال چه مسؤولیت سنگینی دارد، دیگر دل‌چرکین نخواهد بود. حتا چهره‌ی آرام و لبخندش را هم می‌بینم. همان قدر ملموس است که در خواب دیده‌ام یا در لوح مفرغی. اما هر روز که می‌گذرد ناامیدتر می‌شوم. نه تنها فرصتی برای ملاقات زن جوان به دست نمی‌آورم که پیرمرد هم روز به روز پریشان‌تر می‌شود. حتا کارش به جایی می‌کشد که در حضور من هم ناگهان به لوح مفرغی خیره می‌شود و زیر لب حرف‌هایی می‌زند که هیچ مفهومی ندارد.

خوشحال از این که وضعیت پیرمرد از چشم همکاران دور است و وسیله‌ی شوخی و خنده‌ی آنان نمی‌شود، صبح‌ها زودتر و عصرها دیرتر از همیشه ساختمان را ترک می‌کنم. تا مطمئن نمی‌شوم که همه‌ی کارهایش را انجام داده و دیگر از روی تشکجه بلند نمی‌شود تنه‌ایش نمی‌گذارم. شب‌ها هم به اندازه‌ی ناهار و شام هر دومان غذا درست می‌کنم و صبح‌ها می‌برم تا مجبور نباشد بعد از رفتن من بلند شود. خوشبختانه از مؤسسه هم دیگر کار جدیدی به او ارجاع نمی‌کنند. منتظرند که آخرین کارش، همین نقش روی چرم را که بیش از سه هزار سال سابقه دارد تمام کند و با پادداهی او را بازنشته اعلام کنند. حتا اتاقی را هم برای من در ساختمان جدید آماده کرده‌اند. دلم نمی‌خواهد به آن جا بروم. می‌دانم با دور شدن از پیرمرد یا حتا از لوح مفرغی بسیاری از دل‌خوشی‌هایم را از دست می‌دهم. ناگزیر وقتی پیرمرد کار روی چرم را به انتها می‌رساند و از من می‌خواهد که تکه چرمی بخرم تا با اضافه کردن آن تکه‌ی خراب شده‌ی نقش را کامل کند، به او می‌گویم که این آخرین کارش خواهد بود. پیرمرد آرام بلند می‌شود، عصایش را به میز تکیه می‌دهد و در حالی که لبخند می‌زند، من را در آغوش می‌گیرد.

هرگز نشده بود پیرمرد بغلم کند یا به جز در باره‌ی کار حرف بزند. اما وقتی می‌بیند از حیرت دست‌ها و پاهایم سست شده است و مبهوت مانده‌ام، به لوح مفرغی اشاره می‌کند و از چه گونگی آشنایش با زن جوان می‌گوید.

نمی‌توانم وصف کنم تا شب، که به خانه‌ی زن جوان می‌روم، چه حالی دارم. نمی‌توانستم بدون یقین به حرف‌های پیرمرد به خانه بروم و بخواهم. پیرمرد که در جایش آرام می‌گیرد، قول می‌دهم فردا تکه‌ی چرمی را که خواسته برایش تهیه می‌کنم و از همان جا یک راست به سراغ زن جوان می‌روم.

به چند قدمی خانه که می‌رسم زن جوان را در آستانه‌ی ورودی می‌بینم. بدون کوچک‌ترین تشویشی دسته‌گلی را که در سر راه خریده‌ام به طرفش دراز می‌کنم. سبک‌بال

از من استقبال می‌کند. گل‌ها را در گلدان می‌گذارد و با چرخشی به دامنش که باد در آن می‌پیچد به طرف آشپزخانه می‌رود.

"دیگر که سرما نخوردید؟"

ناگهان اتکا به نفسم را از دست می‌دهم و نمی‌توانم جوابش را بدهم.

"چای که می‌نوشید؟"

بلند می‌شوم تا فئجان چای را از او بگیرم.

"چای سبز هم دارم اگر میل داشته باشید؟"

فقط حرف‌های پیرمرد در سرم می‌چرخد و می‌دانم تا واکنش و پاسخ زن جوان را ندانم آرام نمی‌گیرم. بدون مقدمه شروع به تعریف کردن می‌کنم. زن جوان در تمام مدت بدون این که چشم از من بردارد یا لحظه‌ای لبخندش را محو کند، گوش می‌دهد.

"اجازه بدهید چای‌تان را عوض کنم."

بلند می‌شود و باز به همان سبک‌بالی لحظه‌ای ورودم به آشپزخانه می‌رود و با فئجانی باز می‌گردد که از آن بخار بلند می‌شود.

"انتظار جواب نداشته باشید. من هم به اندازه‌ی شما غافل‌گیر شدم. امیدوارم که احساس من را درک کنید."

نمی‌توانم از او چشم بردارم و چای بنوشم. ناخواسته بلند می‌شوم.

"بله، گمانم وقت دیگری به‌تر باشد."

چاره‌ای نمی‌بینم جز این که پالتوم را بپوشم. تا دم در دنبالم می‌آید. به سختی لبخند می‌زنم و می‌خواهم بگویم پس تا بعد، که دستش را بلند می‌کند و لبخند می‌زند.

از نور چشم‌هایش تا مدت‌ها محسورم. نمی‌توانم به کسی یا چیزی به غیر از او فکر کنم. خسته از راه رفتن‌های زیاد تا به خانه می‌رسم خودم را روی تخت‌خواب می‌اندازم.

صبح هراسان از خواب بیدار می‌شوم. خوشحالم که شبی را بدون رویا یا کابوس گذرانده‌ام. به سرعت لباس می‌پوشم و با این تصمیم که در اطراف سمساری هم صبحانه می‌خورم و هم غذایی برای ظهر و شب پیرمرد می‌خرم، از خانه می‌زنم بیرون.

هوا سردتر از روزهای دیگر است. اهمیت نمی‌دهم. می‌خواهم هر چه زودتر تکه چرمی را که پیرمرد خواسته بخرم و خودم را به او برسانم. یقین دارم منتظر من نشسته و آن قدر با هوش است که بداند شب گذشته به خانه‌ی زن جوان رفته‌ام. اما همین که به ساختمان می‌رسم در باز نمی‌شود. بعد از چند بار تقلا و خیال‌های واهی، در که باز می‌شود، می‌بینم پیرمرد پشت در افتاده و می‌پندارم کسی به خاطر بردن بدیل لوح مفرقی او را آزار داده است.

ناصر کوشان

دعوت نامه

نمایش نامه در چهار تابلو

تابلوی یکم

صحنه: اتاق یک نویسنده.

آقای میم به دقت کفش‌های قهوه‌ای خود را واکس می‌زند و با برس مخصوص برق می‌اندازد و آن‌ها را گوشه‌ای می‌گذارد.

آقای میم که یک لنگه‌ی جوراب به پا دارد، زیرشلواری خود را بالا می‌کشد و لبه‌ی زیرپوش خود را می‌چپاند توی زیرشلواری. سپس، عینک ته استکانی خود را از روی رف برمی‌دارد و به چشم می‌زند. بعد هم به جالباسی نزدیک می‌شود؛ پیراهن و جلیقه و کت و شلوارش را می‌پوشد؛ دست در جیب جلیقه‌اش می‌کند، ساعت زنجیردار را بیرون می‌آورد، قابش را باز می‌کند؛ نگاهی به عقربه‌ی آن می‌اندازد؛ در قاب ساعت را می‌بندد و آن را باز در جیب جلیقه‌اش می‌گذارد. آن گاه چند جلد کتاب داخل کیف چرمی می‌گذارد. بعد پاشنه‌کش را از روی رف برمی‌دارد، می‌خواهد پای چپش را داخل کفش کند که متوجه می‌شود پایش بی‌جوراب است. گوشه و کنار اتاق را می‌گردد، لنگه‌ی جوراب خود را لای روزنامه‌ها می‌باید؛ آن را به پا می‌کند و با کمک پاشنه‌کش کفش‌های قهوه‌ای خود را می‌پوشد. بعد کیف چرمی‌اش را از روی صندلی برمی‌دارد و آماده‌ی رفتن می‌شود که ناگهان به یاد چیزی می‌افتد؛ مکث می‌کند؛ به اطراف نظر می‌اندازد؛ چشمش به کارت دعوت زردرنگی می‌افتد که روی رف است، آن را برمی‌دارد، داخل جیبش می‌گذارد و بیرون می‌رود.

نور خاموش می‌شود.

تابلوی دوم

صحنه: دکان سلمانی.

صدای موسیقی شنیده می‌شود.

روی دیوارهای دو طرف دکان سلمانی قاب عکس‌هایی است با تصویرهایی از نویسندگان، شاعران، روزنامه نگاران، هنرمندان، سیاستمداران.

روی دیوار رو به رو، در کنار آینه‌ها، چند قاب خالی و در وسط آن یک چراغ چشمک‌زن که نور زرد آن خاموش و روشن می‌شود.

در جلو صحنه، دیوار فرضی برابر تماشاگران، یک صندلی با یک میز سلمانی. روی صندلی یک لنگ و روی میز انواع وسایل اصلاح، پیاله‌ی صابون، فرچه، صابون، آفتابه و لگن مسی، آب‌پاش دستی، چراغ الکلی، پنبه و شیشه‌ی الکلی، موپران، تیغ دسته‌دار ژوژو که کنارهم چیده شده است.

استاد سلمانی وارد می‌شود. مردی است لاغراندام و چالاک. پیراهن و جلیقه پوشیده، عینک سیاهی به چشم دارد با ابروانی پرپشت و موهایی فرزده.

استاد کارت دعوت‌نامه‌ی زردرنگ آقای میم را در دست دارد. آن را روی میز می‌گذارد. سپس لنگ را از روی صندلی برمی‌دارد و با پیچ و تاب درهوا می‌تکاند. آقای میم وارد می‌شود. استاد کیف او را می‌گیرد؛ کتش را از تنش بیرون می‌آورد و به جالباسی آویزان می‌کند. بعد صندلی را عقب می‌کشد.

آقای میم روی صندلی می‌نشیند. استاد دوباره لنگ را درهوا پیچ و تاب می‌دهد و با مهارت دورگردن آقای میم می‌پیچد. سپس با آفتابه و لگن دست‌های خود را می‌شوید. بعد با آب‌پاش به موهای سر آقای میم آب می‌زند. موها را با دستانش پیچ و تاب می‌دهد و با قیچی پیرایش می‌کند. بعد هم فرچه را در پیاله‌ی صابونی مالش می‌دهد و خیلی سریع ریش آقای میم را با فرچه صابون می‌زند. تیغ دسته‌دار ژوژو را بر می‌دارد و لبه‌ی آن را با پنبه‌ی الکلی تمیز می‌کند و بر پشت ناخن می‌کشد. احساس می‌کند تیغ برندگی ندارد. بنابراین دوباره آن را تیزمی‌کند و با تسمه‌ی چرمی صیقل می‌دهد. در این فاصله — هرازگاهی — نگاهی به آقای میم می‌اندازد.

آقای میم اضطراب دارد.

استاد به او لبخند می‌زند و برندگی لبه‌ی تیغ را برپشت ناخن امتحان می‌کند و باز حرکت صیقل زدن را چندین بار تکرار می‌کند.

امواج صداها به همراه صدای غژغژ کشیدن تیغ بر روی تسمه‌ی چرمی اوج می‌گیرد. صدای موسیقی به اوج می‌رسد.

نور خاموش می‌شود.

تابلوی سوم

صحنه: اتاق نویسنده.

آقای میم دست در جیب جلیقه‌اش می‌کند؛ ساعت جیبی خود را بیرون می‌آورد، قابش را باز می‌کند و نگاهی به عقربه‌های ساعت می‌اندازد. بعد در قاب ساعت را می‌بندد و آن را درجیب جلیقه‌ی خود می‌گذارد. آن گاه چند جلد کتاب و روزنامه و مجله داخل کیف چرمی خود

می‌گذارد. بعد پاشنه‌کش را از روی رف بر می‌دارد، می‌خواهد پای راستش را داخل کفش کند که متوجه می‌شود پایش بی‌جوراب است. در گوشه و کنار اتاق به دنبال جوراب می‌گردد. لنگه‌ی جوراب خود را لای یکی از کتاب‌ها پیدا می‌کند. آن را به پا می‌کند و با کمک پاشنه‌کش کفش‌های قهوه‌ای خود را می‌پوشد. بعد کیف چرمی خود را برمی‌دارد. ناگهان به یاد چیزید می‌افتد؛ مکث می‌کند؛ به اطراف نظرمی‌اندازد؛ چشمش به پاکت کارت دعوت سرخ رنگی می‌افتد که روی رف است. آن را بر می‌دارد و داخل جیبش می‌گذارد و بیرون می‌رود. نور خاموش می‌شود.

تابلو چهارم

صحنه: دکان سلمانی

صدای موسیقی شنیده می‌شود. این بار نور چراغ چشمک‌زن قرمز است. استاد سلمانی وارد می‌شود؛ پاکت دعوت‌نامه‌ی سرخ رنگ را روی میز می‌گذارد؛ سپس لنگ را از روی صندلی برمی‌دارد و با پیچ و تاب درهوا می‌تکاند. آقای میم وارد می‌شود. استاد کیف میم را می‌گیرد؛ کت او را از تنش بیرون می‌آورد و به جالباسی آویزان می‌کند. بعد صندلی را عقب می‌کشد. آقای میم روی صندلی می‌نشیند. استاد دوباره لنگ را درهوا پیچ و تاب می‌دهد و با مهارت دورگردن آقای میم می‌پیچد. سپس با آفتابه و لگن دست‌های خودش را می‌شوید. بعد با آب‌پاش به موهای سر آقای میم آب می‌پاشد؛ با دست‌هایش موها را پیچ و تاب می‌دهد و با قیچی پیرایش می‌کند. بعد فرچه را در پیاله‌ی صابونی مالش می‌دهد و خیلی سریع ریش آقای میم را با فرچه صابون می‌زند. سپس تیغ دسته‌دار ژوژو را برمی‌دارد، لبه‌ی آن را با پنبه‌ی الکلی تمیز می‌کند و بر پشت ناخن می‌کشد. احساس می‌کند تیغ برندگی ندارد. بنابراین آن را باز تیز می‌کند و با تسمه‌ی چرمی صیقل می‌دهد. در این فاصله — هرازگاهی — نگاهی به آقای میم می‌اندازد. آقای میم اضطراب دارد. استاد لبخند می‌زند و برندگی لبه‌ی تیغ را بر پشت ناخن امتحان می‌کند. بعد تیغ ژوژو را برمی‌دارد و به سرعت آن را صیقل می‌دهد. امواج صداها به همراه صدای غرغر کشیدن تیغ بر روی تسمه‌ی چرمی اوج می‌گیرد. ناگهان، استاد لبه‌ی تیغ را زیر شاهرگ آقای میم می‌گذارد و دستش را به سرعت به عقب می‌کشد. خون به سوی تماشاگران فواره می‌زند. صدای موسیقی به اوج می‌رسد.

صحنه تاریک می‌شود.

جواد مجابی

آن که توطئه می کند کیست؟

آدم مشهوری شده بودم، خودم آن شهرت را ربط می دادم به فعالیت های دانشگاهی ام در امر توسعه، دیگران آن را حاصل ثروت هنگفتم می دانستند و میزان مالیاتی که به خزانه ی دولت واریز کرده بودم. به هر حال آدم با نفوذی بودم.

وقتی به شهرم رسیدم با رسمی عجیب رو به رو شدم که از پذیرفتن آن چاره ای نبود. نمی دانم این رسم فقط در شهر ما جاری بود یا این که در شهرهای دیگر هم معمول بود. ماجرا این بود: هر آدم شهیر و برگزیده ای که اهل این شهر بوده باشد، وقتی نخستین بار به زادگاهش بر می گردد، به پاس احترامش او را یک بار از مزیت فراقانونی برخوردار می کنند. حق دارد از رئیس شهربانی بخواهد یک زندانی سیاسی یا عادی را از زندان بیرون بیاورند تا یک هفته به خرج شهربانی در هتل مشهور شهر مورد پذیرائی قرار گیرد. این رفاهی است منطبق با حقوق بشر که فقط از برکت وجود آن شخص مشهور، نصیب زندانی نگون بخت می شود. در برابر این پیشنهاد نسبتن انسانی و خیرخواهانه وسوسه شده بودم که مشهورترین زندانی سیاسی شهر را - که سال ها پیش از دوستی مختصری با او داشتم - برای مدت کوتاهی هم که شده از زندان خلاص کنم و با او در هتل پنج ستاره ی شهر به گفت و گو بپردازم. پیش از تصمیم گیری زندانی از طریق آشنایانم مرا از حضور خود در آن زندان آگاه کرده بود.

پس از طی مراحل قانونی زندانی را به هتل بردند و دو روزی از استراحت تجملی او گذشت، روز سوم بر آن شدم تا به دیدارش بروم. هتل در دایره ی مراقبت محض ماموران بود و اتومبیل های نظامی و انتظامی و ماموران مخفی و آشکار همه جا ولو بودند و این محاصره شدگی را به رخ من و در واقع به آگاهی آن زندانی خیره سر می کشاندند.

با دوست قدیمی دیدار کردم وقتی مرا به آغوش کشید زیر گوشم گفت: اتاق مونیتور شده است؛ دوربین و ضبط صوت و این حرف ها. نشستیم و صحبت هایی را شروع کردیم که در هر محکمه ای می شود از آن لاطلالت بی معنا دفاع کرد. وقتی به خانه برگشتم، یادداشتی را که به هنگام وداع در مشتم چپانده بود خواندم و بعد معدود کردم. شرح شکنجه ها و مرارت هایش بود و آرزوی سرنگونی فاسدان زورگو. هر روز او را می دیدم. او به شیوه ای بدیع آن چه را می خواست در قالب بیانی استعاری به من منتقل می کرد که گزک به دست آن ها نداده باشد.

روز پنجم به من صریحاً گفت - لابد آن‌ها هم می‌شنیدند - که: من ابزار یک توطئه دولتی شده‌ام برای کشتن او. تعجب کردم و گفتم: من فکر می‌کردم خدمتی برای تو انجام می‌دهم، یک هفته‌ای در آن آسایشگاه، چه می‌دانم در آن ندامتگاه نیستی و نفسی به راحت می‌کشی.

گفت: "عیبی ندارد، شاید خبر نداری که بازیچه‌ی دست آن‌ها شده‌ای. در این قضیه شک دارم. آن‌ها می‌دانستند من آشنای تو بوده‌ام و تو در مورد من نه نمی‌گویی."

"نمی‌فهمم مقصودت چیست؟"

"وقتی یک زندانی را به خواهش آدم مشهوری - این بار شما - به این هتل می‌آورند، از همان لحظه‌ی آزادی موقت وسوسه فرار به جان زندانی می‌افتد، مخصوصاً آدمی مثل من که محکوم حبس ابد است. خب هر ساعت این وسوسه‌ی قوی‌تر و سوزان‌تر می‌شود تا این که در روزهای آخر اقامت زندانی در هتل، به منتهای شدت خود رسیده و فکر فرار اجتناب‌ناپذیر می‌شود. در یک لحظه‌ی بی‌قراری، زندانی دیوانه شده بی‌اختیار، از هتل بیرون می‌زند، با این که می‌داند هتل محاصره شده است. توی آن سلول‌های مخوف تنهایی سال‌ها محبوس نبوده‌ای که بدانی قدم زدن در آفتاب آزادی چه لذتی دارد. فکرش را هم نمی‌توانی بکنی. تمام کسانی که روزهای آخر بیرون زده‌اند به رگبار بسته شده‌اند، اما این فاجعه‌ی تکراری، روی شخص بعدی کم‌ترین تردیدی در عزم فرار، ایجاد نکرده است. امید با آدم نومید چه‌ها که نمی‌کند."

"خب؛ تقصیر آن آدمی که ضامن شده چیست؟"

"همکار حکومت است بابت از بین بردن فوری زندانی که می‌خواهند از شرش خلاص شوند. تا حالا از این دام، یک زندانی هم جان بدر نبرده، در حالی که اگر در زندان می‌ماند شاید عفو می‌خورد یا ..."

گفتم: "تو که نمی‌خواهی خودت را به کشتن بدهی."

سکوت کرد و لبخندی زد. در این اثنا گروهی از مسافران که در سالن هتل دور و بر ما غذا می‌خوردند بلند شدند. گرداگرد رفیق ما را گرفتند، بیست نفری می‌شدند، او را در خود پنهان کرده، انگار یافته با او، به طرف هتل حرکت کردند. آژیر به صدا درآمد، بلندگوها آماده باش پلیس را اعلام می‌کرد و توطئه‌کنندگان را از هر نوع حرکت ضدقانونی هشدار می‌داد. رفت و آمدهای خوف‌آوری آغاز شد.

از پشت شیشه می‌دیدم که با حرکت آن دسته‌ی بیست نفری به جلو، دایره‌ی بسته‌ی پلیس با احتیاط و آمادگی برای شلیک، مختصری باز شد. اتومبیل‌های پلیس خروجی‌های میدان را بستند. اما گروه توطئه‌گر تا به آفتابگیر وسط میدان رسید ایستاد. زندانی در سایه‌ی

قامت‌های زنان و مردان محافظش خم شد، از حوض میدان آبی به روی خود زد، از باغچه گلی چید، روی چمن دراز کشید. مأموران که احتمال فرار او را می‌دادند از این حرکات عجیب دچار تردید شدند و رئیس عملیات آن‌ها را موقتاً از هجوم و شلیک باز داشت. یک سر به زندانی و همراهانش اخطار می‌کرد به هتل بازگردند. پس از یک ربع ساعت که مرد در چمن مرطوب آفتاب‌زده می‌غلطید و اطرافیان با حرکات حساب شده، مجال شلیک را به یک تک تیرانداز هم نمی‌دادند، از جا برخاست و با همراهانش به طرف ورودی هتل آمد. چند دقیقه بعد با همان لبخند مرموز رو به روی من نشست. در برابر سکوت پر حیرتم گفت: "این حق آدمیزاد است که از چمن و آفتاب و آب در وطنش لذت ببرد. حالا که طعم آزادی را به شیرینی چشیدم آماده‌ام با تمام شدن مهلت، فردا به زندان برگردم. فردا برای خداحافظی می‌آئی؟"

گفتم: "با این دیوانه بازی‌ها؟ فکر نمی‌کنم."

پیش از خواب، بارها این واقعه را در ذهن نقاد هشیارم مرور کردم، فردا صبح دیدم اگر برای خداحافظی نرم افکار عمومی مرا برای رد تقاضای ساده‌ی یک زندانی، بی‌رحمانه داوری خواهند کرد. ساعت ده و نیم به دیدارش رفتم. ساعت ۱۱ باید به زندان باز می‌گشت. پرسیدم باز هم مرا توطئه‌گر و همدست آن‌ها می‌دانی؟ گفت: "هرگز؛" بعد اشاره کرد: "دیروز با آن نمایش خطرناک خودم را آرام کردم، حالا که برمی‌گردم می‌خواهم از لطف یک هفته‌ای تو تشکر کنم." گفتم: "باید از بردباری پلیس ممنون باشی."

چند دقیقه به ساعت یازده بلند شدیم و به طرف در خروجی حرکت کردیم، جایی که مأموران در انتظار انتقالش به زندان صف بسته بودند. بیرون در مرا در آغوش کشید، بوسید و گفت: "متشکرم." آمبولانسی زوزه‌کشان خود را به صف مأموران نزدیک کرد؛ صف آن‌ها لحظه‌ای آشفته شد، مرا به طرف آن‌ها هل داد، و از در باز شده آمبولانس خود را به درون آن انداخت. رگبارها نتوانست آمبولانس را از حرکت و گریز از میدان باز دارد.^۱

۱- در انتشار این داستان، **جنگ زمان** سپاسگزار همراهی علی‌رضا مجل؛ به ویژه همکاری آرش استادمحمد، مدیر نشر پنیاب است که به عنوان ناشر داستان‌ها و طرح‌های جواد مجابی **جونم واست بگه**، متن حروفچینی شده را در اختیار گذاشتند.

آیدا مرادی آهنی

در را پشت سرم بسته‌ام؟

در را پشت سرم می‌بندم. از توی راهرو نگاهم می‌دود تا ته پذیرایی. روی میز ناهارخوری خالی است. شالم را برمی‌دارم و گلوله می‌کنم توی کیف. همه‌ی پرده‌ها را کشیده. می‌روم به آشپزخانه پارچ آب را برمی‌دارم و دسته‌گل را می‌گذارم تویش. دستم می‌رود سمت دکمه‌های مانتو. فکر می‌کنم که نمی‌خواهم بازشان کنم. انگار داد می‌زنم:

"کجایی؟"

"این جام."

به خودم می‌گویم صدایش مثل همیشه است. برمی‌گردم و می‌روم سمت اتاق خواب. مادر، آرام، دسته‌گل را می‌گذارد توی بغلم. لبخند می‌زند و می‌گوید: "این گل‌ها رو می‌داری کنار تختش." می‌گوید: "اگر خواب بود؟"

می‌گویم: "بیدارش نمی‌کنم."

آخر من این جا...؟ در اتاق، نیمه باز است.

پرستاری از کنارمان می‌دود. مادر دنباله‌ی روسری مشک‌ی‌اش را می‌اندازد روی شانه. چانه‌ام را می‌گیرد بالا و با همان لبخندش می‌گوید: "گریه؟"

می‌گویم: "نمی‌کنم."

چرا باید این جا باشم؟

صدای فرنود می‌پیچد توی سرم: "آخه شما دو تا همش با هم بودین. خوب حق داره این طوری فکر کنه. اگه خودت بودی بهت برنمی‌خورد؟"

در اتاق، نیمه باز است. سایه از پشت در می‌گوید: "یه دقیقه صبر کن."

صبر می‌کنم. پتوی روی تخت مچاله شده. شال را می‌کشم بیرون از توی کیف و می‌اندازم روی شانه‌ام. نگاهم می‌افتد به کلیپس ته کیف. می‌روم سمت میز عکس. گل‌ها را که می‌گذارم روی میز یکی از قاب‌ها برمی‌گردد. سریع موهایم را جمع می‌کنم. قاب عکس فلزی را از روی دسته‌گل برمی‌دارم. مادر دم‌اسبی موهایم را دو دسته می‌کند و از دو طرف می‌کشد. مرا برمی‌گرداند سمت خودش.

سایه نشسته روی زمین و تور دامنش پخش شده دورش. یک دست و دسته‌گل رز سفیدش را گذاشته روی پف‌های دامن. سرش را برگردانده و با این که دست دیگرش توی

دست‌های امید است به او نگاه نمی‌کند. شاید به جای دیگری بالای سرش نگاه می‌کند. انگار داد می‌زند: "کجایی پس؟"

زنی از بلندگو نام دکتری را صدا می‌زند. مادر خم می‌شود. گوشه‌ی روسری سر می‌خورد از روی شانه‌اش. می‌گوید: "لبخند؟" می‌گویم: "می‌زنم." و مثل این که بخواهد عکس بگیرد از من، دندان‌هایم را نشان می‌دهم. دسته‌گل را بغل می‌کنم. مادر نخ آویزان از گوشه‌ی دامنم را می‌پیچد دور انگشت سیاه‌اش و می‌کشد. باید با همان سایه‌ی قبلی حرف بزنم. صدای فرنود می‌پیچد توی سرم: "اون فقط می‌خواد همه مثل قبل باشیم."

چند مرد و زن از کنارمان می‌دوند. مادر تور جورابم را می‌کشد روی کفش‌ها و دستش را می‌زند روی شانه‌ام.

سایه ایستاده جلو میز توالت. می‌روم سمتش. نگاه نمی‌کنم به آن دستمال سری که بسته. پیشانی‌ام را می‌گذارم روی گردنش.

مادر می‌گوید: "نمی‌پرسی؟" می‌گویم: "بابا موها تو کچل کردی؟" بازوهایم را می‌گیرد و آرام دورم می‌کند از خودش؛ از بدن استخوانی‌اش. چشم‌های مشکی و درشتش را تنگ کرده و خیره شده بهم. چشم‌هایش هنوز همان چشم‌ها است. "چه عجب."

کمی از رژ را خارج از لیش زده. چشم‌هایش هنوز همان چشم‌ها ست؟ گل‌ها را می‌گیرد. من این جا باید چه نقشی ...؟

فرنود نوک کراواتش را می‌کشد روی گونه‌ام: "کار سختی نیست ها." می‌خواهم بگویم مگر نگفتی من هر روز این جا بوده‌ام؟ نمی‌گویم. لبخند می‌زنم، می‌گویم: "من که همیشه این جا."

انگار نشنیده. می‌نشیند روی لبه‌ی تخت. دماغش را فرو می‌کند توی دسته‌گل و قرص‌های روی عسلی را جا به جا می‌کند. دسته‌گل را می‌گذارد روی قرص‌ها.

مادر دفترچه را نشانم می‌دهد و می‌گوید: "آروم می‌شینی تا من برم داروهای پدر رو بگیرم؟" می‌گویم ... کیفم را می‌اندازم کنار میز توالت. در اتاق پدر را می‌زنم. روی پنجه‌ی پا می‌ایستم و باز می‌کنم در را. می‌روم سمت پنجره: "چه قدر تاریکه این جا." "پرده رو بذار همون جوری باشه."

دستش را دراز می‌کند سمت کلید بالای تخت.

پدر خوابیده روی تخت. با آرنج، در را پشت سرم می‌بندم. صورتش سمت پنجره است.

می‌نشینم روی صندلی جلو میز توالت. بالش را صاف می‌کند و تکیه می‌دهد.

لبخند می‌زنم به پدر و می‌گویم: "سلام."

می‌خواهم به سایه بگویم به‌تر نیست دراز بکشد؛ نمی‌گویم. می‌گویم: "خوب. اوضاع چه طوره؟" اشاره می‌کند به پشت سرم: "اون لیوان آب رو می‌دی؟" پدر بر نمی‌گردد. فکر می‌کنم که خواب است حتمن. تخت کنار تخت پدر خالی است. عمو عزیزاده نیست. لیوان را از روی میز توالت بر می‌دارم. انگار گرد و خاک‌های روی میز، دور دایره‌ای حلقه زده‌اند.

می‌خواهم دسته‌گل را بگذارم روی میز. روی پنجه‌ها بلند می‌شوم. گل‌ها به آن بالا نمی‌رسد. می‌گذارم شان روی تخت خالی عمو عزیزاده. از صندلی می‌روم بالا. دامنم را مرتب می‌کنم تا اگر پدر بیدار شد اخم نکند.

لیوان را می‌گذارد روی عسلی: "هیچی."

نمی‌خواهم نگاه کنم به سفیدی سرش. نگاه نمی‌کنم به آن خط باریک و سفید بالای گوش و پایین دستمال سر.

به سفیدی سر پدر نگاه می‌کنم. لبخند می‌زنم.

لبخند می‌زنم. با انگشت سبابه اشاره می‌کند به سر تا پایش: "این که ظاهره ...". می‌خندد.

نگاه می‌کنم به انگشت‌های باریک پدر. نگاه می‌کنم به سوزنی که رگ برجسته روی دستش را به شلنگی وصل کرده.

بغض کرده سایه؟ من این جا باید چه کار کنم؟ چه باید بگویم؟

آرام، نمی‌دانم از سوزن، نمی‌دانم از پدر، نمی‌دانم از کی می‌پرسم: "درد داره؟"

لبخند می‌زنم: "جلسه‌های شیمی درمانی ت چه طورن؟"

پیراهن مردانه‌ای را از پای تخت برمی‌دارد و می‌پوشد روی لباس خوابش: "مزخرف. همش حالت تهوع دارم. بی‌حالی ... این دفعه زن سرایدارمون همراهم اومد."

مکث می‌کند. همین طور که با انگشت، شقیقه‌اش را ماساژ می‌دهد نگاهم می‌کند. می‌خواهم بگویم دارد دُم ابرویش را پخش می‌کند. مگر می‌گویم؟ نمی‌گویم. می‌گوید: "زنگ زدم خواهرم از اصفهان بیاد. بیچاره با دو تا بچه ..."

حوصله‌ام سر می‌رود. از صندلی می‌آیم پایین و تخت پدر را دور می‌زنم.

نگاه می‌کند به نوک انگشت سایه. می‌گویم: "کار خوبی کردی. بچه‌هاش هم ... باباشون هست دیگه." سر انگشت را می‌زند به ملحفه روی تخت، مثل این که بخواد جایی را انگشت بزند. دلم می‌خواهد مداد ابرو را بردارم و آن قسمت را که پاک شده دوباره بکشم. عرق سردی، لای انگشت‌های پایم نشسته. چه خوب که جوراب پایم نیست.

می‌گویم: "راستی ..."

مشت‌هایش را می‌چسباند به هم. ادامه می‌دهم: "فرنود می‌گفت امید گفته ..."
پنجه‌هایش را باز می‌کند. خیره به دیوار رو به رویش داد می‌زند: "از دست این امید. صد بار
گفتم نمی‌خوام تو اون شرکت همه بفهمن."

سعی می‌کنم به لک قهوه‌ای اثر انگشت نگاه کنم: "هیچ کس هیچی نمی‌دونه. بیچاره
فقط با من و فرنود صحبت می‌کنه."

بیچاره، چرا گفتم بیچاره؟

"چی گفته؟"

"می‌گفت امید گفته شاید برید انگلیس."

سرش را خم می‌کند و دستش را می‌گذارد روی سینه‌اش: "حتمن. یک ساعت با اون
مامان دیوونش منو تنها بذاره راحت می‌شه از دستم."

چرا نمی‌گویم امید گله کرده. چرا نمی‌پرسم چرا امید باید این همه از من پیش فرنود ...؟
چشم‌های پدر باز است؛ باز که نه؛ مثل وقت‌هایی است که می‌خواست خوابش ببرد. فقط
یک کم بسته است. انگار به زور باز است.

می‌خواهم از خودم بپرسم چرا من این جا نشسته‌ام. می‌پرسم. می‌گویم: "خوب کردی تو
این مدت به خودت استراحت دادی."

خیره به لک قهوه‌ای کوچک می‌گوید: "فکر نمی‌کنم کسی دوست داشته باشه و کیلش
کچل باشه." نیم خیز می‌شود: "بذار یه چایی ..."

"نه، نه، من چایی نمی‌خورم. باید زود برم. به زور مرخصی گرفتم."

پدر نگاه می‌کند به پنجره، به آسمان. به من نگاه نمی‌کند. لبخند می‌زنم. جای سبیل و
ابروهایش پوست سفید است. به من نگاه نمی‌کند.

سایه می‌خندد. انگار به زور. انگار پوزخند زده باشد. می‌گوید: "شما که پارتی ت کلفته.
می‌خوای با آقای رئیس صحبت کنم؟"

می‌خواهم از پدر بپرسم کی می‌آید خانه تا قدم را روی دیوار اندازه بزنم؛ نمی‌پرسم.
می‌خواهم بگویم از وقتی آمده این جا، بزرگ نشده‌ام.

چشمک می‌زنم و آهسته می‌گویم: "مشکل رئیس نیست. وقتی آدم شوهرش معاون
رئیس باشه باید بدونه زیرآب‌زن درجه یکی داره."

می‌خندم.

می‌خندد و طوری نگاهم می‌کند که یعنی: "خودتی."

می‌گویم: "من برم دستشویی."

می‌خواهم از پدر پرسم چرا انگشتش را بلند نمی‌کند که ابر نشانم بدهد و بپرسد: "اگه گفتمی شکل چیه؟"، نمی‌پرسم. مادر گفته بود: "هی سوال؟" گفته بودم: "نمی‌پرسم." نمی‌پرسم.

شاید می‌خواهم که سایه فکر کند خیلی راحت هستم. شاید. می‌پرسم: "می‌تونم از دستشویی اتاق استفاده کنم؟" دستش را تکان می‌دهد و لبخند می‌زند: "دیوونه."

می‌خندم: "می‌گم شاید امید ناراحت بشه." چشمک می‌زند: "خوشحال هم می‌شه." نمی‌گویم امید گله کرده. نمی‌گویم، می‌دانم که گلدان سواروسکی روی میز ناهار خوری را شکستی و گفتمی: "واگیر دار که نیست، چه طور قبل از این که بفهمه هر روز این جا بود؟" نمی‌گویم، همان گلدان که سر خریدنش کلی پاساژ را گشتیم؛ همان که من مُدام فحش می‌دادم و غر می‌زدم که: "بابا، سایه مریضی تو. بخر تمومش کن دیگه."

تا در را ببندم همین طور نگاهم می‌کند. درپوش فرنگی را می‌گذارم و می‌نشینم رویش. شمع‌های عطری بزرگی را که با هم خریده بودیم چیده دور وان. قطره‌های موم قرمز، جا به جا روی دیواره‌های وان، خشکیده.

برمی‌گردم سمت صندلی. به ابرها نگاه می‌کنم. شکل می‌سازم باهاشان. قلمم همین طور می‌زند. سیفون را می‌کشم و درپوش را برمی‌دارم. آینه پر است از لک‌قطره‌های آب. شیر آب را باز می‌کنم. رُلِ دستمال کاغذی خالی است. منگوله پارچه‌ای گوشه شال را خیس می‌کنم و می‌کشم پای چشم‌هایم؛ سیاه می‌شود. گم می‌شود لای باقی منگوله‌های فیروزه‌ای.

مادر گفته بود: "گریه؟" گفته بودم: "نمی‌کنم." من این جا چه قدر باید لبخند بزنم تا ...؟ با دست چشم‌هایم را باد می‌زنم. درست نمی‌شود. چه شکلی هستند این ابرها؟ شکل میمون؟ در را پشت سرم می‌بندم. در باز می‌شود. مادر لبخند می‌زند. لبخند می‌زنم و می‌گویم: "هیس داره می‌خواهه." سایه دست‌هایش را قلاب کرده دور پاها.

مادر کیسه قرص‌ها را می‌گذارد روی تخت خالی عمو علیزاده. می‌رود سمت پدر. می‌نشینم کنار سایه روی تخت. جای امید.

می‌گویم: "اوضاع کار چه طوره؟ شنیدم تعدیل نیرو کردن؟" می‌خواهم به مادر بگویم برود کنار از جلو پنجره، دارم بازی می‌کنم. نمی‌گویم. دُم پاک شده ابرو را خودش کشیده. می‌خواهم بگویم کمی بالاتر از دُم آن یکی است؛ نمی‌گویم. سرش را می‌گذارد روی شانه‌ام. می‌گویم: "آره. یه کوچولو وضع خرابه. فرنود هم همش عصبیه."

نباید درد دل کنم.

مادر اخم می‌کند.

سایه نگاهش را دوخته به دیوار رو به روی مان. می‌خندد. انگار به زور. انگار پوزخند زده باشد: "آره؟ پریروز با امید اومده بود خونه، دیدنم."

من نباید این جا باشم.

صدای فرنود می‌پیچد توی سرم: "یه طوری رفتار کردم که انگار هیچی نشده. انگار این همون سایه سابقه، می‌دونی چه قدر تو روحیه‌ش تاثیر داره؟"

انگار، انگار، انگار ...

می‌خواهم به مادر بگویم اخم؟ تا بگوید ...

نمی‌گویم می‌دانم، سایه. نمی‌گویم بعدش که فرنود آمد خانه چه قدر حرف زدیم. نمی‌گویم جوابش را ندادم وقتی که می‌پرسید: "آخه چرا؟ زشته عزیزم." نمی‌گویم نتوانستم قانعش کنم، سایه. نمی‌گویم باز هم نتوانستم بگویم چرا نمی‌خواهم بیایم.

انگار هزار سال طول کشید تا از تخت بیایم پایین. انگار، انگار، انگار ... کجا ست این کیف لعنتی؟ میز توالت ... خم می‌شوم روی کیفم.

مادر دستش را گذاشته روی دست پدر. چانه‌اش می‌لرزد.

چیزی توی گلویم گیر کرده. من توی کیفم دنبال چیزی می‌گردم؟ کیف را برمی‌دارم و بلند می‌شوم.

می‌خواهم به مادر بگویم گریه؟ که بگوید ... مادر دور می‌شود. کیف را برمی‌دارم و بلند می‌شوم. می‌دانم اگر نگاهم را بچرخانم خودم را توی آینه میز توالت می‌بینم. می‌دانم اگر به آینه نگاه کنم می‌بینم سایه را که زل زده بهم.

سایه می‌گوید: "ناهار ...؟"

لبه‌های شال را می‌اندازم پشت سرم: "نه ممنون."

می‌روم سمتش و روی دستمال سرش را می‌بوسم.

"باز هم بهت سر می‌زنم. مواظب خودت باش."

سایه خیره شده به دیوار رو به رویش؛ جواب نمی‌دهد. منتظر آسانسور نمی‌مانم. از پله‌ها می‌آیم پایین. نمی‌دانم در را پشت سرم بسته‌ام یا نه؟

شهریار مندنی پور

پیاده‌های همیشه پیاده‌رو

... غیضش را درمی‌آورند: دو تک‌تیراندازی که بالای دو بام بلند کمین گماشته شده بودند، بی‌دلیل و ناشیانه مدام به خیابان سرک می‌کشیدند. هنوز خبری نبود. مردم در پیاده‌روها بودند، بیش‌تر از از یک روز عادی بودند، ولی ساکت بودند. مطمئن بود که افرادش هنوز منطبت، به ردیف و در صف ایستاده‌اند. ولی سنگینی خستگی آن‌ها از نه ساعت سرپا بودن، سنگینی تفنگ‌های گرازکش، سپرها، باتون‌های تی ۶۰ و کلاه‌خودها لب-موج می‌زد پشت‌سرش. هنوز مانده بود تا تاریک شدن هوا و وقت رفتن مردم به خانه‌هایشان. استوار بغل دستش گفت: "امروز، ای مردم یه کاسه‌ی دیگه‌ای زیر نیم کاسه‌شونه، انگار."

بیراه نمی‌گفت. امروز اصلن صدای حرف‌زدن معمولی - بگیر حتا نشانی پرسیدن - هم از پیاده‌رو نمی‌آمد. و امروز، مثل روزهای دیگر تظاهرات، هنوز یک‌دفعه یک‌جایی جمع نشده بودند که شعار بدهند. از ته دود و غبار خیابان هم، فریادهایشان زودتر از خودشان نرسیده بود که بعد توده‌ای ازشان پیدا شوند. که یکی به تک‌تیراندازها دستور بدهد آماده باشند برای موقع مقتضی، و او به افرادش فرمان بدهد آماده‌ی شروع عملیات باشند.

پاکت‌های پلاستیکی که خیلی راحت دست بعضی از مردم بود، عصبی‌اش می‌کردند. می‌شد از خیابانی دیگر خریدی کرده باشند، می‌شد توی آن‌ها پرچم باشد، اعلامیه باشد، سنگ باشد، یا هر زهرماری دیگری که به عقل جن هم نمی‌رسد. کلاهش را برداشت و انگشت شانه کرد توی موها. در این سرمای اسفندی نمورِ عرق بودند. و باز چندین و چند تار مو لای انگشت‌هایش آمده بودند. بیسیمش خشه‌ای داد و فرمانده پرسید:

"چه خبر جناب سروان؟"

از دهنش پرید:

"نمی‌دونم."

"یعنی چه؟ اون‌جا میخ نشدی که ندونی."

آدم‌های دو پیاده‌رو نحس و ترسناک بیشتر شده بودند. مثل همیشه شک برش داشت که انگار بعضی قیافه‌ها برایش آشنايند. بلکه چندین بار رفته و برگشته بودند. مطمئن بود اوضاع غیرعادی است و توطئه‌ای پیش‌بینی نشده در کار است. با این که دستور داده بود افرادش تمام مغازه‌های این راسته را ببندند، اما مردم طوری قدم می‌زدند یا از پشت

کرکره‌های بسته چنان به ویت‌ترین‌ها نگاه می‌کردند گویا با حوصله به خرید عید مشغولند. حتا در چشم‌هایشان، خیلی کمتر می‌دید آن نگاه سریع ولی متنفر از او و افرادش را. توی کله‌اش پیچید: "یک خبری هست که نمی‌توانم بفهمم چه خبری هست." و توی خیال دید که دو پیاده‌رو دو طرفش دو رودخانه می‌شوند و آب همه‌ی این آدم‌های مرموز امروز را می‌برد؛ تا بعد او و افرادش بتوانند برگردند پایگاه؛ بتوانند فقط بنشینند، بلکه بعد هم بتواند برود خانه.

"گزارش بده جناب سروان."

گفت: خبری نیست. ولی داشت فکر می‌کرد که نکند این آدم‌ها دیگر از ما نمی‌ترسند. فکر کرد: "نکند توی مملکت خبری شده. نامردهایش دررفته‌اند و ما را بی‌خبر توی خیابان ول کرده‌اند؟" و به خودش گفت: "من فقط انجام وظیفه می‌کنم. دستور مافوق را انجام داده‌ام. ... هر کی بیاید من را دوباره می‌گذارد سرکار." غضب سیخونکش می‌زد که سر پیاده‌ها داد بزند: "چه مرستان شده؟ چرا شلوغ نمی‌کنید؟" و به استوار گفت:

"اگه قرارشون راهپیمایی سکوت هم بود اقلی کم می‌یومدن وسطای خیابون."

و در میان عابرهای بیا و برو، سیاهپوشان همیشگی پیاده‌روها کمتر بودند، رنگارنگ‌ها بیش‌تر بودند ولی هیچ رنگی - تو چشم بیا - سبز مثلن که نشان بدهد با هماهنگی پوشیده شده به چشمش نمی‌آمد. و گرنه سربازهایش را می‌فرستاد دو سه باتون بزنند توی سر صاحب آن، خونین و مالین از پیاده رو بکشندش بیندازند توی ون ... دیگر نمی‌خواست به ساعتش نگاه کند. افراد این را به نشانه‌ی ضعف و خستگی می‌گرفتند. تک‌تیراندازها انگار حوصله‌شان سررفته بود یا مثل او کلافه شده بودند که دیگر به خیابان سرک نمی‌کشیدند. تا ته خیابان خالی بود حتا از ماشین‌هایی که عمدن یا ساده‌لوحانه می‌آمدند، گیر می‌کردند، ترافیک بسته می‌شد و تحرک واحد ضد شورش کم. همه چیز آماده بود: آماده‌باش، انضباط نظامی، استحکام لباس‌های ضد شورش خارجی، گاز اشک‌آور، ساچمه‌های گرازکش؛ ولی هنوز نه آتشی در کار بود نه خون.

استوار بغل دستش که همین امروز به واحدش منتقل شده بود و اسمش یادش نمی‌آمد

حرفی پراند. پرسید:

"چی گفتی؟"

"گفتم انگار دارن به ریشمون می‌خندن ای مردم."

گمان کرد سرمای هوا از درزهایی در گِتر شلوارش می‌زند به ساقش. از پایین چشم نگاهی به پوتین‌ها انداخت. نه گترها مثل صبح زود محکم و خوش‌شکل بودند. به ریشمان می‌خندند را استوار به کنایه گفته بود ولی خب همه‌ی آن‌ها هم ریش یا ته ریش داشتند.

حدود نیم ساعت دیگر باید می‌گذشت و فکر می‌کرد تا یک‌دفعه بفهمد که کنایه‌ی سرکار استوار انگار طور دیگری واقعیت دارد. تک‌تیراندازها انگار زودتر از او فهمیده بودند که تفنگ‌ها را بلکه روی آسفالت بام گذاشته بودند، ساعدها را لبه‌ی بام، بدون رعایت اصول نظامی آشکارا خیابان را تماشا می‌کردند. درست بود. جماعت پیاده‌رو داشتند می‌خندیدند. ولی نه به آن‌ها. برخلاف عابران هرروز و شب پیاده‌روها که عصبی، خسته، بی‌امید بودند، و به هم تنه می‌زدند، امروز، بیشترشان همین که به دیگری می‌رسیدند، لب‌خندی تحویل می‌دادند و لب‌خندی می‌گرفتند. تا به حال روزهایی به نام اعتراض به تقلب در انتخابات، راهپیمایی سکوت، بزرگداشت کشته‌شدگان تظاهرات، روز زن و حتا روز خشم اعلام شده بود، ولی تا به حال نه شنیده بود و نه فرماندهان اشاره‌ای فرموده بودند که مردم روزی را به نام روز خنده اسم گذاشته‌اند. به نظرش رسید که این از همه موذیان‌تر و مخفیان‌ه هماهنگ‌شده‌تر است. سر برگرداند و افرادش را از دید گذراند. بلکه شاید آن‌ها زودتر از او فهمیده بودند. گفت:

"پدر سوخته‌ها."

نفهمید این را به افرادش گفته یا مردم. نوک پوتین‌ها را روی آسفالت کوبید و این بار مطمئن که به کی، غریب:

"پدر سوخته‌ها. چون خنده‌ای براتون بسازم که ننه‌هاتون به عزاتون بشینن."

بدون رعایت اصول نظامی و فرماندهی، خودش تنها راه افتاد طرف پیاده‌رو سمت چپ. از رو به رو یکی را که بی‌صدا نیشش تا بناگوش باز بود نشان کرد. لگدی حواله‌ی شکمش کرد و همین تا خم شد با سرزانو گذاشت زیر دهن خندانش. بعد موی او را چنگ زد، کله‌اش را بالا کشید. به جای خنده، از گوشه‌ی لب‌های مرد خون شرکرده بود پایین. نزدیک صورت او، طوری که تف‌های خشمش هم پرتاب شوند، نعره کشید:

"برای چی می‌خندی؟"

جوابی نبود. ولی در صورت مرد حالتی بود بیش‌تر از درد یا خشم: این بار، نه چندین ساعت، نه چندین دقیقه، که چندین ثانیه فقط لازم بود تا بفهمد که تعجب عجیب و سوال بی‌جرئت در صورت مرد از سوال احمقانه‌ای است که خود او پرسیده.

و خندید.

فرشته مولوی

خانه‌ی دیگران

هر غروب از حاشیه‌ی راهی می‌گذرد که این جا و آن جا به چپ و راست می‌پیچد و در این جا و آن جاهای دیگری، چپ و راست، آن قدر دراز می‌شود تا به شب برساندش. حالا دلخوش به این که تاریکی تابستانه دیر از راه می‌رسد تا هوار شهر بشود، پاکشان پرسه می‌زند و خیال ناخوش برگشتن به پناهگاه را پس می‌راند. هرم گرمای نمناک و نفسگیر روز از نفس افتاده روی پوست آفتاب‌خورده آزارش نمی‌دهد. گاهی ریزجوش عرق را روی تیره‌ی پشت یا دو خط خمیده‌ی زیر پستان‌ها حس می‌کند. گاهی هم دو انگشت شست و نشان به هم چسبیده را روی پل بینی می‌نشانند و از هم جدا پایین می‌سرانندشان تا ریزنم نشسته روی کناره‌های بینی را پاک کند. نرمه بادی اگر بیاید، آنی پلک می‌بندد تا آنی حظی تمام ببرد. تا جایی که بشود و تا وقتی که حواسش جمع باشد، به راه‌هایی خلاف راه باد می‌رود تا از نرمای دست همیشه نمدار و گاهی گرم و گاهی خنک نسیم بی‌نصیب نماند. رمیده از قیل و قال آدم‌ها و غوغای ماشین‌ها، از همه‌ی راه‌های فرعی پیوسته به خیابان‌های اصلی دوری می‌کند. گاهی اگر به دورا و سه‌راه و چهارراهی برسد که راه‌هاشان همه خلوت و خواستنی باشند، پا سست می‌کند تا با نگاهی به ردیف خانه‌های هر کدام ببیند کدام خانه چشمش را می‌گیرد. بعد، نمای آجری یکی، یا کرکره‌های چوبی پنجره‌ی آن یکی، یا شاید ایوان پهن آن یکی دیگر، نشان راهی می‌شود که به راه‌های دیگر و نشان‌های دیگر راه می‌برد و مسیر گشت غروبش را رقم می‌زند. همه‌ی مسیرها، اما، به یک جا می‌رسند. واهمه‌ای از گم شدن یا گم کردن راه ندارد. نه این که روی دیوارها خطی یا کف خیابان‌های باریک ردی باشد که بگوید این را بگیر و بیا. نه؛ حواسش همین‌طوری پی ردهای ناپیدا را می‌گیرد و سرآخر او را به دهانه‌ی چاهی می‌رساند که هر بار بی چشمداشتی امانتی‌اش را از او می‌گیرد و در شکم تاریک خودش جا می‌دهد تا او بتواند باز هم به کنج خاموش اتاقش در پناهگاه برگردد و با تنی خسته و ذهنی خالی روی تخت فکسنی بیفتد و آرزوی خوابی را بکند که نه کابوس داشته باشد نه حتا رویا.

هر دو دست، رها در دو سوی تنش، انگار که به آهنگ آونگ زنگ زده‌ی ساعتی کهنه، نامیزان تاب می‌خورند. کیف دستی و کیف کارت و کیف پول خردی همراه نمی‌آورد تا دست‌ها را آزاد نگه دارد. هر یک چندی که دیدرسش را خالی از خط و حجم غریبه‌ها می‌بیند، دست‌ها را در هوا تاب می‌دهد و پیش رو می‌گیرد و خیره نگاه‌شان می‌کند تا از خالی بودن‌شان

خطر جمع شود. شمشاد نوچیده‌ای اگر حاشیه‌ی پیاده‌رو یا کناره‌ی خانه‌ای استوار ایستاده باشد، نرم و دزدکی دست روی تن سبز جوانش می‌کشد و کیفی به کام تشنه‌ی بساوی به قحطی افتاده‌اش می‌رساند. گاهی که نرده‌ای خانه‌ای را از دسترسش دور نگه می‌دارد، به غیظی که در گره‌ی میان دو ابرو فاش می‌شود، گودی کف دست‌ها را روی تیزی‌های نرده آن‌قدر محکم می‌فشارد که درد جای غضب را بگیرد و زنگ کینه را از دلش پاک کند. این جور وقت‌ها یادش می‌آید که، روزگاری، دختر بچه‌ای بود که هر آن میلش می‌کشید، می‌توانست بی واهمه‌ی خطاب و عتابی هر قدر که می‌خواست بر کاهگل چغری یا گچ نرم یا آجر زبر و یا سنگ صاف خانه‌های این و آن دست بکشد. دیوار، کوتاه و نازک یا بلند و کلفت، به هر حال مرزی بود میان او و جایی که جادویی مرموز و حسرت‌برانگیز داشت. هر خانه به چشمش جای گنجی بود یکتا که از چشم‌زخم غریبه‌ها در امان بود و اهل خانه را هم در امن و امان نگه می‌داشت. دخترک پشت دیوار اما، اگر به آن گنج دسترسی نداشت، دست کم‌اش این بود که می‌توانست گوش به دیوار بخواباند و تن به آن بساید تا شاید جرقه‌ای از جادوی دور از چشم و دستش را به تن و جان خودش بکشد. گاهی می‌شد از این هم پیش‌تر برود و از سر دیوار سرک بکشد؛ یا پشت پنجره ایستاده، گیرم دزدکی، دیدی بزند و با برانداز کردن توی خانه و گوش تیز کردن به صدای پای یا پچیچه‌ای پی رد و نشانی از گنج را بگیرد.

این بازی اما حالا و این جا ساده و آسان نیست. کم می‌شود بتواند دستی به دیواری یا حتا نرده‌ای برساند. این همه خانه‌ی بی دیوار یا حصار، همه، حریمی دارند که غریبه را می‌رماند. می‌داند که باید از حاشیه‌ی خانه‌ی دیگران با احتیاط تمام و کمال و بی نگاهی خیره و جست و جوگر بگذرد؛ بیش‌تر وقت‌ها اما وسوسه امانش را می‌برد. خب، علی‌الاصول که نباید کسی به او بدگمان بشود. گاهی شاید خیال کنند مسافری راه گم کرده، یا تازه‌واردی زبان نفهم و ناآشنا به راه و رسم زندگی در این شهر است. در نهایت اما بعید نیست چشم و موی قهوه‌ای و رنگ و روی گندمی کار دستش بدهد و کج‌خیالی شک‌خیال‌ها را دو چندان کند. با این همه تا به حال فقط یک بار پیش آمده که کسی حرفی بزند - کسی که ایستاده در درگاه خانه‌ای قلعه مانند با نزدیک شدن او به باغچه پیش آمده و پرسیده بود، "Where are you looking for?" یادش می‌آید که اول جا خورده بود؛ چون از همان دور با یک نگاه به نمای دودی رنگ خانه و پنجره‌های کوچک سه‌گوش اتاق‌های زیر شیروانی آن از آن روی برگردانده و حتا ملتفت دم در بودن زن صاحب‌خانه هم نشده بود. بعد که دودل کنه نگاه زن و صدای تیزش را سبک سنگین کرد، یک آن خواست از روی بدجنسی هم که شده، بگوید، "I'm a homeless looking for home." گفت. حرف تا نوک زبان آمده را قورت داده و زیر لب لنذیده بود، "I know this

"fucking neighbourhood" بعد هم رو برگردانده بود و رفته بود و رفته بود تا کوله‌بار نفس‌بر روز را از دوش و کول پایین انداخته بود.

اگر خانه‌ای می‌داشت، می‌شد هر غروب به جای پرسه زدن در دور و بر خانه‌ی دیگران در چاردیواری خانه‌ی خودش بپلکد و سنگینی‌های هر روزش را گوشه و کنار آن بچپاند تا روز بعد بتواند با دوش و کول سبک راهی بیرون بشود. چاردیواری بی‌روزن پناهگاه هر چند از آشوب خور و خواب گله‌ای خلاصش کرده بود، خانه که هیچ، اتاق هم نبود. مدد کار که گفته بود، "It's not gonna be your room for ever," بی اختیار از دهنش پریده بود، "Looks like a grave!"

روی پرچین زبر و خیس دور حیاط پشتی خانه‌ای اعیانی به حسرت دست می‌کشد. نه؛ به مددکار نگفته که گیرم آپارتمانی دولتی هم نصیبش بشود یا شانس بیاورد و کار نیمه وقت دیگری هم پیدا کند و از پس اجاره‌ی آپارتمان تک‌نفره‌ای برآید، باز هم بی‌خانمان باقی می‌ماند. بگوید که چه بشود! پا سست می‌کند و دست ترش را روی پوست تب‌زده‌ی پلک‌ها و گونه‌هایش می‌کشد. پنجره‌های خانه همه بسته و پرده‌ها هم همه کیپ تا کیپ کشیده‌اند. فواره‌ی باز میان چمن فش فش کنان می‌چرخد و در هر دور یک‌بار دورترین قطره‌هایش را تا این‌سوی تکه‌ای از پرچین که کنارش ایستاده، می‌پراند. دست اگر به تمامی دراز کند، می‌شود که چند دانه‌ای در گودی کف دست جمع کند و سهمش را با نگاه اندازه بگیرد. می‌شود حتی دل به دریا بزند و شکم روی پرچین بخواباند و سر و رو و مو را زیر بارش دانه‌های روشن و خنک تر و تازه کند. می‌شود آن کار تا به حال ناکرده را هم ... نه؛ این وسوسه اگر پرزور هم بشود، راهی به جایی نمی‌برد. به غیظی فروخورده نگاه از در پشتی نیمه باز به روی حیاط برمی‌دارد. حالا اگر ناگهان کسی بیرون بیاید و غافلگیرش کند و پایی چون و چرای پای سست و نگاه خیره‌اش بشود، بعید نیست حرف تا به حال فروخورده را قی کند و به سیم آخر بزند و در بند چه بشود و چه نشودش نباشد. خودخواسته اما بعید است کاری از او سر بزند که شک غریبه‌گی‌اش را در خیال دیگران به یقین بدل کند - گیرم که گاهی بند را آب داده و خواسته ناخواسته خودی نبودنش را به دیگران نمایانده.

دیگران شاید چشم و موی قهوه‌ای و رنگ گندمی را نشانه‌ی غریبه‌گی‌اش بدانند. خودش هم گاهی همین فکر را می‌کند. با این همه اگر دیگران ندانند، خودش خوب می‌داند که جای دیگر و وقت دیگر هم خودی نبوده. شاید هیچ‌وقت، نه که فقط با دیگران، که با خود خودش هم خودی نبوده. عصرها که از سر کار برمی‌گردد، هر وقت با آن زن شندره‌پوش شیرین‌عقل هم‌اتوبوس می‌شود، به همین فکر می‌افتد که نکند فرقش با او در همین است. آن زن انگار با خود خودش خودی ست - وگرنه که نمی‌توانست آن‌قدر غرق خودش باشد که تمام راه، یا زیر

لب یا بلند، با خودش حرف بزند و بنالد و بخندد. هیچ اعتنایی هم به کسی ندارد و اگر یکی هم دست بر قضا رو به او حرفی بزند یا حتا چیزی بپرسد، محال است که جوابی بدهد. اتوبوس خالی یا پر، زن همیشه با پاهای باز از هم و دست‌های چسبیده به میله‌ی کنار در جلویی، خمیده از سنگینی کیف و کیسه و ساک و گونی کوچک و بزرگ آویزان از کت و کولش، می‌ایستد و نگاه سرد چشم‌های آبی‌اش را به بیرون پنجره‌ی رو به رویش می‌دوزد.

به راهی می‌پیچد که نمای جلو خانه‌ی اعیانی را عیان می‌کند. بی اعتنا به آن از کنارش می‌گذرد و نگاهش را سمت خانه‌ی تک‌اشکوبه‌ی رو به روی آن می‌گرداند که اتاقی از اتاق‌هایش با پنجره‌ی بزرگ و پرده‌ی کنار کشیده تمام و کمال پیش رویش پیدا ست. اتاق که کنجی از چهار کنج خانه‌ی چهارگوش را گرفته، کوچک و کم‌نور است و در گرگ و میش سر شب و نور زرد پرده‌ی آباژوری در خلوتی سنگین فرورفته. آن طرف خیابان پیاده‌روی نیست، اما پهنای خیابان آن‌قدر باریک است که از جایی که ایستاده بتواند اتاق را خوب ببیند. جاکتابی بلند تا سقف رسیده‌ی کنار میزی که آباژور روی آن است، گمانش را به اتاق کار می‌کشد تا به اتاق نشیمن. کامپیوتری، اما، روی میز نمی‌بیند. شاید کاناپه‌ای کوتاه‌تر از بلندی دیوار پایین پنجره هم گوشه‌ای از اتاق خالی مانده باشد. روی دیوار رو به روی پنجره تابلویی را می‌بیند که نقشش هر چه هست، پیدا ست که شکل‌نما نیست. همه‌ی آن چه در اتاق و از اتاق می‌بیند، همین است - همین که آن‌قدر هست که آن جرعه جادو را به سمتش بفرستد. بی آن که پا از پا بردارد، بی اختیار دست دراز می‌کند تا شاید بگیردش. پسر بچه‌ی دوچرخه سواری بوق زنان از کنارش می‌گذرد. دست به هوا رفته پایین می‌افتد. پاکشان راهی می‌شود.

سنبابی سیاه از شاخه‌ی افراپی پیر پایین می‌جهد و راه تنگ پیاده رو را بر او می‌بندد. بی حرکت می‌ماند تا سنباب دانه‌ی توی مشتش را تند تند بخورد، به باغچه‌ی پر گل و درخت خانه‌ای با نمای آجری برگردد، و از تنه‌ی نازک افرا‌ی جوانی بالا برود که بالاترین شاخه‌هایش چشم‌انداز تنها پنجره‌ی باز یکی از اتاق‌های طبقه‌ی دوم است. از اتاق نوری بیرون نمی‌تابد اما، آخرین رگه‌های چند رنگ شفق هنوز روی هره‌ی باریک پنجره و لنگه‌ای از کرکره‌ی چوبی باز جابخش کرده‌اند و گاهی که باد پنکه‌ی سقفی توی تن پرده‌ی نازک ململ می‌افتد و به پیچ و تاب می‌اندازدش، روی سفیدی آن خط می‌اندازند. خلجانی سنگین از اندرونش بالا می‌آید و بغضی گلوگیر می‌شود. به یاد اتفاقی می‌افتد که گاه و بی گاه لا به لای خواب‌های آشفته پیش چشمش می‌آید: تابستان بی تاریخ جایی دور اتوبوسی از حاشیه‌ی خیابانی می‌گذرد و آنی اتاقی را از پیش چشمش می‌گذراند که پرده‌ی تورش از نوازش نرمه‌باد سر شب، رو به به مهتابی دلباز، در پیچ و تاب است. زانوهایش ضعف می‌رود. دست به تنه‌ی گرم و سخت افرا‌ی پیر می‌رساند و ته‌مانده‌ی رمقش را در فشار کونه‌ی دست بر پوست درخت می‌گذارد تا نقش

زمین نشود. پلک‌هایش را می‌بندد. اگر مدد کار می‌دانست که حتا سنجابی به این کوچکی هم می‌تواند این همه حسرت به دلش بنشاند، شاید انگي جز غریبه‌گی هم بر پیشانی‌اش می‌خورد. اما اگر فقط در لفافه حرف اتاق را بزند، چه؟ مثلن بی‌هوا بگوید که اتفاقن سنجابی را دیده که لانه‌اش مشرف به اتاقی‌ست؛ یا مثلن اتاقی در فلان خیابان هست که مشرف به لانه‌ی سنجابی ست و ... خب، همین طوری ست که یک‌هو آن زخم سرباز می‌کند و ...

چشم باز می‌کند و دست از تنه‌ی درخت برمی‌دارد. به حسرت نگاه اتاق می‌کند. اگر این اتاق اتاق او بود، شاید دیگر از خستگی بارهای روزانه باکی نداشت. می‌شد شب‌های بی‌مهتاب پاورچین کنار پنجره برود و دزدکی بقیچه‌بندی‌اش را سمت لانه‌ی سنجاب بیندازد تا با خیال راحت خواب خوش اتاق رو به مهتابی دلباز را ببیند. یا که شاید می‌شد حتا از این هم پیش‌تر برود و زن شندره‌پوش شیرین‌عقل را هم شریک اتاقش کند تا او هم از سنگینی بار و بنه‌اش خلاص شود. می‌شد ... اما نه ... نمی‌شد. اگر به مدد کار می‌گفت، حتمن می‌شنید، "Don't daydream! It's not gonna help you." پس اتاقی که رو به افرا و سنجاب داشته باشد، نمی‌شود که اتاق او باشد؟ از پنجره‌ی باز رو به روی لانه‌ی سنجاب رو می‌گرداند. از پهنای خیابان می‌گذرد و به خیابانی دیگر می‌پیچد که اگر تا ته‌اش برود، به شب و دهان بازش می‌رسد.

به شب و به چاه شب نرسیده، پا سست می‌کند. جرقه‌ای انگار از راهی دور پریده، ناگهان به او می‌رسد. دو دست خالی‌اش را بالا می‌آورد و روی سینه‌اش می‌گذارد. به دور و بر نگاه می‌کند. در خیابان تنگ میان دو ردیف خانه‌های دیگران تنها مانده است. به راه رو به شرق و پناهگاه پشت می‌کند. رو به رویش خورشید، گرم و نرم و سنگین، پشت خط افق فرو می‌رود. خیره تماشايش می‌کند تا همه‌ی رنگ و روشنی آن را به زیر پوست خود بکشاند. چشم‌هایش را می‌بندد. یقین می‌کند جرقه از همین خورشیدی آمده که بی‌صدا دارد غرق می‌شود. با نفسی بلند دم و نم هوا را فرو می‌دهد. سر و تن می‌تکاند تا سبک شود - آن‌قدر که بتواند چشم باز کند و بالا بپرد و خالی از خیال گنج‌های این و آن دست به گرده‌ی خورشید برساند و با آن پس پشت خطی که نیست، نیست بشود.

فریدون نجفی

شب و بوی حبشیش

به یاد مسعود خستو

دستگیره‌ی در آرام پایین رفت و لای در باز شد، پاسدار تورج از بغل هیکل لاغرش را داخل بند کرد و در را پشت سرش بی‌سر و صدا بست. تمام چراغ‌های بند خاموش بود. کفش‌ها را از پا در آورد و پاورچین پاورچین خود را رساند پشت در اولین سلول. گوشش را گذاشت روی درز در و بی‌حرکت منتظر شد. صدایی نمی‌آمد. رفت سراغ در بعدی، خبری نبود. خیره در تاریکی، پشت در هر سلول دمی گوش می‌خواباند و بعد کورمال کورمال تن لاغر و کوچکش را می‌رساند به سلول بعدی، نه حرکتی، نه صدایی.

سالن بلند انفرادی را تاریکی کوچک کرده بود. هر چند متری که جلو می‌رفت دست چپ را بالا می‌برد و بعد از خاراندن موهای کم پشت و چرب سر، نرمی کبره‌بسته‌ی بالای شستاش را می‌رساند به زیر دماغ و با تکانی آرام آب دماغش را هم زمان بالا می‌کشید و پاک می‌کرد. عدسی چشمان ریزش از لای پلک‌های پف کرده به هر طرف که می‌چرخید، سیاهی بود. چشم‌ها را بست. تاریکی و سکوت تمامی نداشت. با دو بند انگشت استخوانی و کوتاه تلنگوری به گوشش زد، صدای ضربه آمد. لحظه‌ای بعد صدای خفه‌ی سیفونی هم از انتهای سالن بلند شد. یواش گفت: "مرده‌شورتان را ببرد" و بعد ادامه داد: "پس چه مرگ‌تان شده". کمی بعد صدای خنده‌ای بلند شد. باقی حرفش را در دهان نگه داشت. گوش‌هایش تیز شد، صدا از داخل یکی از سلول‌های نزدیک بود. لب پایینش را گاز محکمی گرفت و برگشت. دو بار کل سلول‌های سالن را چک کرده بود، به غیر از سیفون و آن خنده، صدایی نبود. سر را پایین انداخت و دو دستش را گذاشت در جیب شلوار چرک و گل و گشادش و از وسط بند برگشت. از گلولی گرفته صدای نازکش را به سختی بالا آورد: "چرا خفه شده‌اند". با خود حرف می‌زد: "جانورهای مودی و دیوث ... مثل مار لانه کردن ته سلول، از ترس خناق گرفته مورش نمی‌زنند". کفش‌ها را باز به پا کرد، قبل از باز کردن در بند گلویش را با دو سه سرفه صاف کرد و خلطش را انداخت زیر پا و له کرد.

با باز کردن در بند نور مهتابی‌های راهرو چشمانش را زد. دو دستی چشمانش را مالید و با دو انگشت میانی قی گوشه چشم‌ها را گرفت. نگاهی به ساعت انداخت، ساعتش از کار افتاده بود، با دو ضربه ثانیه شمارش را به کار انداخت و از در بند خارج شد.

بند در خاموشی ماند.

کف بند از زیر در سلول، پیدا نبود. دو ساعتی از غروب گذشته بود اما چراغ سلول زندانی‌ها هم چنان خاموش بودند. قدش کف سلول انفرادی را تقریباً پوشانده بود. سرش زیر پنجره بود و پاها نزدیک در. خیره به تاریکی ژرف و بی انتها دراز کشیده بود. پاسدار شیفت دیروز سر ساعت هفت چراغ را روشن کرده بود، اما امروز شیفت تورج است. پیراهن شیری رنگش، سیاه می‌نمود. همه سلول را ذرات سیاه نامرئی پوشانده بود. لب پایین را برد داخل دهان، با زبان تازه‌اش کرد و از زیر دندان ترک خورده آرام کشید بیرون. هر دو دندان بزرگ جلوی ترک برداشته بود. موهای نرم و فری سرش ضخامت کفپوش زیر سرش را دو برابر کرده بود. کفپوش طوسی و کهنه بی‌پرز بود. با صدای آرام گفت: "اگر این تیرگی نیروی جاذبه هم داشت، سیاه‌چاله‌ای کوچک می‌شد." عدسی چشمانش را تا به آخر باز کرده و زل زده بود به ستاره‌ی کوتوله‌ی کوچکش. آن قدر آن‌ها را باز نگه داشت که خود به خود بسته شدن. اشک چشمانش را خیس کرد. کمی بعد دوباره بازشان کرد. صدای باز و بستن پلک تر سکوتش را شکست. حرکتی به خود داد و نرمی کف دست چپ را گذاشت روی سرش و با انگشت کوچک شروع کرد به زدن مورس. صدای مورسی که بر سر خود می‌زد در فضای سلول پیچیده می‌شد. س ... ل ... ا ... م خستو. باز همه جا ساکت شد. سلامش بی‌جواب ماند. انگشتان بلند و باریک دست راستش روی موکت خواب بود. سلامش را تکرار کرد. جوابی نیامد.

صدایی از دور آمد، صدا از سیفون یکی از سلول‌های دور بود. طرف در را نگاه کرد، تاریکی هنوز محکم سر جایش بود. تبسمی بر لبانش نشست. همه جای سلول کوچک محو شده بود، کف سلول، در، سقف. با ز شروع کرد به زدن مورس، این بار با تمام انگشتان ریتم شادی گرفت. صدای ضربات پی در پی انگشتان آهنگی قدیمی شد. با خنده‌ای بلند ریتم شاد را چند بار تکرار کرد. خنده در فضای سلول پیچید. انگشتان دست راست تکانی خورد، اما باز از حرکت ایستاد.

بویی به دماغش خورد. گوش تیز کرد. بوی سیگار خاموش بود. چشمان بی‌عینک باز دوخته شدن به طرف در. تاریکی بی‌مرز بود. صبر کرد تا بو رد شد. باز شروع کرد. انگشتان دست راستش دو، سه بار باز و بسته شد، بعد از آرنج تکانی خورد و به سر رسید. کمی بعد از انگشتان دست راست هم سلامی شنید و به دنبال آن سوالی. خواب دیشب را مروری بکنیم؟ یکی از انگشتان دست چپ زد که چه جالب، من هم در این فکر بودم. و بعد زد که، می‌زنی یا بزنم. انگشت دست راست علامت خنده را زد و پشت آن اضافه کرد: "که این جا دیگه راستی راستی چپ و راست نداره اما تو بزن."

جشنی بود در منزل آقابزرگ. همه جمع بودند. آقابزرگ و بابا هر دو زنده بودند، به استقبال من و تو از در اتاق بیرون آمدن. سرحال و خندان بغل‌مان کردند. شاخه‌ی گلی در دست بابا بود؛ گل شیپوری. (گل شیرین) رنگ بود. آقابزرگ سرفه‌ای کرد و گفت برای پوست جانم، گل را گرفتیم.

صدای سرفه باز سکوتش را شکست. صدا از سر بند بود. زیر در سایه‌ای زد و کمی روشن شد. صدای سه ضربی گنگ از شوقاژ آمد. علامت مورس سلول بغل بود. جواب علامت را با همان سه ضربه داد، زید زد که پاسدار تورج از بند خارج شد. در جواب زد که زیدیش اگر بی‌کاری باقی شعر فروغ را بزیم. زید زد که، فعلا گرسنه‌ام، نمی‌توانم حفظ بکنم. باشد برای بعد شام ...

تریلی استیل شام با صدای جیر جیر چرخ‌های خشکش رسید نزدیک در بند. به در بند تکه‌ای مقوا و برگ کاغذ چسبیده بود. بر روی مقوا با ماژیک سیاه، کمرنگ نوشته شده بود، ساعت خاموشی بند نه. پنج صبح تا هفت شب. کاغذ اما اطلاعیه‌ی سازمان زندان‌ها بود.

"برادر نهمبان ... هر زندان، هر بند، هر سلول قانون خود را دارد".

"مجری قانون اما شما نیستید". و در زیر آن این جمله با تاکید آمده بود: "مسئول شما نیستید".

تریلی غذا کاغذ در را تکانی داد و از مقابلش گذشت و داخل بند شد. پاسدار تورج با عجله تریلی را هول داد به طرف سلول اول و داد زد که ظرف‌ها آماده. تریلی رها شده محکم خورد به در سلول. خطی بلند بر در انداخت و سرانجام بغل قفل از حرکت ایستاد. شاه کلید را زد. چراغ‌های بند چشمک‌زنان یکی یکی روشن شدند. هم‌زمان با چرخاندن کلید در سوراخ قفل، چراغ سلول را هم زد.

لای در را باز کرد، ظرف غذا را گرفت. دو تخم مرغ داغ و سه تا نان لواش ماشینی در آن گذاشت و ظرف را برگرداند، سه نان خمیر چنان چسبیده بودند به هم که انگار یکی بود. قبل از بستن در یواش گفت: "نان سه وعده ست." در را قفل کرد و رفت سراغ در بعدی.

غذای بند که تمام شد هنوز چند بسته نان در تریلی مانده بود. تریلی را برگرداند به طرف سر بند. فلش سلول هشت بیرون بود. دریچه‌ی سلول را باز کرد و روی پنجه پا بلند شد و چشمانش از گوشه‌ی دریچه گشتی در سلول زد و ثابت در چشمان زندانی ایستاد. زندانی کمی از دریچه فاصله داشت، از همان جا با نگاه در چشمان تورج گفت: "جیره‌ی نان من یکی کم ست" و بعد دو نان را گرفت بالا تا ببیند. انگشت کج را گرفت جلو دماغ ریزش و گفت: "هیس ... یواش حرف بزن". نگاه به دو نان زندانی انداخت و پاشنه‌ی پا را بر زمین گذاشت و با خنده‌ای بی‌صدا گفت: "خر خودتی. می‌بایست همان موقع که گرفتی می‌گفتی. دریچه را محکم بست و سریع خود را رساند به سر بند. هنوز از بند خارج نشده بود که ایستاد و بسته‌ی

سیگار و کبریت را از جیب شلوار در آورد. کبریت کشید و سیگار را روشن کرد. پُک طولانی نوک سیگار را هم چون گلوله‌ی آتش کرد. دودی اما بیرون نیامد. قبل از خارج شدن دود، زبانش را چسباند زیر حلق و با نفسی عمیق دود را قورت داد و از در بند خارج شد.

وقای با تریلی وارد راهرو شد، سرعت آن را زیاد کرد، سر و صدا باز راهرو را برداشت. نزدیک در نگهبانی سیگارش را انداخت زمین و سرش را کمی بالا کرد، مجید را دید که رفت داخل اتاق. جیر جیر چرخ‌های تریلی آن قدر بلند بود که صدای مجید مجیدش را مجید نشنید. تریلی را محکم هل داد به طرف جلو و با قدم‌های سریع خود را رساند به در اتاق. مجید زیر میز مشغول جاسازی چیزی بود. نگاهی به میز انداخت، مجید آن جا نبود. با دست چپ سرش را خاراند و تکیه داد به دیوار. وسط ابروهای به هم پیوسته‌ش قاچی سیاه برداشت، کمی بعد شروع کرد به خاراندن تنش. مجید با نگاهی به دور و بر آرام خود را از پشت میز بالا کشید و چین شلوارش را صاف کرد، لباس فرمش نوی نو بود، سبز سیر با مارک بزرگ دادستانی. مجید را که دید قاچ سیاه پیشانی‌ش گم شد و لبان خشکش از خنده کش آمد، یکی از دندان‌های پایینش به سیاهی می‌زد. مجید دستی به شانه‌اش زد و هر دو از در خارج شدند. بعد از گذر از دری بزرگ وارد راه پله‌ها شده و پله‌ها را با عجله پایین رفتند. مجید زیر چشمی همه جا را زیر نظر داشت. وارد زیرزمین شدند. بعد از گذر از چند سالن دراز و تاریک رسیدند نزدیک در راه پله‌ی هواخوری. همین که مجید کلید را به در آهنی انداخت، ناگهان صدای جیغی مهیب هر دو را خشک کرد. صدا در سالن تاریک و خالی پیچید. مجید با دستی لرزان جیب‌های ینیفرمش را می‌گشت. کلید در سوراخ پیدا نبود. تورج با عجله کبریت را کشید. کلید را دید و در را باز کرد. در آهنی که باز شد هر دو با عجله و هم زمان از آن گذشتند و وارد پاگرد پله‌های هواخوری شدند. بالای پله‌ها دیواری قرار داشت که پشت آن فقط از بالای بام پیدا بود. همان جا سر پله اول پشت به در نشستند. کمی بعد مجید دو سیگار لاغر دست پیچ از جورابش در آورد و آتش زد. یکی را در دهان نگه داشت و دیگری را داد به تورج. بعد از سکوتی کوتاه رو به تورج کرد و با صدای در گوشی گفت: "یزید چه دادی زد؟" چشمان تورج به در خواب رفته بود، با یک نفس دو پک پشت سر هم زد و گفت: "مگر می‌دانی که بود؟" گفت: "آره، حالا برات می‌گم اما اول بگو از تاریکی بند شکاری گرفتی؟" تورج سرش را پایین گرفت تا دود غلیظ از دهانش خارج شود، بعد دست چپش را گرفت روی هوا و گفت: "جانورها انگاری فهمیده‌اند، جیک‌شان در نمی‌آید. دست‌مان را خوانده‌اند. دیو‌ها به هم خط می‌دهند." مجید یواشی زد به سرش: آخر کله خر، صد بار گفتم نگو دیو‌ت بگو خبیث." پوزخندی زد و گفت: خویس‌های دیو‌ت دم به تله نمی‌دن. کار خودت هست، جان من فقط یک بار دیگر بیا با هم ... مجید یک لحظه

بلند شد و به بالای پله‌ها نگاهی انداخت. باز نشست و قبل از این که پُک دیگری بزند گفت: "تو آن قدر فین فین می‌کنی که همه خبر دار می‌شن. خوب گوش کن این دفعه یکی از نگهبان‌ها را سر بند به کار و بگو وقتی تو رسیدی ته بند چراغ‌ها را روشن بکند. بعد از ته بند آرام شروع کن به سر کشی." تورج در همان حالی که گوش می‌داد انگشت شستش را با آب دهان خیس می‌کرد و به بدنه‌ی سیگار می‌مالید. صدای فریاد باز از پشت سرشان بلند شد. تورج این بار هم سراسیمه شد. دستانش آشکارا می‌لرزیدند. مجید اما این بار تکانی نخورد. لحظه‌ای بعد، زد زیر خنده: "نترس، زندانی یکی از بندهای طبقه‌ی دوم ست، یا دیوانه شده یا خود را به دیوانگی زده. از دیروز زیرزمینی کردمش." تورج خاکستر سیگار را کف دستش خالی کرد و ته سیگار را با نوک دو انگشت زرد گذاشت گوشه‌ی لب و پک عمیقی زد و گفت: "زود تر می‌گفتی." بعد با دست دیگر سرش را خاراند و گفت: "راستی مگه نباید همه جا تاریک باشه؟" مجید گفت: "چی؟"

تورج باز سرش را خاراند و گفت: "این که می‌گویی یکی را بگذارم سر بند تا چراغ‌ها را بزند." مجید زد به پیشانی خود و گفت: "مگر نمی‌گویی دست‌مان را خوانده‌اند، پس باید کلک دیگری بزنی، جوری مچشان را بگیری که انتظار نداشته باشند. تو داخل بند تاریک می‌شوی و تند خودت را می‌رسانی آخر بند، پاسدار انگار نه انگار که تو ته بند هستی چراغ را روشن می‌کند و شروع می‌کند به دادن شام. درست همان زمان تراز ته بند راه می‌افتی و دریچه‌ها را باز می‌کنی" بعد با قیافه‌ای حق به جانب اضافه کرد: "حاج داود می‌گفت نگهبان دست و پا چلفتی ده سال دیگه هم نگهبانه و از زمین بلند می‌شد." ته سیگار را انداخت زمین و با پوتین براق لهش کرد، شلوارش را تکاند و پیراهن فرمش را مرتب کرد. تورج هم سیگارش را انداخت گوشه‌ی دیوار و در حالی که در آهنی را هل می‌داد تا از آن خارج شوند آرام گفت: "مرده شور این کار را ببرند."

ابر دود کم کم از پله‌ها راه هواخوری تاریک و گرم را در پیش گرفته بود. آرام بالا می‌رفت و در هوا پخش می‌شد. رگ‌های دود آن بالا می‌پیچید و رقیق می‌شد و باز هم بالاتر می‌رفت، بالاتر از پنجره‌ی سلول‌ها. رشته‌های دود پراکنده وقتی از جلو پنجره‌ی سلول طبقه‌ی سوم می‌گذشت، کمی پیچ می‌خورد، راهش را کج می‌کرد و از لابه لای کرکره‌ی آهنی داخل سلول می‌شد.

پنجره‌ی آهنی سلول فقط تا نیمه باز می‌شد. پشت پنجره شش ردیف کرکره‌ی آهنی سر خم قرار داشت که آسمان فقط از لای سه تای بالای آن پیدا بود. زندانی باید جلو پنجره می‌ایستاد تا از سه سانت فاصله‌ی دو کرکره آسمان را ببیند.

شامش تازه تمام شده بود. ایستاده بود جلو پنجره و از پشت عینک چشم دوخته بود به ستاره‌ای که از لای آن سه سانت با سماجت می‌درخشید. محو ستاره‌ی دور با انگشتان هر دو دست سیل تازه سبزشده‌اش را نوازش می‌کرد.

بویی آمد، سرش را به پنجره نزدیک‌تر کرد. تبسمی کرد و چیزی با خود گفت. بعد برگشت و زانو زد و از کف سلول سفره‌ی پلاستیکی شام را با دستمال کوچکش تمیز و جمع کرد، باز بلند شد و رفت جلو دستشویی. ظرف و لیوان شام را با تکه‌ی موکت صابون‌زده شست. بشقاب خیس را تکیه داد به دیوار پشت شופاژ و برگشت لیوان را تا نیمه آب ولرم کرد. باز رفت جلو پنجره و از تاقچه حبه‌قند باقی مانده از صبحانه را برداشت. آب ولرم، چای بعد از شامش بود. بوی حشیش هنوز کمی می‌آمد. قند را به دهان گذاشت و نشست کنار دیوار بغل شופاژ. لوله‌ی شופاژ از دیوار بغل توالی فرنگی خارج شده ادامه پیدا می‌کرد تا یک وجب مانده به دیوار پنجره، بعد دور می‌زد و بر می‌گشت داخل همان دیوار، درست به شکل حرف یو لاتین اما کج. عینکش را جا به جا کرد و چشم دوخت به زیر در، درز زیر در روشن روشن بود. نه سایه‌ای بود و نه صدایی. بشقاب را کمی جا به جا کرد و دستش را گذاشت پشت آن و علامت موریس را به شופاژ زد. جواب علامت آمد. خبر ته بند را داد و خبر سر بند را گرفت. تک خبرش کتک خوردن یکی از بچه‌های آخر بند بود. در خبر آمده بود عادل به خاطر نرمش صبحگاهی پنج دقیقه کتک خورده. خبر سر بند هم در رابطه‌ی با برخورد روز گذشته‌ی سر نگهبان مجید با یکی از بچه‌های مریض بود، مجید در بهداری اخوی را به قصد کش زده و در حالی که چند پاسدار او را کشان کشان به خارج از بهداری می‌بردند، فریاد می‌زده که چنان عاقلت بکنم که دیوانه‌ها برایت گریه کنند!". باز موریس زد که اگر ممکن هست اسم آن اخوی مریض را از کسی که خبر را داده پرسید. زید زد که حتمن می‌پرسم، بعد زد که اخبار امشب دلم را گرفت. دو خط از بقیه‌ی شعر را بزن. شاید با حفظ آن کمی آرام شوم. چهره‌اش باز شد و شروع کرد، به راه پر ستاره می‌کشانیم. فراتر از ستاره می‌نشانی‌ام. قبل از شب بخیر زد که چرا توج دریچه‌ی سلولت را باز کرد؟ زید زد که خستوجان، نامرد یک نان کم داده بود و ادامه داد که خدا کند فردا ناهار آبگوشت نداشته باشیم. این بار او قبل از شب بخیر زد که راستی پنجره‌ات باز است؟ زد که البته. شب زیبایی ست با بوی نه چندان

علی نگهبان

خوشگل خانم یانگ اسکوتر

عباس نگاهی انداخت به تکه کاغذی که توی دستش بود و آن را توی جیب شلوار کارش گذاشت. کار او چیدن جنس و پر کردن قفسه‌های یک فروشگاه زنجیره‌ای بود. کارش را دیگر فوت آب بود. لازم نبود منتظر بماند تا سرکارگر بیاید و به‌اش دستور بدهد که، "عبّس، از این پالت تا اون ته مال توئه."

عباس حدس زده بود که چرا مدیر و بقیه بیش‌تر از چند کلمه‌ی ضروری با او حرف نمی‌زنند. چرایش واضح است. در صحبت باید دل داد و قلوه گرفت؛ صحبت باید دو طرفه باشد. جک را برداشت و شروع به بردن پالت‌ها کرد. تپل شاد و خانم دودی جلو بخش لوازم کودک منتظر ایستاده بودند تا وقتی عباس کارتن‌ها را گذاشت، جنس‌ها را توی قفسه‌ها بچینند. عباس اسم‌شان را فراموش می‌کرد، برای همین هم خودش اسم رویشان گذاشته بود. تپل شاد تیغه‌ی مقوایی را توی دست می‌چرخاند. خانم دودی می‌گفت که بچه‌اش را برده پیش پدر الدنگش و قرار شده که او تا آخر هفته ازش نگهداری کند. تپل شاد گفت: "خوش به حالت. پس این چند روزه رو همه‌ش با دوست پسر جدیدت می‌زنی بیرون، صفا."

عباس پالت را همان جا گذاشت و جک را از زیر آن بیرون کشید تا برود پالت بعدی را بیاورد. اوایل احساس ناراحتی می‌کرد از این که نمی‌توانست با آن‌ها هم‌صحبت شود. ولی بعد از مدتی با آن‌ها به این توافق بیان نشده رسید که بیش‌تر از دو کلمه احوال‌پرسی کلیشه‌ای با هم حرف نزنند. جک را که زیر پالت زد، لحظه‌ای مکث کرد. دور و برش را نگاه کرد. کس دیگری آن جا نبود. می‌دانست که دوربین‌های مداربسته هر حرکتی را ضبط می‌کنند. نمی‌خواست کار خلافی بکند. به سمت تلفنی رفت که کنار دستگاه پرس کارتن به دیوار بود. فقط می‌خواست تلفن کوتاهی به خوشگل خانم بزند، ازش تشکر کند که شماره تلفنش را به او داده و قرار ملاقاتی را با او جور کند. اما ظرف چند ثانیه نظرش عوض شد؛ به سمت جک برگشت و کارش را ادامه داد. نمی‌خواست آشناییش با خوشگل خانم را با یک تلفن نسنجیده به خطر بیندازد. این کاری نبود که بشود هول هولکی انجامش داد. اگر کسی سر می‌رسید، مجبور می‌شد تلفن را نیمه‌کاره قطع کند و آن وقت هر چه رشته بود، پنبه می‌شد. گذاشت تا موقع استراحت که پانزده دقیقه وقت قهوه‌خوری می‌دادند، تا بتواند با خیال راحت حرفش را بزند. کار کشیدن پالت‌ها که تمام شد، جک را به انبار برگرداند و

مشغول چیدن شیشه‌های غذای نوزاد توی قفسه‌ها شد. خانم دودی که اسم واقعی‌اش اولاندا، یولندا، اولیندا یا چیز دیگری در همین مایه‌ها بود و عباس هرگز سر در نیاورده بود، داشت در قفسه‌های کناری لوازم حمام نوزاد را می‌چید. او پیراهن رکابی بنفش نازکی پوشیده بود که سینه‌های گوشتالویش را کم و بیش به رخ می‌کشید. به خصوص وقتی که دو لا می‌شد تا نوارچسب کارتن‌ها را با چاقوی مقوایی‌اش ببرد و شیشه‌های شامپو بچه را بردارد. خانم دودی دو جور بو می‌داد. یکی بوی دود سیگار بود که از او جدا شدنی نبود. دیگری بویی بود که در احوال‌پرسی پیش از شروع کار وجود نداشت و تنها کمی پس از شروع به فعالیت از او پخش می‌شد، و آن بوی عرق تن او بود. عباس فکر می‌کرد که موهای زیر بغل خانم دودی باید خیلی بلند باشد که آن طور بو و چربی عرق را توی خودش نگاه می‌دارد و آرام آرام به هر طرف پخش می‌کند. کنج‌کاوی‌اش گل کرده بود و زیر چشمی زن را می‌پایید که ببیند کی دستش را بالا می‌برد. خانم دودی با لبخند کوتاهی به حضور عباس واکنش نشان داد و صحبتش را با تپل شاد ادامه داد، "من هم همین طور. سوشی معرکه ست. با شوهر سابقم هر هفته می‌رفتیم به اون رستوران ژاپنی سر کالج استیشن. کارش خیلی درسته."

تپل شاد از آن سر ردیف قفسه‌ها جواب داد، "نگو که دهانم آب افتاد. من عاشق اون چاشنی زنجبیل سبز و تندشَم."

شلوارش انگار داشت از کونش می‌افتاد. شورت مشکی‌اش تا نیمه‌های باسنش پیدا بود. عباس گاهی با خودش فکر می‌کرد که برود و شلوارش را برایش بالا بکشد. عباس مدتی هم برای همان رستورانی که آن‌ها صحبتش را می‌کردند کار کرده بود. کارش تحویل سفارش مشتری‌ها در خانه‌ها یا محل کارشان بود. می‌خواست وارد مکالمه‌شان شود و تجربه‌ی خودش را بگوید. می‌خواست بگوید که تندی چاشنی سوشی فقط برای یک لحظه است، مثل تندی فلفل هندی نیست که ول نکند و تا ماتحت آدم را بسوزاند. ولی تپل شاد طوری با حرارت حرف می‌زد که نمی‌شد صحبتش را قطع کرد. عباس احتیاج داشت که شمرده و کلمه به کلمه حرف بزند. باید بین صحبتش مکث می‌کرد و فکر می‌کرد تا کلمه‌ی مناسب را پیدا کند. اگر طرف صحبتش هم مثل او انگلیسی زبان دوش باشد، یک چیزی. ولی برای این‌ها که انگلیسی زبان مادریشان است عذاب‌آور است که مجبورشان کنی پای صحبت عباس با آن لهجه‌ی گوش‌خراش بنشینند. ممکن است احترام بگذارند و وانمود کنند که دارند گوش می‌کنند، ولی معلوم نیست پشت سرش چه بگویند.

آرزوی عباس برآورده شد و خانم دودی دستش را بالا برد که پودر بچه را در ردیف بالایی قفسه بچیند. زیر بغلش به تمامی پیدا شد. عباس به مخترع پیراهن رکابی دعای خیر فرستاد،

ولی تعجب کرد که زیر بغل خانم دودی صاف و سفید و بی‌مو بود. انگار همان چند ساعت پیش آن را تراشیده باشد. ولی بوی عرق هم چنان از آن سمت می‌آمد. بو از تپل شاد نمی‌توانست باشد، چون فاصله‌ی او تا عباس زیاد بود. ناگهان چیزی به فکرش رسید که بی‌اختیار لبخند پت و پهنی را روی لب‌هایش نشانند. خانم دودی که نگاهش به عباس افتاده بود و لبخند او را دیده بود، با لبخند متقابلی به‌اش جواب داد. عباس فکر کرد که پس عامل انتشار بوی عرق باید سینه و پستان‌های گوشتالوی خانم دودی باشد. او از فکر این که پستان‌ها را هم مانند زیر بغل‌ها واری کند، خنده‌اش گرفته بود. سر ساعت هفت، مدیر شیفت از بلندگو همه را به پانزده دقیقه استراحت برای قهوه‌خوری دعوت کرد. عباس به سمت تلفن دیواری توی انبار خیز برداشت. نمی‌خواست از تلفن توی سالن عمومی استفاده کند، چون همه‌ی کارگراها آن جا جمع می‌شدند و او دوست نداشت کسی از زندگی خصوصی‌اش سر در بیاورد.

عباس نفس عمیقی کشید و گوشی را برداشت. چند ثانیه‌ای بیش‌تر طول نکشید تا متوجه شود که آن شماره در واقع تلفن محل کار خوشگل خانم است. صدای ضبط شده‌ای خبر داد که شرکت در آن موقع بسته است و ساعت کارشان را اعلام کرد. کمی توی ذوقش خورد که چرا خوشگل خانم شماره‌ی خانه‌اش را نداده، ولی بلافاصله برای خودش دلیل آورد که لابد سر کار برایش تماس گرفتن راحت‌تر است. لابد دلیلی داشته که تلفن خانه‌اش را نداده. به هر حال هنوز که هم دیگر را نمی‌شناسند، درست هم نیست که تلفن خانه‌اش را به کسی بدهد که هنوز درست نمی‌شناسدش. با خودش زمزمه کرد، "ای شیطان ناغلا. اشکالی نداره. بالاخره فردا هم می‌رسه. به‌تر. حالا من هم وقت دارم که شب تا صبح فکر کنم، چند تا جمله‌ی با حال سر هم کنم و فردا دلش به دست بیارم."

گوشی را گذاشت و به اتاق استراحت رفت. تپل شاد و خانم دودی و کارگرهای دیگر هر کدام لیوانی قهوه در دست داشتند و گپ می‌زدند. عباس لیوانی آب جوش ریخت و کیسه‌ای چای در آن انداخت. به تنهایی سر میزی نشست و روزنامه‌ی مانده از چند روز پیش را جلو کشید و ورق زد. فکر کرد بد نباشد بعد از مدتی که با خوشگل خانم خودمانی شد، به آن جا بیاوردش و به همکارهایش معرفی‌اش کند. آن طور آدم راحت‌تر وارد صحبت‌های گروهی می‌شود. مثلن آن وقت می‌تواند بگوید، "من با دوست دخترم فلان فیلم را دیدیم." یا "با دوست دخترم رفتم اسکی." یا هر غلط دیگری که کرده باشند. یکی از کارگراها که داشت روزنامه‌ای را ورق می‌زد، گفت: "ببینم، شماها می‌دونستین که مأمورهای امنیتی تو عراق روزانه بیش‌تر از هزار دلار می‌سازن؟"

تپلِ شاد لیوان قهوه‌اش را روی میز گذاشت و گفت: "خیلی هوس‌انگیزه. ولی یادت نره یکی رو معرفی کنی که بعد از شهادت اون پول‌ها را به یادت خرج کنه و برای آمرزش دعا کنه."

خانمی که داشت قهوه‌اش را هم می‌زد، گفت: "می‌گن همه‌شون مسلمونن، ولی سر اختلافات قبیله‌ای هم‌دیگه رو می‌کشن."

خانم دودی گفت: "نه، بعضی‌هاشون شیعه هستن، بعضی‌هاشون هم کرد هستن." عباس روزنامه را کنار گذاشت و صاف نشست. این که کارگراها در باره‌ی منطقه‌ی زادگاه او بحث می‌کردند برایش جالب بود. می‌خواست توی بحث شرکت کند، به ویژه که بحث خلیج فارس هم به میان آمده بود. ولی هر بار که خود را آماده می‌کرد رشته‌ی بحث را به دست بگیرد، فرد دیگری پیش‌دستی می‌کرد و او مجبور می‌شد ساکت بماند. حتا یک بار نیم‌خیز شد و نیم کلمه‌ای هم گفت که توی صدای طرف دیگر گم شد.

فکر کرد باید دل به دریا بزند و از این که نمی‌تواند خوب انگلیسی حرف بزند، خجالت نکشد. باید سر کار، توی مغازه، توی اتوبوس با مردم حرف بزند تا زبانش خوب شود. باید دل داد، قلوه گرفت. تپلِ شاد به سمتی که عباس نشسته بود آمد تا فنجان قهوه‌اش را دوباره پر کند. عباس بی‌مقدمه از او پرسید، "شما که می‌دونین سینما هست کنار این فروشگاه خوب فیلمی می‌ذاره یا بد فیلمی می‌ذاره؟"

تپلِ شاد گوش‌هایش را دراز کرد و از فشاری که به ماهیچه‌های صورتش می‌آورد عباس بی‌درنگ فهمید که جمله‌ش خیلی داغان بوده. ولی با لبخندی جواب داد، "فیلم‌اش بد نیس. مثل بقیه‌س."

عباس عزمش را جزم کرده بود که از رو نرود و حرف بزند. ادامه داد، "شاید آخر هفته بیارمش دوست دخترم فیلم بینیم با هم."

تپلِ شاد جواب داد، "خوش به حال تو." و به طرف صندوق‌اش برگشت.

ساعت حدود یک نیمه شب بود که به خانه رسید. زیر دوش حمام پیام تلفنی محل کار خوشگل خانم را در ذهن مرور کرد. نام شرکت را نتوانست به یاد بیاورد. صدای خشک و رسمی پیام تلفنی شرکت چنان غافل‌گیرش کرده بود که نام شرکت یا نوع کار آن را متوجه نشده بود. حوله را دور خودش پیچید و به سمت تلفن خیز برداشت. شماره را گرفت، "شرکت آدامس نعناع."

زیر لب تکرار کرد. آدامس نعناع را می‌شناخت. آدامسی بود که گاهی برای برطرف کردن بوی دهانش می‌جوید. دوباره گوشی را برداشت و شماره دوستش رضا را گرفت. در

جایی که رضا زندگی می‌کرد، هنوز کمی به نیمه‌شب باقی بود. رضا تعجب کرده بود، "الآن ساعت دو بعد از نصف شب به وقت شماس، خبری شده، عباس؟"

رضا دوست دختر ایرلندی داشت و چند سالی پیش از او مهاجرت کرده بود. عباس پرسید، "رضا، اگه یه خوشگل خانم این جایی شماره‌شو به آدم بده، باید چه کار کرد؟"

"بستگی داره. می‌خوایش یا نه؟"

"می‌خوام یعنی چه؟ کشته مرده‌شم."

"خوب، بهش زنگ بزن و بگو که کشته مرده‌شی."

"نمی‌تونم رضا، بلد نیستم، فقط می‌دونم که با هر کی یه بار صحبت می‌کنم، دیگه به

بار دوم نمی‌کشه."

رضا خندید و پرسید، "حالا چه جور شده که این یکی دل به تو داده؟"

"نمی‌دونم. فکر کنم معجزه شده، یا اون دیوونه شده. توی ایستگاه اتوبوس ایستاده بودم که برم سر کار. یه لیموزین اومد از جلو من رد شد و دو-سه متر بعد از ایستگاه اتوبوس کنار زد. یه لحظه بعد، همین خوشگل خانمی که حرفشو زدم از اون طرف ایستگاه پیداش شد. قدم زنون اومد به سمت ایستگاه. نمی‌دونی چه تیکه‌ای بود. قد بلند، ترکه‌ای، موهای شرابی تا روی شونه‌ها، چی بگم. حرف نداشت. انگار شوِمد لباس گذاشته بودن برای من تنها و خوشگل‌ترین سوپر مدل منهن از جلوم رد می‌شد. به همین ساده‌گی. به من که رسید، یه نگاهی به سر تا پام کرد و قدم‌هاش رو یواش‌تر کرد. آروم رد شد و کنار لیموزین ایستاد. قبل از این که سوار بشه، دوباره به طرف من برگشت، یه نگاه کشدار بهم انداخت و بعد با ناز سوار شد."

رضا گفت: "این که خیلی به فیلم هندی می‌مونه. پس شماره تلفن‌شو از کجا گیر آوردی؟"

"گوش کن، هنوز ادامه داره. سوار لیموزین که شد، همون جا کنار پنجره نشست. اینم بگم که این لیموزین بر عکس بقیه، شیشه‌هاش مات نبود. شیشه را هاه کرد. اون وقت، شماره تلفن‌شو روی شیشه‌ی بخار گرفته نوشت. من هم خجالت، مجالت گذاشتم کنار. خودکارم در آوردم و فوری شماره رو کف دستم یادداشت کردم."

"می‌دونی عباس، خیلی فیلم هندیه. به قول اینا، خوب‌تر از اونیه که واقعی باشه. مطمئنی که نمی‌خواسته دست بندازه؟ جنده منده نبود؟"

"خفه شو بی‌شعور. تا حالا چند تا جنده دیدی که لیموزین سوار بشن؟"

"اووه، بهات برنخوره بابا. خوب اگه جنده نبوده، شاید شماره رو می‌خواسته به کس دیگه‌ای بده."

"نه بابا. خودم هم اول همین فکر کردم. نگاه کردم، این ور، اون ور، هیشکی نبود. فقط من اون جا بودم."

"عباس جان، یه چیزی که من از زندگی تو این دنیا فهمیدم اینه که این جا باهات یه جور رفتار می‌کنن که خیال کنی تو مرکز همه چی هستی، ولی حقیقتش اینه که تو هم براشون یه ابزار بیش‌تر نیستی. اگه من جای تو بودم فکر می‌کردم که چه جوری می‌شه یکی از گرد راه برسه و شماره بده؟ باید یه مقدماتی، چیزی اول اتفاق بیفته تا به شماره دادن منجر بشه."

"بابا چه می‌دونم، حالا یه بار ما شانس آوردیم بی‌مقدمه یکی ما رو خواسته. می‌گی خودم پیام به بخت‌پشت پا بزنم؟"

"اون مشاوره‌ی که برات گرفته بودن، هنوزم پیشش می‌ری؟ چه طوره با اون مشورت کنی."

"اون که هیچی حالیش نیس. همه‌ش چرت و پرت می‌گه. اولش می‌گفت برو یه دوست دختر هم‌زبون خودت پیدا کن. انگار من خودم تو فکر نبودم. من شاید دنبال صدتاشون بوده‌م. همه‌شون انگار از دماغ فیل افتاده‌ن. تازه بیش‌ترشون هم دست‌مالی شده‌ن. یه دفع دیگه می‌دونی چی می‌گفت؟ می‌گفت برو خود ارضایی کن. مردکه نفهم. نمی‌دونم کی اینو دکتر کرده. شانس آورد که من معنی حرفشو وقتی بهام گفت نفهمیدم. کلمه‌شو برام نوشت. بعد که اومدم خونه، از تو فرهنگ لغت نگاه کردم، تازه فهمیدم چی گفته. اگه از اول فهمیده بودم گه‌مالش می‌کردم. مردیکه بی‌سواد. من می‌گم خیالاتی می‌شم. می‌گه برو جلق بزن."

"این دختره‌یی که می‌گی، این هم شاید دست مالی شده باشه."

"نه. لیموزین سوار بود. معلوم بود که خونواده‌ی درست و حسابی داره. تازه، من که نمی‌خوام بگیرمش."

رضا در نهایت به عباس یاد داد که در مکالمه‌ی تلفنی به دختر چه بگوید و چه طور او را به بیرون رفتن دعوت کند. عباس عین جمله‌ها را به انگلیسی یادداشت کرد.

عباس صبح زودتر از معمول از خواب بیدار شد. ساعت هشت شده بود که گوشی را برداشت ولی دوباره سر جایش گذاشت. فکر کرد دو ساعتی صبر کند تا دختره فکر نکند که عباس دختر ندیده است.

چند بار دیگر یادداشت‌هایش را مرور کرد. ساعت ده شماره را گرفت. همان صدای ضبط شده‌ی قبلی جواب داد، "سلام. متشکریم که با آدامس نعان تماس گرفتید. تلفن شما برای ما خیلی مهم است. لطفن گوشی را نگه دارید. به زودی نماینده‌ی ما با شما خواهد بود."

در حالی که عباس گوشی را نگاه داشته بود، موسیقی ملایمی پخش می‌شد. نوع پیغام روی خط تلفن و موسیقی پس از آن بیش‌تر حال و هوای مرکز خدمات مشتری را داشت تا دفتر یک مدیر بلندپایه. گوشی را هم چنان نگاه داشت. تئوری دل و قلوبه را به یاد آورد. ولی فکر می‌کرد رابطه‌اش با خوشگل خانم از نوع دیگری باید باشد. تئوری دل و قلوبه برای رابطه‌های عادی کاربرد دارد. در رفتار خوشگل خانم نشانه‌ای از کشش دیگری دیده بود. چیزی از دل، از دل خوشگل خانم به دل او راه پیدا کرده بود. هم‌دلی بود. اشارات نظر نامه‌رسان‌شان بود.

چند دقیقه‌ای گذشت تا این که صدایی ضبط نشده، صدای زنده‌ی خانمی او را به خود آورد: "سلام، اسم من جولی هست. چه کمکی می‌تونم بکنم؟" عباس سلام کرد ولی ندانست که از کجا باید شروع کند. نمی‌توانست منظورش را به درستی بیان کند. صدا از آن سوی خط دوباره تکرار کرد که چه کمکی می‌تواند بکند. عباس هر طور شده، شروع کرد: "ببخشید. متأسفم که مزاحمت است. دیروز شما به ما تلفن می‌دهی. یادت هست؟"

"من به شما تلفن دادم؟ یادم نمی‌آید. من دیروز ملاقاتی نداشتم."

"خیلی ببخشید. شاید دیگر همکار شما تلفن دیروز می‌داد به من."

"اوه، حالا فهمیدم. خیلی خوب. اسم اون همکار من چی بود؟"

"نه. اسم نمی‌داد. درازتر هست. چاق نیست. اگر گوشی را به او می‌دهی، قدردانی می‌شود."

کلمه‌ی قدردانی را که به تازگی از جایی یاد گرفته بود، به جای کلمه‌ی پیش پا افتاده‌ی "لطفاً" به کار برد شاید تأثیر به‌تری روی او بگذارد.

"من سر در نمی‌آرم. اجازه بدین مدیرم را صدا کنم. شاید اون بتونه کمکتون کنه."

دوباره موسیقی پخش شد. عباس فهمید که آن دختر کارمندی عادی بود. واضح است که مدیری که با لیموزین سر کار می‌رود، خودش تلفن را جواب نمی‌دهد. حالا آماده بود که خودش را به خوشگل خانم معرفی کند و ثابت کند که عباس آدم بی‌وفایی نیست. شاید انگلیسی‌اش خیلی کلاس بالا نباشد، ولی با معرفت است. موسیقی قطع شد و صدای بم مردی مثل پتک توی کله‌ی عباس پیچید، "من جرج هستم. مدیر بخش خدمات مشتریان. چه کاری می‌تونم براتون بکنم؟"

عباس انتظار شنیدن صدای مرد را نداشت. غافل‌گیر شده بود: "شما اشتباه کرده‌اید. من می‌خواستم با خانم مدیر حرف می‌زنم. خانم که می‌آمد با لیموزین سر کار."

"متأسفم. من منظورتان را نمی‌فهمم. این جا خدمات پس از فروش شرکت آدامس نعنای هست. شما در باره‌ی چه سؤال می‌کنید؟"

"ممکن است خانم مدیر را صدا کنید؟ لطف کنید."

"شما ایشون رو کجا دیدین؟"

"سرِ یانگ اسکوئر."

"یانگ اسکوئر؟ این جا یانگ اسکوئر نداریم."

"مگه شما تورنتو نیستین؟"

"نه. ما هلیفکس هستیم."

"پس چرا در تورنتو می‌دهد شماره را به ما؟ سر یانگ اسکوئر خودش داد."

"این شماره‌ای که شما زنگ زدید دفتر فروش سراسری ما ست. فرقی نمی‌کند که از کجا زنگ بزنین. ما همه‌ی کانادا را پوشش می‌دهیم، از جمله تورنتو. کمک دیگه‌ای می‌تونم بکنم؟"

"طفان اگر اسم ایشون رو فقط پیدا کنی قدردانی می‌شود."

جرج از عباس خواست گوشی را نگه دارد تا او کمی تحقیق کند. دوباره همان موسیقی آشنا پخش شد. چند لحظه بعد، جرج برگشت و پرسید که آیا این مسئله‌ای شخصی است یا مربوط به کار. عباس مکشی کرد و گفت که مربوط به کار است. جرج گفت که تنها می‌تواند آدرس دفتر نمایندگی تورنتو را به او بدهد. عباس آدرس را یادداشت کرد.

دفتر تورنتو در منطقه‌ی صنعتی شهر واقع شده بود. در محوطه‌ی جلو انبار، چندتایی کامیون، وانت و سواری پارک شده بود، ولی اثری از لیموزین نبود. در انبار بسته بود. کنار در، روی تابلو کوچکی نوشته شده بود، "لطفن زنگ را فشار دهید."

عباس زنگ را فشار داد. دقیقه‌ای بعد، در باز شد و مردی با کلاه ایمنی و ژاکت فرفری رنگ با ضربدر نارنجی و پوتین نوک فلزی در را باز کرد. مرد پرسید که چه کمکی می‌تواند به عباس بکند. عباس قدمی به عقب برداشت و انگار که دوباره غافل گیر شده باشد، چند لحظه با دهان باز و بدون پلک زدن نگاه می‌کرد. مرد دوباره پرسید: "چه کاری دارید؟"

عباس دست‌هایش را توی جیب شلوارش فرو برد و با لبخندی سلام کرد و گفت که می‌خواهد با مدیر فروش استان صحبت کند. مرد لبخند زد، دست‌کش را از دست راستش بیرون آورد و دستش را برای فشردن دست عباس دراز کرد، "من مدیر استانی هستیم. اسم من آندره هست."

عباس دست داد و گفت که روز قبل یکی از مسئولان شرکت را توی یانگ اسکوئر ملاقات کرده و شماره تلفنش را داده، ولی او اسمش را فراموش کرده. عباس مشخصات لیموزین را هم داد. آندره گفت که او چنین فردی را نمی‌شناسد. آندره ماشین سواری معمولی‌ای را نشان داد و گفت که آن ماشین او است و بقیه هم مال کارگرهای دیگر است.

عباس گفت: "معذرت می‌خواهم. لیموزین را فراموش می‌کنیم. خواهش می‌کنم، فقط می‌پرسم شما آن مدیر که خانم هست دارید؟ خانم دور و بر سی ساله، دراز، چاق نیست. اون بود که تلفن خودش را می‌داد به من. ببخشید."

آندره پوزخندی زد و پرسید: "تو حالت خوبه؟"

عباس جواب داد: "بله، حتمناً خوب است. متأسفانه فقط اسم فراموش می‌شود. برای همان دلیل، مشخصات می‌دهم. متأسفانه."

آندره که صورتش سرخ شده بود با صدایی که از خشم به داد زدن تن می‌زد جواب داد: "این جا بلند-بالا ترین، باریک‌اندام‌ترین، و بیست و چندساله‌ترین مدیر من هستیم. تا حالا هم کسی منو به شکل یه خانم لیموزین سوار ندیده. سؤال دیگه‌ای نیست؟"

آندره دستگیره را کشید و آماده‌ی بستن در شد. عباس تقاضا کرد: "خواهش می‌کنم بیایم تو نگاه می‌کنم. خواهش می‌کنم."

"روز به خیر جناب عَبَس."

آندره در را کشید که به روی عباس ببندد. عباس پایش را جلو در گذاشت. آندره داد زد: "بکش کنار."

عباس التماس کرد: "خواهش می‌کنم، آندره."

"کم شو. همین حالا. وگرنه پلیس رو خبر می‌کنم."

"فقط اجازه می‌دهید ببینم اگر خودش هست. خواهش."

آندره دکمه‌ی قرمز رنگ کنار در را فشار داد. صدای گوش‌خراش زنگ خطر عباس را چند قدم به عقب پراند. بلافاصله چندین نفر او را دوره کردند. عباس مثل مترسک بی‌حرکت ایستاده بود و آن‌ها را نگاه می‌کرد. کارگرها با احتیاط به او نزدیک شدند. حلقه‌ی محاصره‌شان را تنگ‌تر کردند و در یک آن کسی او را از پشت بغل کرد. بی‌درنگ، چند نفری دست‌هایش را با طناب بستند.

بیش از یک ماه گذشته است. دکتر روان‌پزشک بسته‌ای کاغذ طراحی در دست دارد. بر روی هر طرح مکشی می‌کند و گوشه‌ی میز روی کاغذهای دیگر می‌گذارد. عباس روی صندلی رو به روی دکتر نشسته است. طرح‌ها همه‌گی دختر بلندبالا و باریک‌اندامی را نشان می‌دهند. دکتر آخرین طرح را که کنار می‌گذارد، رو به عباس می‌کند: "بسیار خوب. هنرمند پرکاری هستی. می‌بینم که این دفعه، چیزها حضور بیش‌تری توی طرح‌هایت دارند. دیگر دنیای طرح‌هایت محدود به یک دختر خانم تنها نمی‌شود. برای مثال، یک جا گلدانی کشیده‌ای، جای دیگری تلفن، حتا میوه و صندلی و چیزهای دیگر. این نشان می‌دهد که دیگر

طرح‌هایت یک بُعدی نیستند. نباید خودت را محدود کنی به کشیدن ده‌باره و صدباره‌ی یک آدم. من دوست دارم آپارتمان را ببینم، همسایه‌هایت را ببینم. این دفعه یک کم روی این موضوع کار کن. باشه؟ پس سوژه‌ات هست آپارتمان و همسایه‌ها."

عباس بلند می‌شود، طرح‌ها را توی کوله پشتی‌اش می‌گذارد و به سمت در راه می‌افتد. قبل از آن که خارج شود، دکتر صدا می‌زند: "عَبَس، هوس منطقه‌ی ممنوعه را که نمی‌کنی. مطمئن باش توی اون انباری هیچ خبری نیست. اگه اونورا آفتابی بشی می‌ندازنت تو هلفدون. یادت باشه که پلیس چهار تا چشم داره. هیچ وقت هم اونا رو نمی‌بنده."

عباس به آپارتمانش برمی‌گردد، طرح‌ها را به در و دیوار اتاقش می‌کوبد. هر جا که جای خالی پیدا می‌شود، از پشت در اتاق گرفته تا داخل کمد‌ها و توی دست‌شویی، همه جا را طرح‌های دختر بلند بالا و باریک‌اندام می‌چسباند. چسباندن طرح‌ها که تمام شد، می‌نشیند و تلویزیون را روشن می‌کند. چند کانال را بالا و پایین می‌کند و دست آخر روی کانالی که فیلم سینمایی پخش می‌کند، نگاه می‌دارد. چند دقیقه بعد، روی مبل خوابش می‌برد. نوبت به پخش آگهی‌های بازرگانی می‌رسد. دختر بلند بالا، باریک‌اندام و خوب‌رویی از سمت چپ صفحه‌ی تلویزیون وارد می‌شود و از جلو کسی که توی ایستگاه اتوبوس ایستاده و پشتش به دوربین است رد می‌شود. کنار لیموزین نقره‌ای رنگی می‌ایستد و از کیفش بسته‌ای آدامس بیرون می‌آورد. نمای بسیار نزدیک بسته‌ی آدامس نعنای شیشه تلویزیون را پر می‌کند. صدای گوینده موسیقی ضربی را قطع می‌کند: "نفس خنک تگری، با آدامس بی شکر نعنای."

این نما، به نمای دیگری قطع می‌شود که دختر توی لیموزین کنار پنجره نشسته و آدامس را توی دهانش تاب می‌دهد. او ناگهان شیشه را هاه می‌کند و روی شیشه‌ی بخار گرفته شماره‌ی تلفن دفتر فروش شرکت آدامس نعنای را می‌نویسد.

ونکوور

شماره‌های گذشته‌ی جنگ زمان را

می‌توانید در رایانه‌ی جنگ زمان

مطالعه کنید.

www.Jong-e Zaman.com
jong-zaman@hotmail.com

کلمنس یوت زتر^۱ - علی صیامی

جهان بینی^۲

ترزه، که تسا یا تس هم نامیده می‌شد، پنجره‌ی زردِ کم‌رنگ را در لپ‌تاپش باز کرد، موشی را بر زیرموشی حرکت داد تا نوکِ مکان‌نما در وضعیت مرکزی پرسش‌نمایی که به شکل اسبِ آبی بود قرار گیرد و خودش را به سوی من چرخاند.

"همه‌ی چیزا این جا ست."

"هوم."

"جدی می‌گم. همین حالا همه‌اش رو خوب خوندم."

"خواهش می‌کنم، تس."

کوشیدم صدایش را نشنوم و خودم را به کاری که تمام نیمه‌ی قبل از ظهر در دست داشتم تمرکز بدهم. دو دکمه‌ی دستگاه کنترل تلویزیون، دکمه‌های تنظیم صدا و صفر، در اثر تکرار فشار چنان در دستگاه فرورفته بودند که نور ماورای قرمز مدام قطع و وصل می‌شد. وقتی تلویزیون را روشن می‌کردی، خود به خود روی کانال ویدئو می‌افتاد، صفحه‌ی سیاهی - با نشانه‌ی کاست ویدئو در سمت راستِ بالا، و نشانه‌ی اسکلت ماهی‌شکلِ میزان صدا، که تا آخرین میزانش بازبود، طوری که جعبه‌های بلندگو به لرزش می‌افتادند - ظاهر می‌شد.

"در صفحه‌ی بحث همه‌ی موارد هست."

"هوم"

با خلال دندانِی سعی می‌کردم دستگاه کنترل را تمیز کنم، اما کامیابی‌ای نصیبم نشد. جریان نامرئی نور مدام از دستم به سمت تلویزیون روان می‌شد.

"فقط یه دقیقه."

"می‌بینی که من ..."

اما این دستورکارا خیلی آسونن، فقط می‌باس اجراشون کنی، تمیزی، اولین دستور، مهمترین دستور. جایی برای شاشیدن هم داره، و روزی هم یکبار غذا در تاسِ سگی. آسونه آسون.

"خدای من."

حالا دیگر دکمه‌ی صفر در دستگاه کنترل غییش زده بود. دیگر نمی‌توانستم بیرونش بکشم. "خواهش می‌کنم، آخه من می‌خواشم. برام اصلن مهم نیست که تو تصویری زشت از

نوع جهان‌بینی‌ام بگیری."

"تصویری زشت از جهان بینی تو؟"

"به لحظه اون دستگاه رو بذار کنار، باشه؟"

"باشه."

دستگاه کنترل را روی کاناپه انداختم.

"هنوز مهم ترینش رو به هِت لو ندادم. مهم ترین رو."

"چی باشه؟"

"این جا به نفر قفس نیم دارش رو می فروشه."

"اوه، خدای من."

از جایم برخاستم. ترزه با لحنی تا کمی کلفت گفت: "دست دوم، نیم دار."

"آهان."

"تو چته؟ نمی خواهی واسه یکبار هم که شده کاری برای خوشحال کردنم بکنی؟ همه ی

پولش رو خودم می دم. تو یه سنت هم ضرر نمی کنی. قفس در راه رسیدن به خونه مونه."

"چی؟ کی سفارش دادیش؟"

"هفته ی پیش."

به دنبال هوا برای خفه نشدنم گشتم.

"اما تس، چرا... منظورم اینه که... چرا قبلن از من نپرسیدی، چرا باید من تازه، حالا، از

همه چیز باخبر بشم؟"

"اون رو در زیرزمین جا دادم، کنار تایرهای زمستونیت."

"چی؟ اون الان اینجاس؟ می خواهی بگی اینجا، توی این خونه؟ داری دستم میندازی؟"

"نه، فقط دارم محتاطانه پیش میرم، می بینی که. هنوز کنترل تلویزیون خرابه؟"

غروب همان روز قفس را کشان کشان از پله ها به داخل آپارتمان مان بردیم.

سنگین تر از ظاهرش بود، در آشپزخانه جایش دادیم. ترزه پیش تر اتاق خواب را برایش

درنظر گرفته بود، جایی که تخت خواب در نگاه باشد، اما درگاهی اتاق خواب باریک تر از

درگاهی های دیگر خانه بود، پس در آشپزخانه کنار یخچال جایش دادیم. یک قفس

کامل، کفش چیزی حدود دومتر در دومتر، و بلنداش به اندازه ی کافی برای چمباتمه

زدن. وقتی در قفس را باز کردم، ترزه دست هاش را به هم کوید و دوید و رفت به

اتاق خواب. لخت بیرون آمد.

"یعنی چی... آخ، تس، نه همین الان، نه امروز. خواهش می کنم، بیا و دوباره لباست رو

پوش."

"مه چیزا رو برات چاپ کردم. روی تخت خوابن. هیچ اشتباهی نخواهی کرد."

به اتاق خواب می‌روم. قضیه جدی ست، روی تخت شمار زیادی برگه قرارداشت، بر روی تعدادی از برگه‌ها فقط چارچوب وبسایت چاپ شده بود، بر مابقی‌شان متن، طوری که می‌شد از تلفیق آن‌ها به نتیجه‌ای رسید. آن بالای بالا بر روی دسته کاغذی، لیست دستورعمل‌ها قرارداشت. دستورعمل اول (مهمترین دستور): اگر کنیز خواهش کند که او را از قفس خلاص کنید، مهم نیست که چه بگوید، گوش به خواهشش ندهید!

دادردم: "تس، من تصمیم رو گرفتم. همکاری نمی‌کنم."

بی‌پاسخی.

دستور دوم: کنیز، هنگامی اجازه‌ی حرف زدن دارد که سرورش به او/امرکند.

"تس؟"

تا به اکنون این چنین درخوشبختی ندیده بودمش. چهره‌ی کوچک دخترانه‌اش پشت میله‌های قفس به اینسو و آنسو حرکت می‌کرد، قفس را خودش قفل کرده بود. کلید، دور از دسترسش، در گوشه‌ای از آشپزخانه انداخته شده بود.

انگشتش را به نشانه‌ی سکوت جلوی لبانش گرفت و کلید بدلی اسرارآمیز رو هم به بیرون پرت کرد. این کلید هم نزدیک کلید اصلی جاگرفت.

"خدای آسمونا، ترزه، این کارا چه معنی‌ای داره؟"

بی‌پاسخی.

"اوه آدمی... باشه، قبول. به تو امر می‌کنم که حرف بزنی. این کارا یعنی چی؟"

"فقط همین آخرهفته، باشه؟"

"این آخرهفته؟ اما حالا جمعه‌س، می‌خوای تا غروب یکشنبه همون جا زندونی بمونی؟"

بی‌پاسخی.

"حالا دیگه بیا بیرون، باشه؟ بعد می‌شینیم عاقلانه درباره‌اش صحبت می‌کنیم."

بی‌پاسخی.

"بیا بیرون، این کارا مسخره‌س. دست کم چیزی بگو."

بی‌پاسخی.

"به تو دستور می‌دم."

"نمی‌تونم بیرون بیام، کلید اون جاس."

"پس همین حالا ..."

کلید را برداشتم و به سوییچ رفتم. خودش را به عقب کشید و مرا طوری نظاره کرد، انگاری که او را با چاقویی تهدید کرده باشم.

"می‌دونی چیه؟ داری دیگه تو اعصابم می‌ری" را گفتم، و از آشپزخانه بیرون رفتم. جلوی تلویزیون نشستم. چون دستگاه کنترل کار نمی‌کرد، می‌بایست خیلی به سوی تلویزیون خم شوم. پس از گذشتِ حدود یک ساعت جیغ ترزه را از آشپزخانه شنیدم.

"چی شده؟"

"خواهش می‌کنم، بیرونم بیار."

"این تغییر ناگهانی تصمیمت از کجا اومد؟"

"سرورم، نمی‌دونم. لطفن بیرونم بیار."

"به من نگو سرور. من، وارد این بازی نمی‌شم."

پاسخی نداد. از جایی برمی‌خیزم و به آشپزخانه می‌روم. ترزه را می‌بینم که هق‌هق کنان درون قفسش نشسته است. خم می‌شوم، کلید را برمی‌دارم و قفل را باز می‌کنم. ترزه با شتاب به سویم می‌آید و خودش را به من حلقه می‌کند. کمی فشارش می‌دهم، اما ناگهانی خودش را از من وامی‌کند و خیره نگاهم می‌کند، انگار یک غریبه هستم. می‌پرسد: "این چه کاری بود که کردی؟"

"چی؟"

"چرا گذاشتی این همه مدتِ طولانی جیغ بزنم؟ مطمئنم بیش از یک ساعت."

"یک ساعت؟ نه؟ ممکن نیست، من فقط تو همین اتاق بغلی بودم. شاید صدات رو از اون اولش نشنیدم، چون تلویزیون روشن بود."

"حرف بی‌معنا می‌زنی. معلومه که صدام رو شنیدی. از ته جگرم جیغ می‌کشیدم. قبول کن که می‌خواستی مجازاتم کنی."

"مجازات؟ واسه‌ی چی؟"

"واسه این که می‌خواستم تصمیمم رو به پیش ببرم."

"نه."

"غیر از این، تو دستورِ اول رو رعایت نکردی. تو به من بی‌اعتنائی نکردی. تو گولم زدی."

"حوصله‌ش رو دیگه ندارم."

"آره، تو همینی."

"یعنی نباید از قفس آزادت می‌کردم؟"

"این رو می‌دونی که تو آدم بی‌ثباتی هستی. هیچ وقت ثبات نداشتی، ثبات درونی."

"می‌دونی چیه، تسا؟"

"چی؟"

"فورا به قفس برگرد، وگرنه با کتک مجبورت می‌کنم."
می‌خندد.

"جدی می‌گم. توی قفس امنیت از دست من بیش‌تره. اما اگه این جا، طولانی‌تر از این، جلوم وایستی و با منطق زنونه تو اعصابم بری ..."
"منطق زنونه، این دیگه خیلی جالبه. اگه می‌خوای بیش‌تر از اینا بدونی، بدون که تو یه سکسی‌ست می‌شی."

کمی به درازا کشید تا ترزه را داخل قفس چپاندم. مقاومت می‌کرد و مرا وحشیانه می‌زد. در قفس را جلو صورتش بستم و قفلش کردم. فریاد می‌زد: "آزادم کن، توی دیوونه‌ی زنجیری."

"فقط وقتی که آروم گرفته باشم. بعد از یک ساعت می‌ام سراغت. تو که باید خوشحال باشی، در اصل می‌خواستی تموم آخر هفته رو کنیزانه در قفس بمونی. دست کم حالا جدی جدی مَثِ یه کنیز با تو رفتار می‌شه. یه کنیز که دستورات رو تعیین نمی‌کنه، دستوراتی که برای بازی معین شده."

ترزه دیگر مقاومت بیش‌تری نکرد. چانه‌اش را بر زانویش گذاشت - مثل زنان تک‌بُعدی فیگورهای داستان‌های یودیت هرمان.^۳ با صدایی آهسته گفت: "آزادم کن. قول می‌دم تموم غروب و شب رو راحت بذارم."

"پس از یک ساعت. حالا می‌رم حموم کنم. تو می‌تونی عقل از سر آدم بپرونی، این رو می‌دونستی؟"
"هوم."

واردِ وانِ پُر از آب می‌شوم و یکی از گوله‌های کف‌سازِ ترزه را در آب می‌اندازم، که مثل جادو، از هیچ، کوهی از کف تولید می‌شود. نزدیک بود که به خواب بروم. آب گرم پیرامون بدنم چنان خوشایند بود که شق کردم. چون مطمئن بودم که ترزه به طور ناگهانی وارد حمام نخواهد شد، مشغول جلق زدن شدم، در ابتدا با سرعت و با ماهیچه‌های منقبض، سپس‌تر با آرامش، زانورده در میان صدای ترکیدن حباب‌های کف. ناآماده، سریع‌ن ارضا شدم. سپس‌تر کاشی‌های دیوار را، که منی‌ام را بر آن ریخته بودم، با همان کف‌ها شستم.
در مقایسه با هوای دم‌دار حمام، هوای دیگر جاهای خانه به طوری عصبی پاک بود، شبیه هوای کشتزاری پس از ریزش بارانی شدید.

وقتی پیچیده شده در حوله وارد آشپزخانه شدم و ترزه من رو دید، گفت: "خواهش می‌کنم، آزادم کن. همه جام دردمی‌کنه. به توالت هم باید برم. می‌خوام پیام بیرون."
"تاسِ ادرارت رو داری." را گفتم و جلو قفس روی زمین نشستم.

"مارکوس، خواهش می‌کنم، بازی تموم شده. می‌خوام پیام بیرون."

"هنوز ... حدود سی و هفت دقیقه مونده که باید طاقت بیاری. تو این بازی رو می‌خواستی. حالا داریش."

"آره، اما می‌تونم تمومش هم بکنم، وقتی که بخوام."

"پس دستور اول قابل اجرا نبوده؟"

"چرا، حتمن ... فقط موضوع اینه که ... یعنی، دستور دوم برات بی‌تفاوته؟ تو می‌ذاری حرف بزنی، اون هم بی‌اجازه"

"پس دهن‌ت رو بند، باشه؟"

قیافه‌اش طوری شده بود، انگاری آبِ سرد رویش ریخته باشند.

"همین جوری خوبه. از حالا به بعد رعایت دستورات رو می‌کنی. خُب، اگه کسی اُزت پرسید که اسمت چیه، چه پاسخی می‌دی؟"

سکوت. ترزه حرف نزد، فقط سرش را تکان تکان داد.

"آفرین. خیلی خوشحالم. پس تو هیچ اسمی نداری، تا وقتی که من نامی بر تو نذارم."

ترزه مثل نوکرهای توسری‌خورده سرخم کرد، به گوشه‌ای از قفس خزید و چهره‌اش را با دستانش پوشاند. از آشپزخانه خارج شدم، پیژامای تمیزی پوشیدم. چشمانم را بستم و ملودی‌ای از یک سریال تلویزیونی را سوت می‌زدم. وقتی صدای داد و فریاد ترزه را شنیدم، نیمه‌پوشیده با شتاب به سمتش رفتم. ناله می‌کرد: "می‌خوام همین الان بیرون پیام. لطفن. این جا، این تو، یه چیز خیلی زشتی پیدا کردم."

"به تو اجازه‌ی حرف زدن داده بودم، کنیز؟"

"این جا، یه جای چسبناکی یه! که به هِش مو چسبیده."

"مو؟ کجا؟"

چرخ‌ی به دور قفس می‌زنم. ترزه، با قیافه‌ای چندان شده، به لکه‌ای بر کف قفس اشاره می‌کند. می‌گویم: "از این جا چیزی تشخیص نمی‌دم."

"پس درِ قفس رو باز کن، خواهش می‌کنم. کلکی در کار نیست، قسم می‌خورم."

"چرا این حرف رو می‌زنی؟"

"چی؟"

"چرا می‌گی که کلکی در کار نیست. یه کلکه؟"

اشک‌های ترزه جاری می‌شوند. از میان حق‌هق گریه می‌گوید: "نمی‌خوام. نمی‌خوام توی یه قفس بشینم، قفسی که موهای کثافت آدم دیگه‌ای توش چسبیده باشه."

پس این یه کلکه. هر چند که اصلن هم باورت نکرده بودم.

خودم هم در اصل نمی‌دانستم که چه می‌گویم یا چه می‌کنم. همین جوری حسی داشتم که دارم کار درستی انجام می‌دهم. می‌بایست بازی را تا به آخر بازی می‌کردیم، غیر از این، این بازی به پایان نمی‌رسید.

چون خودم را درست و حسابی خشک نکرده بودم، پاچه‌های شلوارم خیس شده بودند.

"صبر کن، الان برمی‌گردم، فقط لباس می‌پوشم."

"نرو، لطف از این جا نرو."

"تو اتاق بغلی‌ام، آه، خدای من."

در اتاق خواب، نیمه‌لخت جلو هوای خنک داخلی کمد لباس دربار، تمام قضیه برایم غیرواقعی و مسخره جلوه می‌کند. در آشپزخانه‌ی خانه‌ام زن جوانی در قفسی التماس می‌کند که آزاد شود. مشکلی که در اصل به سادگی حل‌شدنی ست. می‌بایست تنها آن قفل لعنتی را بازکنم و او را آزاد.

دقیق همین کار را کردم.

وقتی او سیخ و لخت کامل در مقابلم ایستاده بود، سیلی کرکننده‌ای به من زد و گریان راهی حمام شد.

پس از گذشت زمانی به آرامی ضربه‌ای به در حمام زدم.

"تس، می‌تونم بیام تو؟"

"همون جا که هستی بمون."

"می‌خوام فقط به‌هت بگم که متاسفم. نباس همبازی ت می‌شدم. نمی‌خواستم بترسونمت."

سکوت.

لای در را کمی باز کردم و ترزه را دیدم که چه گونه بر کاسه‌ی دستشویی خمیده است. طوری به نظر می‌آمد که بخواهد بالا بیاورد.

"حالت بده؟"

"بیرون."

"متاسفم، این رو که پیش‌تر هم به تو گفته بودم."

"بیرون."

"اما فقط می‌خواستم ..."

"تو هیچ کاری رو نمی‌تونی درست و حسابی انجام بدی، آیا توقع بالائی داشتم. به جای اون که کار رو درست و حسابی انجام بدی، من رو همین جوری تو یه قفس، اونم با گوله‌ای از موهای کثافت یه آدم غریبه، می‌اندازی. توی سادیست بدبخت بیچاره."

"تسا، اصلن خودت می‌دونی که از من چی می‌خوای؟ باید چه جور ی بازی می‌کردم تا درست و حسابی باشه؟ تو از من خواستی که فریادهای کمکت را نادیده بگیرم و با تو مَثِ یه کنیز رفتار کنم، بعد از جا درمیری، وقتی من همون کاری رو که تو خواستی انجام می‌دم، چون تو به عنوان کنیز حق تصمیم نداری، همون طور که در بازی ..."

"تو کارت به شکلی ری‌دمون درسته، این رو می‌دونستی؟ تو کارت به طور صد در صد درسته، چون می‌تونی موضوع اصلی رو برگردونی. برات بی‌تفاوته که موضوع از چه قراره و چه دستوری باید دنبال بشه، تو اون موضوع رو کاملن وارونه و درهم برهم بیرون می‌دی، مَثِ بستنی ماشینی."

"به عقیده‌ی تو، چه رفتاری می‌باس می‌کردم؟ تو بودی که این قفس لعنتی رو توی این خونه آوردی."

"آهان، خیلی قشنگه، پس تقصیر این قفس گُهی‌یه، جون بی‌اجازه‌ی تو سفارشش دادم، حالا معلوم شد."

"آه، اون پوزه‌ی احمقانه‌ت رو ببند، کنیز."

با گفتن این کلمات گذاشتمش همان جا بماند. چیزهائی پشتِ سرمِ غرغر کرد، بعد انگشتش را به حلقش فرو کرد و در دستشویی بالا آورد. قفس را در این فاصله از آشپزخانه بیرون کشیدم. مثلن قرار بود امشب این جا با هم بنشینیم و چیزی بخوریم. این دستگاه زشتِ شکنجه با لکه‌های چسناکِ پرازموی برده‌ها اشتهای ما را از بین برد. قفس را کشان کشان به بالکن بردم. وقتی قفس سرانجام در بالکن بود، خودم را یک ذره هم راحت‌تر حس نکردم. فقط کمی خسته - کوفته. و بی‌نهایت گرسنه.

هامبورگ، آوریل ۲۰۱۱

1- Clemens J. Setz

2-Die Liebe

یکی از ۱۸ داستان مجموعه داستان‌های کوتاه "عشق دوران کودکی شهرمالشتات

-Weltbild ، zur Zeit des Mahlstädter Kindes"

از نویسنده‌ی جوان اتریشی "کلمنس یوت زتز Clemens J. Setz"

برنده‌ی جایزه‌ی ادبی نمایشگاه کتاب لایپسیگ - فوریه ۲۰۱۱. (نشر زورکامپ Suhrkamp Verlag

³-Judith Herrman

نویسنده‌ی نسل جدید آلمانی، متولد آلمان شرقی - به راستی قیگورهای شخصیت‌های داستانی داستان‌هاش به همین شکلند. م.

نیما برادران

سرخوشی‌های ساده^۱

زنی در لس‌آنجلس، آمریکا زندگی مشترک دوم خود را آغاز می‌کند. او بعد از ده سال از ازدواج اولش در ایران، این کار را انجام می‌دهد. زن صاحب فرزندی است که شوهرش آن را با کلک و حقه‌بازی و با ماده‌های موجود در قانون‌های قضایی سنتی موجود در ایران، از او گرفته است. شوهرش هر از گاهی از ایران به او زنگ می‌زند و آرامش را از او صلب کرده است. از وقتی هم که فهمیده زن شوهر کرده این کار را بیش‌تر انجام می‌دهد و گوشی را برای اذیت کردن بیش‌تر به دست بچه‌شان می‌دهد. داستان با تلفنی که از ایران زده و قطع می‌شود پایان می‌پذیرد.

داستان از دید دانای کل [محدود] روایت می‌شود. این زاویه بسیار حساس است و من در بخش خلق دوباره، حساسیت آن را باز کرده‌ام. اما شاخصه‌ای که نوری‌علا در بیان روایت در این داستان به کار برده‌اند، بازخوانی خاطره توسط ذهن در موقعیت‌های مشابه جسمی در زمان حال است که ما در گذشته نیز قرار گرفته‌ایم و سنگینی‌اش را احساس می‌کنیم. حالتی علمی از بدن که خیلی از روان‌شناسان شاخه‌ی «مثبت‌اندیشی» بر فراموشی آن تاکید دارند. آن‌ها عقیده دارند می‌توان با «سرخوشی‌های اکنون»ی که برای خود درست می‌کنیم، گذشته را در پستو بگذاریم و دیگر به یاد نیاوریم. اما این آشکارا برخلاف کارکرد علمی مغز انسان است و ما در عصری علمی زندگی می‌کنیم. نوری‌علا با پیشرفت روایت داستان، زن را در صحنه‌هایی در وضعیت جسمی مشابه آن چه قبل از آن خاطره داشته قرار می‌دهد و خاطره‌ها یک به یک در ذهنش مجسم می‌شود. اما زن با مقایسه‌ی وضعیت حاضر و ابزار موجود (مثل ورزش، خوشبو کردن بدن با روغن، تاکید بر بودن در آمریکا و ...) بر آن‌ها غلبه می‌کند. اما او یک جا درمانده می‌شود و آن جایی است که فرزندش از ایران پشت خط است. او در این حالت ناپایداری حاصل از به یادآوردن خاطره‌ی بچه‌ش هیچ ابزاری برای مقابله ندارد. نویسنده با این تعلیق عمیق، شخصیتش را رو به روی «آینه» قرار می‌دهد. که نماد راست‌نمایی شخصیت انسانی ما ست. و آینه به او می‌گوید گویی ده سال پیرتر شده است: «... بار دیگر در آینه به خود نگریست. ده سال پیر شده بود». این جمله ساده و کوتاه، زیباترین انتظار و بی‌پاسخی رو به خواننده هدیه می‌کند. یاد جمله‌ای در داستان **تپه‌هایی چون فیل سفید** اثر همینگوی افتادم. آن جا که زن رو به مردش، با اطلاع از نازایی‌ش، می‌گوید: «وقتی چیزبو از آدم بگیرن، خُب گرفتن دیگه!»

وقتی بچه را از مادرش گرفته باشن، خُب گرفتن دیگه! نه؟

حرکت: نوری‌علا به خوبی حرکت در روایتش را در داستان ایجاد می‌کند. زن دارد نرمش صبحگاهی‌اش را انجام می‌دهد اما ما همراه ذهن او به گذشته‌اش پرتاب می‌شویم. جایی که از آن خاطره دارد. بر طبق شاخصه‌ای از مغز که در بالا اشاره کردم. تختخواب و نرمش روزانه‌اش او را به یاد تختخواب و نرمش روزانه‌اش در اولین صبح زندگی مشترک و رفتار بی‌ادبانه و تند و سستی شوهر اولش می‌اندازد. این خاطره اولین حلقه‌ی زنجیر در شکل‌گیری همدردی منجر به صمیمیت ما با زن داستان می‌شود.

نوای موسیقی و شعر ماشین زمان دیگری است که ما را به گذشته‌ی زن پرتاب می‌کند و ما این گذر از تونل زمان را هنگام دوش گرفتن او با گوش کردن به صدای محمد اصفهانی انجام می‌دهیم.

تلفن نیز یکی دیگر از وسیله‌هایی است که حرکت در زمان را برای حفظ در حرکت بودن روایت در داستان انجام می‌دهد. این وسیله به خوبی مورد استفاده نویسنده‌های حرفه‌ای برای استفاده از عنصر حرکت در داستان قرار می‌گیرد و خوانندگان باید توجه خاصی به وسیله‌های مدرن و نسبت آن‌ها با انسان داشته باشند. ما با یک تلفن به زن در این داستان از آمریکا به ایران، تهران رفته و دوباره در کسری از ثانیه برمی‌گردیم سر جای اول‌مان. حتا تعلیق و انتظار عمیق انتهایی داستان با همین وسیله داده می‌شود. مانند تعلیق عمیق فیلم **تاکسی درایور** اسکورسیزی در صحنه‌ی انتهایی. خواننده در پایان داستان با پرسشی بی‌پاسخ نه در داستان، بلکه در ذهن رها می‌شود هم چنان که فیلم اسکورسیزی با بیننده‌ی فیلمش چنین می‌کند. این ترکیب عنصرهای روایی در داستان توسط یک وسیله از خلاقیت نویسنده خبر می‌دهد.

نثر: از ویژگی‌های نثر نوری‌علا سادگی بیش‌تر جمله‌ها در رساندن مفهوم، کوتاهی جمله‌ها برای سفر زمانی سریع‌تر حرکت در روایت داستان و «فهم فرض کردن خواننده» است که متأسفانه در خیلی از کارهای نویسنده‌های حتا با تجربه‌ی ما دیده نمی‌شود. این ویژگی سبکی در کارهای بیش‌تر داستان‌نویسان فارسی زبان ساکن در اروپا و آمریکا دیده می‌شود.

اما مورد دیگر این داستان، استفاده از شعر و موسیقی است. ترکیبی از این دو به کمک نثر داستان آمده و نویسنده را از پُرگویی و زیاده‌گویی برحذر داشته است. گاهی برای توصیف یک حالت از شخصیت داستان ما مجبور می‌شویم به اصطلاح «داستان‌سرایی منفی» داشته باشیم. وقتی به این جاها بر می‌خوریم به‌تر است از هنر موسیقی (هنری که یه جورایی مادر هنرها می‌شود فرضش کرد)، بهره برد. استفاده از این دو هنر در نثر توسط

نوری‌علا به تمامی در خدمت متن و روایت داستان است و باز هم نشان از خلاقیتی دارد، که می‌شود گفت یکی از مهم‌ترین عنصرهای نویسندگی است.

خلق دوباره: این ماجرا می‌تواند واقعی بوده باشد یا از ایده‌ای که از یک اتفاق واقعی شکل گرفته به وجود آمده باشد. یا ممکن است خود نویسنده یا یکی از دوستانش در این اتفاق دخیل باشند. اما این موضوع مهم نیست. مهم زاویه‌ی دوربین در خلق دوباره‌ی این ایده، اتفاق، حادثه یا خاطره در ذهن نویسنده است. از زمانی که یک ایده یا اتفاق در ذهن نویسنده ایجاد «موج نوشتن» می‌کند تا آمدن به روی کاغذ، این زاویه قابل تغییر است. خیلی سخت بشود بعد از اتمام کار این زاویه رو عوض کرد. گر چه ناشدنی نیست. بنابراین قبل از نوشتن ایده، حتم باید آن را پرورش داد و حتا درباره‌ی آن با دیگران مشورت کرد که این مورد در رمان بیش‌تر کارایی دارد تا در داستان کوتاه.

نوری‌علا زاویه‌ی دانای کل [محدود] یا سوم شخص را انتخاب کرده است. این زاویه بسیار حساس است. باید مواظب بود در دام نتیجه‌گیری، نصیحت، مجازات شخصیت‌ها و پرسش‌های بی‌جا قرار نگیریم. یک نویسنده در این زاویه فقط روایت‌گر است. همین و همین. اما این به این منظور نیست که نتواند نظرها و ذهنیت خودش را به مخاطب انتقال دهد. او باید چنان که نوری‌علا در این داستان انجام داده است، این کار در قالب ادبیاتی که شعاری نشود، با غیظ بیان نشود و حالتی گزارش‌گونه نیز پیدا نکند، زیرکانه در لابه لای متن داستان بگنجانند. نمونه:

«پذیرفتن ازدواجی که خط عشق تنها از جهت شوهر کشیده شده بود ...». انتقاد به ازدواج‌های سنتی در ایران که به زیبایی با زبان ادبیات بیان شده است.

«حالا نمی‌شد جلو در و همسایه‌ها قر و قمیش نیایی؟». انتقاد از دید مردهای سنتی به مقوله‌ی ورزش کردن زن‌ها که البته به نظر من بنا به خواست نویسنده بسیار تند بیان شده که این دیگر برمی‌گردد به ذهنیت نویسنده از برداشت از این قضیه.

«شنیدن صدای به قول خودش ملکوتی و زلال محمد اصفهانی روزش را ساخت». دو کلمه‌ی «به قول خودش» در این جمله، نویسنده را از اقتادن به دام بیان نظریه‌ها در قالب دستوری و تحمیلی به خواننده میرا می‌کند. نویسنده ممکن است از محمد اصفهانی خوشش نیاید اما برای ساخت داستان از آن استفاده کرده است که نویسنده آن را بدین شکل به خواننده منتقل کرده است.

«شوهرش بچه را با هزار کلک و زور از او گرفته بود اما ...». انتقاد از قانون‌های قضایی سنتی در ایران که به خوبی ادبی شده است.

واقعه: در ابتدای داستان به ظاهر موقعیتی وجود ندارد که ناپایدار نباشد. هیچ واقعه‌ای هرگز شروع نمی‌شود. هرچه هست کارهای معمولی یک زن معمولی است در صبحی که قرار است سر کار رود. اما نویسنده آرام آرام همان طور که زن در تخت‌خوابش می‌سُرد، خواننده را به زندگی زن می‌لغزاند. این روند به آرامی انجام می‌شود با کارهای روزمره و مرور خاطرات زن که به زیبایی و هنرمندی توسط نویسنده، که با ایجاد موقعیت‌های مشابه جسمی برای ذهن به وجود می‌آید، انجام می‌شود. موقعیت‌های ناپایدار یک به یک به وجود می‌آیند و یک به یک توسط زن مقابله به مثل می‌شوند و او پیروز از این رویارویی خاطره بیرون می‌آید. اما حالت ناپایدار آخر داستان است که زن و خواننده را در فضای بی‌جاذبه رها می‌کند. خواننده در واقع با یک انتظار رها می‌شود.

با یک یا چندین سؤال: «... تاب نیاورد و بی‌قرار، گوشی تلفن را برداشت. از آن طرف، گوشی تلفن گذاشته شد. حتمن بچه خوابش نمی‌برد و بهانه او را می‌گیرد؟ ... سنگینی ماتی‌ک را با پشت دست از روی لب‌هایش برداشت. پیش از آن که از در آپارتمان خارج شود بار دیگر در آینه به خود نگریست. ده سال پیر شده بود». آیا زن به این رنج کشیدن ادامه خواهد داد؟ بچه چه می‌شود؟ می‌بینید چه زیبا ست. ما در انتهای داستان تازه متوجه می‌شویم زن مادری است که بچه‌ش را ازش گرفته‌اند.^۲ و با این معلق نگه داشتن رها می‌شویم. نه نصیحتی، نه پیشنهادی، نه قضاوتی در کار است از سوی نویسنده. راستی کدام مادری است که تاب این تعلیق را داشته باشد؟ آستانه‌ی تحمل درد برای یک انسان مگر چه قدر است؟

شخصیت‌ها: چهار شخصیت در این داستان کوتاه حضور دارند: زن، فرهاد (شوهر دوم او در آمریکا) و مردی که در ایران است و شوهر اولش به حساب می‌آید و بچه‌ی زن. دوربین دانای کل [محدود] زندگی زن را روایت می‌کند و او نقش محوری دارد و شاید این یک جورایی موجه جلوه دادن (اگر بخواهم یک نمونه ازش ذکر کنم: برداشتن تلفن در پایان داستان با علم به این که می‌داند تلفن در این وقت صبحی از تهران، که نشان از مادری مسئول دارد) و یا در معرض ناپایداری قرار گرفتن بیش‌ترش باشد نسبت به بقیه‌ی شخصیت‌ها. موقعیت ناپایدار برای او است که رخ داده است، بنابراین دوربین دانای کل [محدود] باید برای او به کار گذاشته شود. بچه و شوهر سابق زن در به وجود آوردن تعلیق موثرند، در حالی که فرهاد و وضعیت جدیدی که برای زن مهیا کرده برای زندگی جدیدش آلترناتیو این تعلیق‌ند. هر وقت که زن مورد هجوم این موقعیت‌های ناپایدار قرار می‌گیرد، از فرهاد و وضعیت زندگی جدیدش در مقابل آن‌ها سود می‌جوید: از بو کردن بوی تن فرهاد در تخت‌خواب، از گرفتن دوش آب گرم با گوش کردن به موسیقی، از لخت گشتن در آپارتمان، حس کردن فرهاد پشت خود هنگامی که لخت جلوی آینه ایستاده و به موسیقی

گوش می‌دهد، از آغشته کردن بدن خود به روغن خوشبو کننده و ... این‌ها همه یا جزئی از آن‌ها، در مقابل هجوم خاطرات بد گذشته انجام می‌شود، کارهایی که شاید زن نمی‌توانست در ایران با وجود شوهر سنتی‌ش انجام دهد. اما همان طور که در بالا هم اشاره کردم، ناپایداری‌ای که از بین نمی‌رود برای زن، ده سال پیر شدن و از دست دادن بچه‌ش است. عنوان داستان هم به فهم این تعلیق کمک می‌کند: "سرخوشی‌های ساده" ای وجود دارد ولی نمی‌تواند جای خالی بچه و سال‌های از دست رفته را پر کند.

انتظار: همان طور که در بالا هم اشاره کردم، عمیق‌ترین تعلیق در پایان داستان اتفاق می‌افتد: « [...] هنوز پا به بیرون نگذاشته تلفن زنگ زد. قلبش فرو ریخت. زنگ تلفن در صبح زود، او را مضطرب می‌کرد [...] اما نکند باز بچه بهانه‌اش را گرفته باشد؟ هفت صبح لس آنجلس، هشت شب تهران بود [...] تهی از سرخوشی‌های ساده چند لحظه‌ی پیش، کفش‌های پاشنه بلندش را با کفش‌های کتانی عوض کرد [...] پیش از آن که از در آپارتمان خارج شود بار دیگر در آینه به خود نگریست. ده سال پیر شده بود». و تمام. انتظاری از این ناب‌تر می‌خواهید؟ در پایان داستان تازه متوجه می‌شوید او ده سال پیش ازدواج کرده است و با خود می‌گوید آیا او در این مدت خود را گول می‌زده است برای ادامه‌ی زندگی‌ش؟ آیا ما همه به نوعی با خود این کار را نمی‌کنیم؟ آیا این سرخوشی‌های ساده برای این کار بوده است؟

ناپایداری‌های موجود یک به یک جواب داده می‌شود با سرخوشی‌های هر روزه، اما پرسش بزرگی که پاسخ داده نمی‌شود که نه تنها در این داستان بلکه شاید هیچ وقت، رنج از دست دادن بچه برای یک مادر و از همان دید از دست رفتن عمری است که به پای شوهر اول گذاشته است آن هم در یک عشق (چه عشقی؟ چه کشکی؟!) یک طرفه از سوی شوهر سنتی‌اش. سوان می‌گوید: «...و فکر این که به‌ترین سال‌های عمرم را با زنی تلف کرده‌ام که انگ من نبوده است». و اکتاوو پاز شاعر در **دیالکتیک تنهایی‌ش** به آن اضافه می‌کند: «...بیش‌تر مردان عصر مدرن می‌توانند جمله‌ی سوان را در بستر مرگ خود تکرار کنند. و بیش‌تر زن‌های عصر مدرن هم می‌توانند این جمله را تنها با تغییر یک کلمه بیان کنند».

سوال‌ها بعد از پایان داستان هم چنان باقی است: چرا زن آدرسش را تغییر نمی‌دهد تا مرد مزاحمش نشود؟ آیا می‌تواند بچه‌ش را فراموش کند و آدرسش را تغییر دهد؟ یک مادر مسئول چه گونه این کار را بکند؟ بر فرض که این کار را بکند اگر در آینده‌ای نه چندان دور خواست بچه‌ش را ببیند آن وقت با چه رویی این کار را بکند؟ و از دیگر سو: آیا قانون قضایی ایران اصلاح می‌شود؟ کی این اتفاق می‌افتد؟ چه زمانی انسان‌ها به هم کلک نخواهند زد؟ چه زمانی به واقع متوجه خواهند بود که فقط یک بار زندگی خواهند کرد؟ ... و سوال‌های متعدد دیگر.

صمیمیت: چه «همدردی» از این بالاتر با مادری که بچه‌ش را ازش گرفته‌اند؟ رفته رفته و با انتظاری که نویسنده می‌خواهد در خواننده برای تعلیق پایان داستان ایجاد کند همدردی ما با زن آغاز می‌شود. همان طور که در بالا هم گفتم این عنصرهای داستانی در ترکیب با یک دیگرند و در هم ادغام. به مثل آن جا که روایت داستان در آغاز بلند شدن زن در تخت‌خواب و یا هنگام دوش گرفتنش در حرکت است و به گذشته و حال می‌رود، انتظار و صمیمیت ما هم با زن آغاز می‌شود. اما باز هم در پایان داستان است که ما بیش‌ترین تبلور صمیمیت را با زن داریم. فقط نکته‌ای که این جا حائز اهمیت است این است که هرگز این صمیمیت و همدردی نباید رنگ «ترحم» به خود بگیرد. ما هرگز نباید این حس را به خود راه دهیم. حس ترحم احساس ضعیف و مضری است که نباید اجازه دهیم نه به عنوان یک نویسنده و نه به عنوان یک خواننده در ما نفوذ کند. برای ایجاد صمیمیت بدون ابتذال، آن چه که چخوف هم آرزوی‌ش را داشت و در آن جهت تلاش می‌کرد، ما باید یاد بگیریم همدردی را بدون ترحم ابراز کنیم. که کار سختی است و احتیاج به تمرین دارد. هرچه درد عمیق‌تر و انسانی‌تر و عمومی‌تر باشد و قابل درک‌تر، میزان همدردی ما هم بیش‌تر است.

پی‌نوشت سرخوشی‌های ساده:

۱ - سرخوشی‌های ساده، نوشته‌ی پرتو نوری‌علا، چاپ نخست نوامبر ۲۰۰۸، تارنماهای

فارسی‌زبان.

۲- جنگ زمان، فصل‌نامه‌ای است حرفه‌ای که می‌کوشد تا حد ممکن فرصت‌های لازم به نویسندگان جوان بدهد. از همین رو، متن موجود به رغم لغزش‌ها و گاه احساساتی شدن و به صورت معلم اخلاق درآمدن و کلی‌گویی‌هایی هم چون "متأسفانه در خیلی از کارهای نویسنده‌های حتا با تجربه‌ی ما دیده نمی‌شود. این ویژگی سبکی در کارهای بیش‌تر داستان‌نویسان فارسی‌زبان ساکن در اروپا و آمریکا دیده می‌شود." نویسنده، به دلیل تلاش او در بازگویی ویژگی‌های یک داستان خوب، منتشر می‌شود. از نمونه‌های کم دقتی نویسنده، می‌توان به روایت راوی داستان در باره‌ی وضعیت خودش و بچه در همان صفحه‌ی نخست داستان اشاره کرد: "شوهر سابقش، پس از طلاق، بچه را با هزار دوز و کُک از او گرفته و در تهران نگه داشته بود اما اغلب، تلفن می‌کرد و با بی‌رحمی می‌گذاشت تا او گریه و بهانه‌گیری بچه‌ش را بشنود و بعد تلفن را قطع می‌کرد." شرح روشنی که نویسنده‌ی جوان به آن توجه نکرده است.

منصور خاکسار

گشت و گذارِ زبان در قصه‌های مکرر^۱

"قصه‌های مکرر" بیژن بيجاری، حلقه‌ی قابلِ طرحی در گشودگی و یژگی‌های زبان داستانی، در دو دهه‌ی کنونی است. زبانی روایتگرِ درون، پوشیده و رازگونه، حساس و آگاه به ارزش‌های گوناگون فروپاشیده در زمان. زبانی که حادثه‌ها و نمودهای قابلِ رویتِ آن را با سویه‌های پنهانِ این حادثه‌ها، که در خودِ زبان و به اقتضای رو یارویی با واقع‌هایی که در ذهن و یا خارج از ذهن می‌گذرد، پیوند می‌دهد.

این زبان، با این که نقطه‌ی پرداختش، موضوعی است - موضوعی که نویسنده محملِ داستانی برایش یافته ست - اما با ظرافتی که بی‌شباهت به گزینش مُهره‌ی بازی در شطرنج نیست، وسوسه‌ی موضوعِ درگیر شده را، تابعِ رویکردهای درونیِ آن و خواست معطوف به خود می‌کند.

داستان: مکانِ ناشناخته‌ای است که، گشت و گذارِ زبان را در رگ و پی خود و برای آخرین گزارشِ قطعی‌اش باید تحمل کند.

رابطه‌ی زبان و موضوع، رابطه‌ی یک بازنمایی معمول و مستقیم، یا رابطه‌ی یک شناسنده با یک موضوع در حدِ شناسایی نیست. خزیدن چند چشمی زبان در سطح‌ها و در لایه‌های دور و نزدیکِ موضوع و جراحیِ آن ست. موضوعی که در هر حال به روایتِ زبان - می‌باید- تن دردهد و در اندیشه‌ی زبان بازسازی شود. نقشِ زبان در به هم ریختنِ موضوع و جمع و جور کردنِ مجددِ آن بی‌شباهت به خصلتِ جادویی و مغناطیسی آهنربا نیست. جاذبه‌ای که بر عنصرهایِ مشخص کارکرد دارد. دیده یا نادیده، این عنصرها، در کانونِ قدرتِ آن قرار دارند و در چارچوبِ هر بی‌نظمیِ قراردادی - حتّاً- حضورِ مهار نشده‌ترِ خود را بر آن‌ها اعمال می‌کند.

زبانی بی‌ملاحظه و در عین حال مرتبط با مؤلفه‌ای دقیق شخصی و تنیده در ذخیره‌ی تجربی نویسنده. درگیر با کنش‌ها و واکنش‌های روانیِ او. که در داستان و اثر او، اگر از بیانِ شخصیِ نویسنده هم فراتر رود و در دیگری دنبال شود - یا ملزم به سیر و ملاحظه‌ای اجتماعی شود - بیش‌تر خود را تکرار می‌کند.

تکیه بر زبان، به گونه‌ی محوری و یا فرای آن، ماحصل دید ساخت‌گرایی است. صرف‌نظر از کجایی ریشه‌های اندیشیدگی و بازتابِ فرهنگی ادبیِ آن، و این که در بخش

مهمی از ادبیاتِ معاصر ما اکنون به واقعیتی معتبر تبدیل شده است، خود مقوله‌ای است که جا دارد به بحثی جداگانه واگذار شود.

آن چه گفتنش ضرور می‌آمد و به اختصار در این بررسی نیز آمده، تکیه بر عمومیت یافتن این واقعیت و درآمیختگی آن با تولید ادبی بیژن بیجاری است. بدون این تشخیص، و دریافت این که "زبان" دربرگیرنده‌ی کارهای عمده‌ی بیجاری است – تا بدان جا که آن را در آثار او به صدای اصلی نویسنده ارتقا داده است – تعریف و توضیح و نقد و داوری در قصه‌های بیجاری و به‌ویژه "قصه‌ای مکرر" او راه به جایی نخواهد برد.

عرصه‌های کسالت^۲ نخستین مجموعه داستان بیژن بیجاری، اما تجربه‌ای به نسبت موفق در "زبان" است، که ساختی شاعرانه دارد و بیش‌تر ته‌مایه‌ای عصبی، در انتقال فضایی که سرخوردگی و اضطراب را با رنگ و بویی از هراسی پنهان گزارش می‌کند. عمده‌ی این فضا، که تکیه‌ای سنگین بر تنهایی دارد و رنگِ روشنی به جایی نمی‌زند – و به‌رغم بیان فردی‌اش، چنان می‌نماید که در همگان تعمیم‌پذیر است – در قصه‌های **پرگار**^۳ مجموعه قصه‌ی دوم نویسنده نیز، که بیش‌تر به‌صورت تک‌گویی و از زبان دیگری، پیش برده می‌شود – منتها در مکاشفه‌ای عمیق‌تر و درونی‌تر، و زبانی که از مرزهای تجربی گذشته‌ی خود فراتر می‌رود. برای مثال، نمونه‌ی یک:

"پس باید سالهای سال می‌گذشت، تا شبی در متروی مونیخ باز یاد اصفهان افتاده باشی و یاد آن مغازه در ساحل زاینده رود و یاد پیرمردی که گونه‌هایش به آبنبات می‌مانست؟ [و... یا...] آن اتاق رو به آفتاب دبستان شمس که تخته سیاهش را میخ تخته‌پاک کن خراشیده بود..."^۴

نمونه‌ی دو:

"... فقط تو می‌دانی آن چشم‌ها را چطور بکشی... مثل شب. سه‌پایه را رها می‌کنی. دستت را هنوز به‌پشت نبرده‌ای تا مچ دست دیگری را به‌عادت همیشه، مشت کنی که، دست، لیوان قلم‌موها را می‌اندازد. تکه تکه‌هایی شیشه‌ی لیوان بر قالی... و گل‌های قالی که دیگر پیدا نیست. بسکه گله‌گله رنگ، لکه لکه‌اش کرده: سبز، سفید، زرد و سیاه. بله، سیاه..."^۵

با نیم‌نگاهی به **عرصه‌های کسالت** و تظاهرات زبان و دلهره‌ی بافته در تار و پود آن، دشوار نیست که دریایی **پرگار** جلد دوم **عرصه‌های کسالت** است. منتها با حسی قوام‌یافته‌تر، شاعرانه‌تر و درونی‌تر، که باز هم از خلال زبان، راوی فاجعه‌ی آدمی است؛ فاجعه‌ای ناتمام و قطعه قطعه شده که، در **پرگار** پراکنده است و ناخود آگاه نویسنده را رقم می‌زند. می‌شود گفت، این تنها پدربزرگ "مینا" (در قصه‌ی **اول شخص مفرد**) نیست که در مجموعه‌ی **پرگار** سبابه‌ی عصبی‌اش را به سوی ما تکان می‌دهد که: "... شماها

نمی‌فهمید تنهایی یعنی چه و نمی‌خواهید بدانید..." که صدای برخاسته از ناخودآگاه نویسنده نیز هست. خصلت بارز و مشترک قصه‌های بیژن بیجاری - صرف‌نظر از برخی تفاوت‌ها در تراش دادن و برجسته کردن همین تنهایی و به تبع آن اضطراب‌ها است. بن‌بستی که حضور عشق‌های مکرر و تنوع عاطفی آن‌ها نیز، دگرگونش نکرده است. **قصه‌های مکرر** نیز محصول همین ذهن تربیت شده است. تصویرهایی که به‌رغم جدایی مفصل‌هایشان، به هم پیوسته‌اند و نویسنده، حتا اگر بر پیشانی **قصه‌های مکرر** هم، از بیان حافظ (یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب - کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر ست)، برای توجیه کار خود سود نمی‌جست، در پیگیری قصه‌ها، خوانندگانش، قطعن دریافتی جز آن نمی‌کردند. "قصه" با نام‌های مختلف، که در عین برخورداری از رابطه و مضامین نزدیک به هم، فراسوی تئلیشی که سه وجه آن را فقط یک نام - تنهایی، هراس - به نام‌های نامکرر تشکیل می‌دهد، قدمی برنمی‌دارند. تقدیری، اما که بر **قصه‌های مکرر** سایه افکنده است، از آدم‌های محدود قصه، که همگی در هراس راویان قصه شریکند و در گفت و گو نیز با هم به صورتی کوتاه بسنده می‌کنند، شخصیت‌های شکننده و بی‌تعادلی ساخته است. طرح چنین محیطی نامتعادل، حتا با توجه به بدویت نظامی که در پیدایی و دامن زدن به آن دخالت دارد، در قصه‌ها توجیه نمی‌شود. گره هراس، پیش از آن که مشاء بیرونی داشته باشد، در **قصه‌های مکرر**، منشاء درونی دارد:

"... و وقتی دستتان خسته می‌شود از نوشتن، و وقت نوشیدن قهوه‌تان فرارسیده - پیش از آن که آن چند سطر آخر را به‌زمزمه بخوانید، می‌توانید به آن خوشه‌های افسرده؛ اما شاداب سرخ نگاه کنید و [...] گل‌میوه‌ی این گل‌گیا، [...] که، نام دیگرش با اشک‌گریه هم، هماهنگ ست و نزدیکی دارد. بله، سرشک! همان خون‌گریه؛ همان گریه‌ی خون. ..."^۶

از ذهن دردمندی که منتخب منفی این پی‌آمدها ست، و داریم در پی ریختن این ناکامی‌ها به قالب قصه است، شبیه‌سازی دیگری باز ناممکن نیست.

بخشی از این بن بست، ناشی از مداخله‌ی هر از گاه افراطی زبان در محدود کردن دایره‌ی دیدِ راوی یا راویان و به هر جهت نویسنده، حول شبّهی است که ذهن را از تداعی آزاد و تماشایی فراتر و تازه‌تر از خودِ زبان باز می‌دارد.

بیجاری، پیش از آن که بر گرت‌هی تجربه‌ی گسترده‌ی زبان جهان معاصر حرکت کند، شیفته و ناخواسته، تن به قیدهایی در زبان داده است که از عارضه‌ی کلاسیک‌ها در زبان برمی‌خیزد. عارضه‌ای که گاه زبان او را در رابطه با برخی چهره‌های قصه و ارتباط عاطفی او سانی مانتال می‌کند. جدا از دست‌آوردی که ساختمان قصه‌ی بیجاری - ساختمانی که جز بر محور زبان، خود را نمی‌سازد و پیش نمی‌برد - ارایه می‌دهد، این خطر را نیز دارد که، او را در

چنین ساختمانی زمینگیر کند. به گمان من، همان بلندایی که این تجربه در قصه‌های بیجاری آفریده، به همان نسبت، راه آسیب‌پذیری او را هم باز نگاهداشته است. زبان خوش‌ساخت و خوش‌تراش بیجاری - به ویژه در **قصه‌های مکرر** - چشم‌اسفندیار او نیز هست.

و اما از این مختصر در محدوده‌ی مضمون‌های قصه‌های او نیز نمی‌توان گذشت که: زندگی همیشه آفتابی نیست و لحظه‌هایی آرزوی ما برنمی‌تابد. بر انگیزش حساسیت به افراط در تیره ساختن و ناامن جلوه دادن آن، اما ذهنی کلیشه‌ای می‌پروراند. این دایره‌ی محدود و این تنگی نفس در کار نویسنده - که قیدهایی ساختن زبان نیز - آن را تشدید می‌کند، باید به سود قصه‌هایش، دیر یا زود ترمیم شود و درمان یابد.

با این حال، **قصه‌های مکرر** بیژن بیجاری از نظام ذهنی و زبانی آگاهانه‌ای برخوردار است. با توجه به زنجیره‌ای که وقایع‌های اتفاق افتاده در قصه‌ها را به هم وصل می‌کند. و در اساس، از راز "مکرر قصه‌ها" و یا هم‌پیوندی قانونمندان پرده برمی‌دارد. در مثل، در رجوع به قصه‌ی نخست **قصه‌های مکرر**، که **شام آخر** نام گرفته، و قصه‌ی پایانی که، عنوان **نقل قهوه** را دارد، و با کم‌ترین کلنجر با قصه‌ی نخست، می‌توان دریافت که: **پایان قصه**، چیزی جز **بازنویسی پیش‌بینی** طرح شده در قصه‌ی نخست نیست. نقطه‌ای که در اوج و بر محور زبان، خود راه آن هم در نمایش سلطه‌ی ترس، وابستگی عشقی و درماندگی مجموع آدمی برجسته می‌کند. سرنوشت تلخی که در **انشای انتظار**، **فرشته‌ی بی‌لبخند** و **نقل قهوه**، نمایی درشت‌تر از فاجعه در دیگر قصه‌های مجموعه، برابری می‌گشاید. بیژن بیجاری در این سه قصه - جدا از دیگر قصه‌ها و برخی جنبه‌های نجسب آن‌ها - چهره‌ای متمایز دارد و نه تنها در کاربرد زبان و توان تجربی خود، که در بازتاباندن اندوه دانایی‌اش نیز موفق است.

پی‌نوشت گشت و گذار زبان در قصه‌های نامکرر:

- ۱- قصه‌های مکرر (مجموعه داستان). تهران: نشر مرکز، ۱۳۸۰، ۶۰ صفحه
- ۲- عرصه‌های کسالت (مجموعه داستان). تهران: انتشارات نیلوفر، ۱۳۶۹، ۱۲۴ صفحه.
- ۳- پرگار (مجموعه داستان). تهران: نشر مرکز، ۱۳۷۴، ۶۰ صفحه.
- ۴- پرگار: همچون یک کارت پستال
- ۵- پرگار: شب دریایی
- ۶- قصه‌های مکرر: انشای انتظار

spilleren.) Kan dere fordømme komponisten som har skapt denne musikken? (Starter spilleren. "Hamlet i eksil" høres. Binder hyssingen på avtrekkeren.) Alt er som denne hyssingen. Den ene enden er i hånden vår, og den andre enden er på avtrekkeren på et gevær. Det holder om vi drar litt mer i den enn strengt tatt nødvendig. (Stirrer litt på geværet. Roper plutselig.) Fyr!

(Samtidig med skuddet faller Hamlet på knærne. Skuddet har truffet midt i sirkelen på t-skjorten, og hele skjorten blir rød. Hamlet vil si noe. Åpner munnen flere ganger, men får ikke frem en lyd. Prøver igjen. Til slutt kommer et smertestønn.)

Hamlet

Vann!

(Det høres skritt av mennesker som fjerner seg. Døren åpnes, og skyggen av et menneske faller inn i rommet.)

*(Lyset går, men musikken fortsetter.) **

Stavanger, januar 2003

* Skrevet er med støtte Figurteater i Nordland.

www.Jong-e Zaman.com

jong-zaman@hotmail.com

selvfølgelig også noen ganger en kvinne som jeg har elsket. Kanskje min mor, eller noen som på et eller annet sted, i en hule, har omfavnet meg hardt. Fremdeles kjenner jeg varmen fra kroppen i armene mine. Til og med den feminine duften! (*Omfavner en fiktiv person og setter seg rolig, glir deretter ned i halvt liggende stilling.*) Men skal alt fortsette slik, har det ingen hensikt å elske livet. Nå må jeg bare utnytte den frihetsstunden som har havnet i fanget på meg. Gjøre slutt på elendigheten. I en slik ustabil tilværelse makter jeg ikke engang - i våken tilstand - å holde fast ved forestillingene om paradiset. (*Reiser seg raskt.*) Når våken tilstand bare er å prøve mur etter mur? En labyrint av murer, som verken Salomos trylleformler eller Jobs tålmodighet kan fri en ut av. Men er dette skjebnen eller mitt eget valg og egen vilje? Skulle jeg heller glemme bestemmelsen min og følge mine reisekamerater videre på ferden? Har ikke dette valget fulgt meg og vært forutbestemt fra fødselen av? For en elendighet! For en elendighet! Forståelsen er smertens katapult, og menneskene blir aldri lei av dens smerte. Kanskje, kanskje, om de ikke fantes, de som begrenser frihetens horisont, ville det være mulig å leve annerledes. Å ha sitt eget paradiset. Et rettferdig liv. Å forstå utover døden. Det finnes andre muligheter å leve på, hvor igjen friheten er en strålende mulighet... Å, før jeg forføres av for mange tanker, må jeg ikke tillate at noe kommer i veien for meg! Jeg er født til å leve og dø som et fritt menneske! Kanskje hadde det vært bedre å forsvare seg i det siste øyeblikket. (*Går mot boksen med kuler.*) Men jeg har ikke gjort noe straffbart. (*Velger en kule.*) Bare ønsket å være fri. (*Går mot geværet.*) Jeg har verken vært i krig, drept noen eller blokkert noen vei. (*Løfter geværet.*) Jeg har aldri hatt våpen i hånd før i natt. (*Lader geværet.*) Har alltid ønsket fred, vennskap, vennskap og kjærlighet mellom menneskene. (*Snur hodet brått og snakker med en fiktiv person.*) Er dette en alvorlig forbrytelse, herr dommer? (*Legger geværet på krakken og sikter på sirkelen på planken.*) Nei, jeg vil ikke fordømme den måten dere dømmer på. Men dere vet bedre enn meg (jeg) at lovverket og menneskelig adferd er foranderlig. (*Fester geværet godt til krakken med tape.*) Det ville være urettferdig om dere betraktet denne scenen som et selvmord! (*Går mot stereoanlegget.*) Bare ørlite årvåkenhet vil avsløre at alt på en eller annen måte har vært bestemt på forhånd. (*Renser CD-en og plasserer den i*

glemte musikken. Havet uten bølger er som et tjern uten fisk, som en båt uten roer og en hval uten ro.

(Hamlet fester forsiktig hyssingen til planken, går mot stereoanlegget, tar ut CD-en, renser den med t-skjorten, setter den på plass og trykker på startknappen.
"Hamlet i eksil" spilles. Hamlet går tilbake til planken og tar hyssingenden i hånden. Stirrer på geværet og roper brått.)

Hamlet

Fyr!

(Idet han roper, trekker han i hyssingen.
Men geværet vender seg, og skuddet går mot publikum.)

Hamlet

Å, jeg enfoldige!

(Går mot stereoanlegget. Skrur det av.
Går mot geværet. Begynner å hoste og vifter kruttrøyken unna.
Studerer geværet. Skal til å berøre det flere ganger, men trekker fryktsomt hånden til seg igjen.)

Hamlet

Nei, dette går ikke. Utsikten fra denne hurtigbåten er ikke annet enn golde kystlinjer. Skal det fortsette på denne måten, blir alt bare rot. Selv i min ensomhet blir jeg fanget før jeg blir fri. Fanget av ønsker... Nei, fengsel og ensomhet kan sannsynligvis ikke være to sider av samme sak. Å telle skritt som aldri slutter. *(Går)* En, to, tre, fire, fem, seks, syv. *(Møter veggen.)* Nå går jeg tilbake. *(Går tilbake.)* En, to, tre, fire, fem, seks, syv. *(Møter den andre veggen.)* Åh, denne veggen har jeg sett før... Mønsteret. *(Sukker)* Har verken hatt, paraply, regntøy eller passerseddel. Da er det ingen annen mulighet enn å vende seg på nytt. *(Snur seg.)* En, to... *(Stanser)* Hva er det som venter meg for enden av tellingen denne gangen? Har jeg ikke fått med meg at alle avstander munner ut i et mål? Og mønstre som jeg har sett om igjen og om igjen? Hver gang jeg lukker øynene og håper på å forestille meg en drøm, ser jeg igjen de samme mønstrene. *(Lukker øynene.)* I dem er det

ved å notere et annet nummer et annet sted. Som om jeg aldri har hatt en identitet ... Bortsett fra det, så har jeg nedtegnet alt i dagboken min. Punkt for punkt. Som et manuskript til et skuespill. Å, det hadde jeg nesten glemt! Scenen må være nøyaktig slik jeg forestilte meg den, så ingen skal tro at det har vært tilfeldig eller at andre har hatt regien her...

*(Binder omhyggelig og forsiktig den ene enden av hyssingen til planken, går litt til
Siden og slår av lyset med bryteren.
Lyset blir borte. Noen sekunders stillhet.)*

Hamlet

Å, faen! Snakk! Snakk, før du glemmer alt i dette helvetes kaoset! Snakk! Snakk, før denne hurtigbåten forsvinner i mektige, opprørte bølger, som asken etter drømmene våre, og forvandles til gift for de frie fiskene!

*(Scenen skimtes i lyset fra vinduet.
Hamlet går med forsiktighet.)*

Hamlet

Jeg må gå forsiktig frem. Går jeg tre skritt til, kommer jeg til hyssingen. Gjør jeg en feil, mister jeg enda en kule.. Jeg har jo flere og kan lade geværet på nytt, men treffer den ikke hjertet... Synd på meg, min egen skyld, og det triste er at jeg selv er årsak til dette problemet, at jeg har havnet i denne farlige situasjonen. *(Står ved siden av hyssingen.)* Det er best at jeg først tenner lyset i rommet, og så lyset til frihetens scene. *(Tar et skritt.)* Ja, det er best å gjøre det ferdig så fort som mulig. Hvem kan garantere at de ikke allerede er på vei for å forstyrre planene mine i det avgjørende øyeblikk? Jeg liker ikke at hendene mine er bundet eller at jeg har bind for øynene. Det kan hende at de bruker bedøvelsesgass, og at jeg derfor verken oppdager at de er her, eller at de binder hendene på meg. *(På vei tilbake kommer han nær hyssingen, men idet han er i ferd med å trekke i den, snur han seg og går til planken.)* Det må være her omtrent. *(Leter etter bryteren på ledningen. Finner den til slutt.)* Å, der er den! *(Slår på bryteren. Lyset over geværet og planken tennes. Han løsner fornøyd hyssingen, står foran planken og ser litt på geværet.)* Å, musikken! Jeg

flere tusen år siden var bygget av frie mennesker. Og deretter fanget av ondsinnede okkupanter. De må forstå at jeg er Zaratustra-tilhenger, buddhist, kristen, muslim, humanist, ateist. Forresten, hvem kan si hva jeg er, annet enn et menneske? Menneske. Ja, det var vanskelig, men til slutt klarte jeg å overbevise meg selv om at jeg er et menneske og ikke noe annet. (*Er ferdig med å rydde klær og...*) Ok. Nå må jeg regissere min frihetsscene. (*Setter planken tilbake der den stod tidligere.*) Det var fint at jeg ikke bare nøyde meg med et par patroner. Han solgte dem dyrere enn markedsprisen, men det var de verdt. Han virket som en erfaren jeger, som forstod at jeg var en optimistisk reisende som virkelig ville gjøre noe, og som ved et tilfelle hadde havnet som innbygger i landet hans. (*Ser seg om og beveger hender og fingrer merkelig mens han leter. Gjentar en del besvergelseslignende ord.*) Hvor la jeg den? Simsalabim! Abrakadabra! Gi meg den eller si hvor jeg la den! (*Får øye på en boks som ligger i et hjørne.*) Det fant jeg dere, mine dyrebare! (*Tar opp boksen og åpner den. Den er full av patroner.*) Jeg må velge en av de beste. Ikke en gang en maskin kan lage ting helt like. Fortsatt har mennesket et forsprang. (*Velger omhyggelig en kule.*) Denne er det. Uten å feile når den målet. Det vil si mitt svunne paradisi. (*Legger hånden på den røde sirkelen på t-skjorten.*) Paradiset, det selvlagede, fylt av spenning, uro, angst, håpløshet, håp og kjærlighet. (*Legger boksen der han fant den og går mot geværet.*) Lov meg at du skyter uten den minste feil når jeg trekker i hyssingen denne gangen! Jeg vil at savnet alltid skal stå som et svimerke i hjertene deres, og vise at deres paradisi bare er et helvete. Jeg vet at de et helt liv vil ergre seg over at de ikke klarte å drepe meg. (*Løsner tapen på geværet. Tar det opp og lader det.*) Flott! Alt er som det skal være. (*Legger geværet tilbake på krakken, sikter etter sirkelen på planken og stabiliserer det, men glemmer å feste det med tape.*) Nå må jeg feste hyssingen ordentlig til avtrekkeren, og så - bang! Finished! (*Omhyggelig binder han hyssingen til avtrekkeren og tar den andre enden med til planken og ser direkte på geværet.*) Jeg skulle ønske jeg hadde hatt tid til å skrive om det store øyeblikket. Men det er ikke viktig. Det gjør ikke noe fra eller til, hvor og når jeg har klart å gjennomføre dette prosjektet. Når ikke jeg er, er verken jeg eller verden. Ikke engang paradiset... Et nummer som en gang ble skrevet i et register, blir annullert

Dare - dure- nale - sale - lile - lale - nure - gure - ibse - laske - jere -
taske - rube - dube - vate - lote - meri - suri - sane - vine - jale budi
- raften

(På det høyeste stanser han brått og stirrer forvirret på et punkt.

Deretter ler han hysterisk.

Han mister kontrollen under latterutbruddet og faller om på gulvet.

Latteren går over i gråt, hvorpå han blir rolig.

Ser seg omkring med bekymring og redsel i blikket.

Forsiktig reiser han seg og stryker seg over kroppen.)

Hamlet

Jeg lever! Jeg er! Er! For en lykke! For en lykke! Jeg trenger ikke engang den helvetes jaktkniven lenger. Jeg skulle ønske jeg ville leve så lenge at jeg kunne fortelle familien min om dette hellet. De hadde sannsynligvis blitt glade for å høre om det. De kunne blitt stolte... Nei, de venter vel på sitt eget paradis.

(Hamlet fryser stillingen, går litt, kommer til seg selv igjen, ser seg

nøye

omkring, løsner skjerfet på hodet og forbinder såret

på låret.

Deretter forsetter han å rydde og brette klærne mens han snakker videre.)

Hamlet

Jeg må ikke sløse med tiden. Jeg må starte på nytt. Ingen begynnelse blir stående uten slutt. Før de dukker opp og blander seg inn i planene mine, må jeg gjennomføre det jeg skal gjøre. Jeg er fri. Jeg er født som et fritt menneske. I fullkommen frihet må jeg gjøre ende på denne uønskede tilværelsen. Paradiset mitt bygger jeg selv. Det er den eneste plassen jeg har igjen i denne kaotiske verden. Kanskje denne siste anstrengelsen vil gi resultater. Bare slik kan alle, et lite øyeblikk etterpå, forstå min protest. Blir jeg heftet, vil de på en eller annen måte trenge inn i mitt tilfluktssted. Blander de seg inn, vil de forandre min vilje etter eget ønske for å tilintetgjøre meg. Hvorfor kan de ikke skjønne at jeg er herfra? En som lever i et land på jordkloden. Med en stor sivilisasjon som for

realiteter, og alltid verge sitt eget ståsted? Kanskje er planen at også jeg skal bli en del av den teknologiske utviklingen:

Luksusbutikker, montre med vakre menn og kvinner av forskjellige nasjonaliteter i stedet for utstillingsdukker. Moderne banker med alt det siste innen kommunikasjon. Barer, kasinoer, diskoteker, klubber for menn og kvinner, moderne høyt teknologiske samlingssteder, enorme fabrikker med kolossal produksjon, hvor det i stedet for menneskeheider er armer av stål... Slik det engang er, tror de det er best at jeg bare tenker på familien min og vennene mine og glemmer det som har skjedd og det som er under oppseiling... (*Snakker normalt.*) Å, alt er så fjernt fra mitt paradis! Det paradiset mine forfedre fortalte om, har jeg bygget i drømmene mine... Mine drømmer, drømmer og håp, hvor ble de av? Har jeg kanskje glemt dem?... Nei, nei, nei, jeg skal vise dem at ved å synge eller danse kan man ikke skjule noe. (*Plutselig, som om noen står bak ham, snur han seg raskt og sier bønnfallende:*) Var det noe? Kunne jeg be om at De gjentar Deres ønske? (*Ler*) Omforlatelse! Jeg glemte at dere ønsker at menneskene bare skal søke paradiset gjennom arbeid, lønn, sang, dans, mat og søvn. Dere vet at jeg bare er en bokbinder. En som liker jobben sin og har glede av den og således har sitt eget paradis. Har dessuten anledning til å lese mange storartede verk på jobben, hvor man kan finne en annen forestilling om paradis. Et land der ingen plukker en blomst for å skjenke den som gave. Og ingen setter fugler i bur til pynt!... (*Angstfylt*) Nei, nei, bli ikke redde! Ro dere, vær så snill! ... Ok! Ok! Som dere vil! Jeg synger og danser også!

(Hamlet synger og danser.

*Samtidig som sangen og dansen illuderer
bokbinderen i arbeid, som innimellom smugleser noen sider av
boken, gjenspeiles.*

En tradisjonell religiøs seremoni.

*Sangen er uten gjenkjennelige ord, og dansen er
Vill og vanvittig.)*

Hamlet

(Danser og synger)

bein i veien, vil du raskt fornemme at fingrene dine og håndbaken blir varme av kontakten med kjøtt og blod. Og hjertet ditt slår så raskt at...

(Blir kvalm.

Brekker seg flere ganger, men får ingenting ut. Sitter på huk på gulvet og gråter.)

Hamlet

Hvorfor? Hvorfor må de gjøre noe som tvinger meg til å kjøpe en jaktkniv som jeg bærer med meg overalt? *(Reiser seg og hyler til noen rundt seg.)* Å, Gud forbanne dere! Faen ta dere blodsugere!... Hva vil dere? Hva vil dere med oss? ...*(Skifter plutselig sinnsstemning.)* Jeg beklager! Jeg burde ha skjønnet det allerede fra begynnelsen av, at dere ikke ser ut som tyver og kjeltringer! Ikke en gang som mordere

Eller spioner! Nei, dere behøver ikke mørket for å drepe! Så langt har dere forsynt dere som dere selv vil! Selv nå kan dere gjøre med meg hva dere vil. Jeg har bare en jaktkniv med meg. Og både dere og jeg vet at jeg aldri vil komme til å bruke den.. Frem til i dag har jeg ikke en gang trukket den ut av den vakre sliren for å se på bladet eller prøve eggen på neglen! Jeg har bare kjøpt den for å ... *(Skifter sinnsstemning og tar til å gråte igjen. Setter seg på knærne.)* Idiotisk. Det er ikke riktig å tenke og snakke slik. Det gjør saken min enda vanskeligere. Det er best å bli ferdig med saken så fort som mulig. Slik kan jeg forsvare meg bedre.

(Reiser seg, rydder i klærne som ligger slengt rundt, bretter dem og legger ett og ett plagg i vesken. Mens han holder på med dette, snakker han forttere og forttere.)

Hamlet

Jeg vet at jeg kommer til å klare det til slutt. De skal få se at de ikke kan ta denne siste retten til frihet fra oss. Jeg forstår at muligheten til flukt også kan ha vært en felle. I lyset fra denne reisen kunne jeg kanskje glemme hva jeg egentlig ville... Hva kan den gjøre, som er reisende, flyktning eller sendt i eksil, annet enn å bli stående i undring over utviklingen eller skuffet over manglende fremskritt? Og se gapet mellom kultur og

En skygge faller et øyeblikk inn i rommet.

*Hamlet blir livredd, trekker seg raskt tilbake, snubler i tingene som
står ved døren og faller.*

Lyset og musikkanlegget slås på, og "Hamlet i eksil" høres.

Hamlet gjemmer seg vettskremt i et hjørne.

Ser seg om i angst. Han ser på skuddsåret.)

Hamlet

Jeg må skynde meg før svakheten tar overhånd og forstyrrer viljen. (*Lukker døren fort og dreier nøkkelen om i låsen. Larmen utenfra blir borte. Han skrur av det bærbare stereoanlegget.*) Kanskje trenger jeg fortsatt stillheten. Jeg må fortsatt motstå angrepet fra de raske bølgene. (*Står urørlig. Knærne svikter, han er nær ved å falle.*) Jeg blir svakere. Å nei. (*Går målløst rundt med et bekymret uttrykk.*) Det er best at jeg gjemmer det bleke ansiktet mitt. (*Tar blod fra låret og smører inn i ansiktet. Reiser seg opp, med ansiktet innsnurt i rødt, og ser på veggene rundt seg.*) Hvor var det? Det er ikke viktig. Jeg trenger ikke spill for å se etter om ansiktet mitt er rødt og uten tegn til svakhet. Jeg kan kjenne kulden av blodet over hele ansiktet.

(Hamlet ser seg om og får øye på reisevesken.

Han åpner den. Mens han

snakker, leter han fort og redd etter noe i vesken: Truser, sokker, skjorter, rød tush,

tape og... kastes ut av vesken.)

Hamlet

Før de blander seg inn i planene mine og tar også den friheten fra meg, må jeg bli ferdig med jobben. Jeg husker jeg hadde en jaktkniv blant sakene mine. Jeg kjøpte den i tilfelle jeg skulle få bruk for den en gang. Når du i nattens mørke vender hjem. Når du vandrer i en lang, folketom gate, vil kanskje det å høre raslingen av høstløvet, høre fuglekvisper eller elskendes pludring, dempe hverdags- stresset. Men jaktkniven i seg selv er styrkende. Med den kan du skremme de solgte og de fortapte som vil ta rotta på deg. Kanskje du også kan bruke den. Stikke den inn i kroppen et sted i rette øyeblikk. Først treffer knivbladet noe mykt. Og med håndens følsomhet kjenner du at bladet går uforstyrret gjennom skinn og kjøtt. Om det ikke er

(Hamlet faller og velter seg om på gulvet med planken, mens han skriker av smerte.)

Hamlet

Au! Nå blir klærne skitne. Det føles riktig. Jeg hadde overhodet ikke tenkt på at skuddet kunne mislykkes. Jeg kan prøve å rulle meg. *(Han ruller seg rundt på gulvet.)*... Se så, nå gikk det bra. *(Han klarer omsider å komme seg løs fra planken.)* Ja vel, nå må jeg først...*(Reiser seg og ser seg om.)* Men det var ikke planlagt at lyset skulle gå. *(Mens han snakker, strever han med å løsne hendene og får frigjort dem.)* Hendene mine, hvem bandt dem? *(Ser seg urolig omkring og roper ut:)* Hei! Hvem av dere er her? Hvor mange er dere? Kom frem, dere maktens skygger!... Døren, døren, jeg låste døren. Ja, døren var låst. *(Med angst)* De har skjønt hva jeg pønsker på. De vil benytte anledningen til å... Men hvordan? Hvordan har de skjønt det? *(Tvilende)* Kanskje Irina har oppdaget det. *(Snakker med en fiktiv Irina.)* Min gode frue? Jeg vil tro at du har angitt meg da flørtingen tok slutt. Ikke sant?...*(For seg selv)* Nei, det må være Peer som har gjort det. Dette reisefølget fra nord tror at han kan bygge opp et rettferdig samfunn på den måten. *(Snakker med en fiktiv Peer.)* Denne oppførselen er så langt fra sosialdemokratisk at det stinker religiøs politikk lang vei! *(Sint)* Var det ikke deg, hvem kunne ellers vite at jeg ville ... vil *(Rolig)* Nei, det er ikke deg heller. Men du må innrømme at du visste at Johannes hadde meg i kikkerten for å varsle alle i rett øyeblikk! *(Blåser hånlige.)* Han hadde ønsket å kunne gi broren gode nyheter når han kom. *(Snakker med en fiktiv Johannes.)* Hadde du trodd at broren din bare ville ha kommet til deg? Nei, min kumpan, du har tatt feil! Like mye som deg har han glemt hva familien betyr. Lik to falker som følger byttet sitt uten å ense hverandre. Ha, bare smil!...*(For seg selv)* Nei, det kan ikke være dem heller. Hurtigbåten beveger seg for fort til at de brutale bølgene kan skade den. Antagelig er det en i resepsjonen eller en annen av betjeningen som fikk øye på meg da jeg bar planken opp på rommet.

(Hamlet går mot døren, venter et øyeblikk og trykker klinken ned. Døren åpner seg, og det faller lys inn fra gangen. Utenfra høres larm og enerverende musikk.)

Samtidig med et skudd høres et smerteskrig fra Hamlet.

Musikken stanser og lyset slukkes.

*I det svake lyset som siver inn gjennom vinduet, skimtes røyk fra
geværet og skyggen fra de reisendes kropp.*

Et stykke av stillongsen er flerret blodig opp på låret.

Hamlet

Seil i vind... Hvilke tinder! Hvilke topper! Jeg har sett tusenvis av bønnfallende fiskeøyne i havdypet. Jeg har sett tusenvis av bønnfallende fugleøyne i skyene. Jeg har sett tusenvis av skapninger, prisgitt verdens feller. Hvilket vindu lar seg se gjennom? Hvordan sette rammene for min eksistens? Vi, hurtigbåtens passasjerer, søker vi i våre drømmers aske? Er ikke jorden karavanen til livets vann? Er ikke jorden karavanen til livets skyer?

(Stillhet)

Hamlet

Snakk! Snakk, før stillheten beseirer deg igjen! Før den hindrer deg i å nå målet ditt! Stemmen skal hjelpe deg til å overvinne tapet...*(Tar et dypt ånde-drag.)* Hvorfor tenkte jeg ikke at det var mulig... Lyset. Hvorfor ble den lysende kontakten brutt? Nei, ingenting får utsette denne bestemmelsen... For å holde fast ved forsettet mitt må jeg gjenta tankene mine. Stemmen bryter stillheten i hodet mitt og hjelper meg til å velge bedre. Det får være nok taushet. Ja, jeg vil fortsette å snakke. Snakke i ensomhet. Ensomhet... Nei, jeg vil ikke la meg fange av forfølgere.....Jeg må samle tankene. Denne gangen skal jeg beregne grundigere. Men... hvorfor traff den ikke der den skulle? Å - bare blødningen ville gi seg! *(Stirrer på skaden i låret.)* Ønsker ikke å dø svekket og blodløs. *(Forsøker å fjerne planken han er bundet til.)* Nå klarer jeg ikke å løsne hendene. Jo, jeg må! Jeg kan ikke huske at det var bundne hender i planene mine. Men kanskje var det. Det var det. Ellers hadde ikke hendene mine vært bundet nå. Alt er nok slik jeg har ønsket det. Men skuddet... Faen som det svir! Tar pusten fra meg... Lar meg ikke... Nei, først... først må jeg...

Hamlet i eksil

Av Mansour Koushan

Scenen er et enkelt rom i et hotell ved kysten.

En dør befinner seg på høyre side og et vindu på venstre vegg. I hjørnet innenfor døren står et bærbart stereoanlegg og en reiseveske.

Innerst i rommet, rett inntil veggen, er det stilt opp en treplanke. På denne er det tegnet en rød tusjsirkel i høyde med Hamlets hjerte. En liknende sirkel er tegnet på t-skjorten til Hamlet. Ved siden av planken henger en ledning med en bryter i den ene enden. Foran i rommet står en krakk, og på denne er det festet et jaktgevær med tape. En hyssing er festet til avtrekkeren.

Hyssingen går gjennom en ring som er festet til krakken.

Forestillingen begynner med melodien "Hamlet i eksil". Scenen er bare opplyst av to lamper, en over planken og en over geværet.

Hamlet står med uttrykksløst blikk.

Etter et par sekunder kommer han til seg selv og stirrer på geværet. Han har knyttet et rødt tørkle om hodet og har ellers på seg stillongs og en lyseblå t-skjorte.

På venstre side av t-skjorten er det tegnet en rød sirkel.

Han står med hendene på ryggen, bakkbundet bak planken.

Han holder i enden av hyssingen som er festet til geværets avtrekker.

Hamlet

(Skriker plutselig)

Fyr!

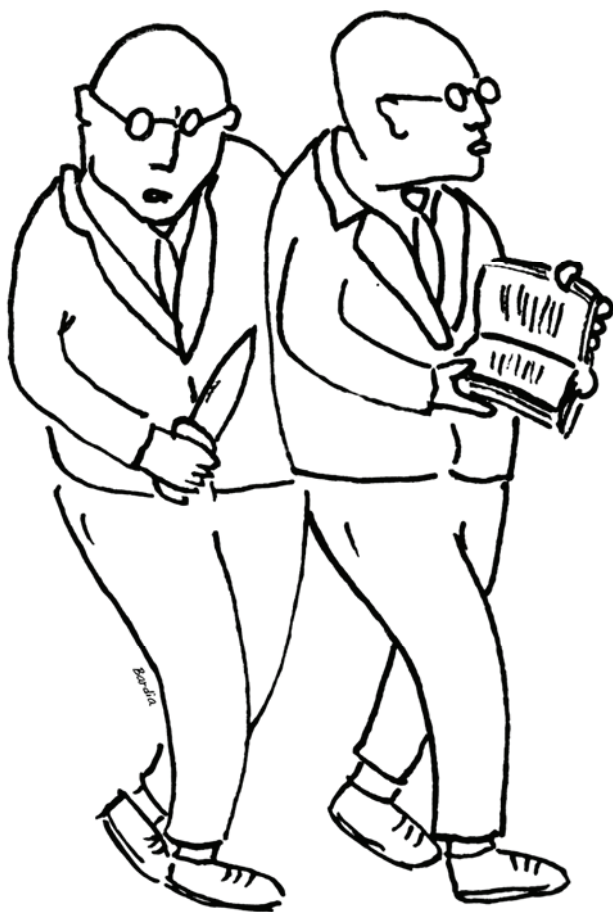


Table of Content

Text inn Norwegian

- Bardia Koushan: *Sensordhip* 117
- Mansour Koushan: *Hamlet I Exile* 196

Text inn Farsi

Introduction

- Editor in Chief: *Narrative, The Emegenci of Historical Identity* 5

Stories

- Qobad Azaraain: *Agency* 9
- Yasaman Ehsani: *From One to Tow, From tow to One* 12
- Razieh Ansari: *Lobu* 19
- Raham Chopani: *Meftah* 22
- Nasim Khaksar: *The Wall and the Tree of Sepestan* 27
- Babak Khalatbari: *Self-Exile* 32
- Khosrow Davami: *Iranian Pigeon* 37
- Ghazi Rabihavi: *The Wounds of Bruno* 50
- Hossein rahmat: *KhoubChehr* 58
- Kamran S. Moqadam: *Lover* 62
- Masomeh Ziaei: *Lonelinesses* 66
- Milad Zarif: *In the Shroud of Water* 70
- Naser Ghiasi: *The Resting Hour of Mr. Ashkabus* 80
- Mohammad Qasemzadeh: *In the Alley te Wind Was Nlowing* 87
- Chista Keramati: *Sadegh Hedayat, Horse Fly and Me* 115
- Mansour Koushan : *The Pewter Woman* 118
- Naser Koushan: *Invitaion Letter* 131
- Javad Mojabi: *Who Is the One Who Is Plotting* 134
- Aida Moradi Ahani: *Have I Closed the Door Behind Me?* 137
- Shahriar Mandanipour: *The Sidewalks of Always Sidewalks* 143
- Fereshteh Molavi: *The Home of Others* 146
- Feridon Najafi: *The Night and the Smell of Hashish* 00
- Ali Negahban: *The Pretty Lady Young Saacoer* 151
- Clemens J. Setz: *Worldview* 157

Critique

- Nima Bidaran: *Simple Fun times* 181
- Mansour Khaksar: *The Wandering of Language in Repeated ...* 196

ABONNEMENT:

Retail Price:

Kr 120 (Nord Eroupe), € 15.00 (Europe), \$ 20 (Canada & USA), £ 10 (UK)

Yearly Subscription: (4 issues)

Individuals: (International air-mail postage excluded)

kr 480 (North Europe), € 60.00 (Europe), \$ 80.0 (Canada & USA), £ 40 (UK)

By Check, Credit Card or Bank

Bank:

Payment from Norway:

Name of Beneficiary: **Mansour Koushan**

Account number: **8389 35 97800**

Payment from outside of Norway:

Name of Beneficiary: **Mansour Koushan**

Account number: **2208389359700**

Sweiff Code: **DNBANOKK**

Iban account number: **NO 3783893597800**

Banks Name: **Bank: DnB Nor ASA**

Bank Adress: **Klaebuv, 194 .7483 Trondheim-Norway**

Office address:

Nedre Storaberget 8
4034 Stavanger-Norway –

Phone: 0047- 41336907

jong-zaman@hotmail.com

www.jong-e zaman.com

First Print, Copyright © February 2009 by JONG PUBLICATION

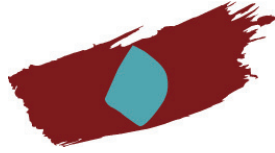
All rights reserved, except for the quotation of short passages for the purpose of criticism and review. No part of this publication may be reproduced, stored in a retrieval system, or transmitted in any form or any means, electronic, mechanical, photocopying, recording or otherwise, without the prior permission of publisher.

Jong-e Zaman har mottatt støtte fra norsk kulturråd

JONG-E ZAMĀN (READER)

Text in Persian (Farsi); title in Latin characters (English)

ISSN: 1891-2559



JONG-E ZAMĀN

Persian quarterly on literature, Culture and Art
No**10**, sommer 2011

Editor in Chief:
Mansour Koushan
Illustrations & Cover: Bardia Koushan



JONG-E ZAMÂN

Persian quarterly on literature, Culture and Art
No. 10 Summer 2011

